

پرستار من

باسمه تعالی

مقدمه:

باز این گلایه ها... زخم های ناتمام
دردهای مشترک، این گریه های شوم
فریادهای تلخ، اشک های بی صدا
امشب کنار تو، تنهایی و غمه
فردا سقوط ما، حتم و مسلمه!
من گریه می کنم... تو ناله می کنی!
پس این وسط کیه؟ اون کس که بی غمه!
من گیر وحشتم، تو غرق اعتیاد
این دست های شوم مرگ فقط تو رو می خواد
پا شو نفس بکش
فریاد کن عزیز
من با توام هنوز
این بازی های تلخ
دردهامو تازه کرد!
آخه با چی می شه دردها رو چاره کرد؟
پا شو... نفس بکش

دست منو بگیر...

چشماتو باز بکن

درداتو خوب ببین

با زخمها نساز

دنیا من و تو ایم،

سهمت رو خوب بساز!

سر پا و استوار، بی درد و اعتیاد

بیدار شو عزیز من مرگ رو بذار کنار،

مردن بهونه نیست، یک شب دووم بیار!

یک شب دووم بیار!

امشب دووم بیار، فردا دووم بیار

من چشم به راهتم

محکم قدم بزن، هرگز نکش کنار! هرگز نزن کنار!

مهدی مرسلی

آغاز:

تند تند راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. ازکاری که می خواستم انجام

بدم مطمئن نبودم، یعنی برام خطری نداره؟ زندگیم چی؟ زندگیم و سرنوشت

رو با دستای خودم خراب نمی کنم؟

"خدایا این کاری که می‌خوام انجام بدم برای دل مادریه که از غصه فرزندش افسرده شده. خدای مهربونم تو همه یار و یاور من، تو این دنیایی... کمکم کن من راهنمایی ندارم تو این راه تاریکی که قدم گذاشتم تنهام نذار"

از ترس و دلهره دستام بیخ کرده بود. همیشه همین طور بود وقتی زیادی استرس داشتم قلبم تو دهنم بود. رسیدم به در خونه... نگاهی به ساختمان کردم. سه طبقه بود، بزرگ و مجلل. همون جوری که لیلیا جون تعریف کرده بود. عین قصر می‌درخشید. یعنی این خونه فقط ماله پسرشه؟ خب آره دیگه اون خونه ای که ماله باباش بود ششصد متر زیر بنا داشت. این که چیزی نیست!!! بالاخره زنگ رو زدم، اما عین بید می‌لرزیدم.

یاد حرفای لیلیا جون افتادم.

«ببین دخترم، این شغلی که من بهت واگذار می‌کنم پرستاری از یه مریضه، اما درواقع این نیست، من می‌خواستم یه آدم درست حسابی پیدا بشه و زندگی یه نفر رو که روز به روز توی باتلاق گ*ن*ه و ناپاکی فرو می‌ره رو نجات بده. من شرایطشو می‌گم، میل خودته قبول کنی یا نه! اما اگه قبول کنی به یه خانواده کمک کردی اون توی این سالها خیلی تغییر کرده. این کار پشتکار می‌خواد که تو هم... خوب فکر می‌کنم داری. حالا گوش کن شرایطمو...»

صدای اون شخصی که برای چندمین بار از پشت آیفون بلند می‌گفت: «بله؟»

نگذاشت به افکارم ادامه بدم. با صدای لرزونی گفتم: «م... منم»

صدا گفت: «منم کیه دیگه؟»

«منم؟ خب...»

کمی فکر کردم، یادم اومد که مادرش گفت باید بگم با آقا شهاب کاردارم! و همین رو هم گفتم. در باز شد و من با قدم هایی از تردید و ترس به داخل رفتم. همین طور که با نگاه مبهوت وارد ساختمان می شدم، پیش روم پسری رو دیدم که روی مبل لم داده. جلوتر رفتم، داشت منو نگاه می کرد. سلام دادم، با سرش جواب داد. به اوضاع خونه نگاه کردم. خیلی بهم ریخته بود. خراب تر از اونیه بود که مادرش می گفت. خونه ای به این شیکیه پر از کثیفی و نامرتبی، وسایل و لباس ها درهم ریخته بود. بازم حرفای مادرش توی گوشم پیچید: «تو باید برای اون همه چیز باشی، حتی خدمتکار خونه و خودش، آخه اون هیچ کسی رو برای خودش باقی نگذاشته.»

شهاب گفت: «بشین. مگه با من کار نداشتی؟»

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: «بله»

و نشستم. البته روی یکی از مبلاهای پراز لباس و آت و آشغال. به صورتش که در میان دود سیگار وحشتناک می زد نگاه کردم. چشماهی بی حال افتاده. لبهای کبود و صورت زرد رنگ. پای چشماش گود و کبود بود و دندوناش یه کم زرد می زد. موهاش بلند و ژولیده بود. لباسهای نامرتب بود. یک دفعه حالت تهوع گرفتم و با مشت کردن دستم، خودم رو کنترل کردم که بالا نیارم... نگاهمو ازش گرفتم که صداشو شنیدم.

«خب من که شمارو نمی شناسم، تازه کاری؟؟؟»

بازم مي دونستم چي بايد بگم، از قبل همه چي رو آموخته بودم.

«نه من براي کار اومدم»

چهره ي وحشتناکش به تعجب تبديل شد.

«برای کار؟ نکنه تو قاچاقچی هستی؟ از طرف کي اومدي؟»

«من نه قاچاقچي ام، نه خلافکار و نه اون چيزي که شما فکر مي کنين.

من پرستارم. از طرف خانم کياني اومدم، گفتن اينجا نياز به پرستار داره و

منم به اين آدرس اومدم.»

خشم تمام چهره اشو گرفت.

«اون کسي که پرستار برای من فرستاده خودش يه مريض روانيه. برو

پرستاري اونو بکن. نه من که رو پاي خودم راه مي رم.»

«منم به خاطر پولش اومدم، آخه چند برابر حقوق معموليشه. شما هم بايد

قبول کنين چون پدرتون گفته درصورت عدم رضایت شما تمام اموالتون به

اضافه کارخونه و شرکت رو ازتون مي گيرن و از ارث محرومتون مي کنن.

اون وقت شما بايد ازصفر شروع کنين.»

از حرصش دندوناشو رو هم مي فشرد.

«تو جوجه فکلی برای من تعيين تکليف نکن. اموال و زندگيم هم به خودم

مربوطه، هری...»

بلند شدم و در حال بيرون رفتن گفتم: «هر جور ميلتونه، منم به پدرتون

اطلاع مي دم. البته وظيفمه چون از کار بيکار شدم... آگه منصرف شدين به

اين شماره زنگ بزنين.»

شمارمو بهش دادم و بیرون رفتم. توی خیابون تا تونستم سرفه کردم. حالم خراب بود. چقدر وضعش بد بود. مامان بیچارش حق داشت. از دست این پسره دیوونه شده بود. یعنی چقدر از جوونای مردم تو این فساد دست و پا می زنن؟ وای خدا جونم خیلی سخته، همشونو کمک کن. اگه تو بذاری یکیشو من با کمک تو درست می کنم!!! حالا اگه ندیدین...

«بله بفرمایین؟»

صدای بی حال مردی اومد.

«خودتی؟؟ همون دختره ی زبون دراز دیگه؟»

«آقای کیانی طرز حرف زدنتون درست نیست. اما عیب نداره شما بفرمایین؟!»

«پاشو بیا اینجا، آرزوت برآورده شد اما من می دونم با تو یکی چیکار کنم. از فردا صبح می تونی بیای سرکارت...»

و تماس رو قطع کرد. خوشحال خدا رو شکر کردم. دوون دوون به سمت آرزو رفتم و بهشون خیردادم. بعدم زنگ زدم به خانم کیانی... خوشحال شد و گفت: «اگه تو شهاب رو نجات بدی... وگرنه اون که ما رو که فراموش کرده»

«سلام»

جوابم رو با سردی داد و از کنارم رد شد و گفت: «اتاقت بالا آخرین اتاقه،

سمت راست...»

«خیلی ممنون...»

«هر وقت خونه باشم باید غذا آمده باشه. چه یک ظهر، چه سه شب.»

«باشه»

«من می رم بیرون، تا آخر شب بر نمی گردم. بعضی موقع ها هم اصلا

بر نمی گردم. شاید تا چند روز... توهم خود دانی... اما وای به حالت کلک

ملک تو کارت باشه. خودم پوست تنتو می کنم. درضمن چیزی کش نرو که

خراب قاطی می کنم. وسایل خونه رو هم خودت می خری، برات پول می

ذارم اما فقط برای خونه! شیر فهم شد؟!»

«بله، شد... مادرتون همه این حرفارو...»

حرفمو قطع کرد و گفت: «من مادری ندارم، پس اضافی حرف نزن.»

«خانم کیانی به من همه چیز رو توضیح دادن. منم همه رو رعایت می

کنم. دزد هم...»

خواستم بگم خودتی پسر ی پررو ولی گفت: «نیستم»

ولی به جاش پشت سرش برایش شکلکی درآوردم که خودم خندم گرفت،

اون هم بدون اینکه بدونه پشت سرش چه خبره از خونه رفت بیرون.

رفتم توی اتاقی که گفت، یه سری وسایل شخصیم رو به همراه چند دست

لباس مناسب آورده بودم... گذاشتمشون توی کمد و بعد از عوض کردن

مانتو و شلووارم با یه شلوار جین و بلوز آستین بلند مشکی... موهامو از بالا بستم و شالمو هم جوری زدم که هنگام کار از سرم نیفته... شروع به تمیز کردن خونه کردم... تمام ظرفای کثیف رو توی ماشین ظرفشویی چیدم و روشنش کردم... بعدش هم آشغالارو جمع کردم و ریختم توی سطل زباله... لباساش رو هم جمع کردم و ریختم توی ماشین لباس شویی... خونه یک کمی قابل تحمل شده بود... جاروبرقی رو برداشتم و خونه رو برق انداختم... بعد از کار، با لذت به خونه که حالا واقعا مثل یه قصر زیبا شده بود نگاهی کردم و دستامو به هم کوبیدم... رفتم توی آشپزخونه و بعد از کلی گشتن تنها چیزی که پیدا کردم ماکارونی بود... آب رو توی قابلمه ای ریختم و روی گاز گذاشتم. بعدش هم ماکارونی ها رو توش ریختم و گوشت هم سرخ کردم... خلاصه بعد از اینکه ماکارونی رو گذاشتم تادم بیاد رفتم و توی هال نشستم. همون موقع شهاب توی چارچوب در ظاهر شد... سلام کردم که دوباره اون کله ی بی مصرفشو تکون داد. یه دفعه متوجه خونه شد... نگاهش تغییر کرد و کمی خوشحال شد اما با همون ظاهر خشک و مزخرفش گفت: «همون طوری بهتر بود... غذا چی درست کردی؟»

شیطونه می گه بزمن فکشو چپ و راست کنم...

«ماکارونی»

«زود باش برام بکش، خسته ام می خوام بخوابم»

خواستم بگم به من چه؟ که یادم افتاد مثلا اوادم اینجا کار کنم... من دیگه کی با بابا؟! رفتم براش غذا کشیدم و گذاشتم روی میز... بعد از ده دقیقه او آمد و گفت: «سالاد کو؟»

«بله؟»

«سالاد... نشنیدی تا حالا؟ من عادت دارم با غذا سالاد بخورم.»

«من از کجا می دونستم؟؟»

البته اینو زیر لب گفتم که فکر کنم شنید و گفت: «من این زبون تو رو کوتاه نکنم اسمم شهاب نیست...»

بی توجه بهش رفتم توی اتاقم... یادم افتاد نماز نخوندم... رفتم وضو گرفتم که یادم افتاد قبله رو نمی دونم... با قبله نمایی که توی کیفم داشتم قبله رو هم یافتم و شروع به نماز خوندن کردم... سر نماز برای خودم دعا کردم تا بتونم این آدمو درست کنم که البته بعید می دونم... بعد از نماز رفتم توی آشپزخونه که دیدم آقا خورده و رفته... ظرفا رو گذاشتم توی ظرفشویی تا با ظرفای فردا همه رو با هم بشورم... خودم هم یک کمی غذا خوردم و بعدش رفتم دم در اتاقش... تقه ای به در زدم... بعد از یک دقیقه گفت: «بیا تو...» درو که باز کردم دیدمش که روی تختش نشسته... اتاقش خیلی کثیف بود... کنارش یه سرنگ دیده می شد... پس این بود چیزی که مادرش می گفت.

«چیزی احتیاج ندارین؟»

«نه... صبح راس ساعت هفت صبحانه آماده باشه»

«چشم...»

در رو بستم و به سمت اتاق خودم رفتم... بعد از عوض کردن لباسم رفتم روی تخت دراز کشیدم و به گذشته هام فکر کردم... به زمانی که مادرم فوت کرد... زمان هایی که بابام به خاطر در آوردن پول مجبورم می کرد هر کاری کنم... به زمانی که از خونه فرار کردم... به زمانی که اسیر خیابون ها شدم... به زمانی که با خانوم کیانی آشنا شدم... به یک سالی که اونجا موندم... به زمانی که با کمال توابع هزینه ی دانشگاهم رو داد و فرستادم دانشگاه... به رشته ای که عاشقش بودم... گرافیک. و به الانی که روی این تخت خوابیدم... با همین افکار به خواب رفتم... صبح که بیدار شدم سریع نماز خوندم و رفتم صبحانه درست کردم براش... همون موقع شهاب اومد توی آشپزخونه. با نگاه خیره ای گفت: «کجا می ری؟»

گفتم: «دانشگاه»

«صبحونه خوردی؟!»

به دروغ گفتم "آره"

اما برای اون میز رو چیدم. می خواستم برم بیرون که صدام زد. برگشتم و نگاهش کردم: «گواهینامه داری؟»

«آره چطور مگه؟»

«سوییچ ماشین رو گذاشتم رو میز ناهار خوری...»

خواستم حرف بزنم که دستشو به علامت "حرف نباشه" بالا آورد. ناچار سوییچ رو برداشتم و با پژو پارسی که بهم داده بود به دانشگاه رفتم. توی ماشین که نشستم بوی نو بودن به مشامم خورد... لیلا خانم (خانم کیانی)

بهم یاد داده بود... بعدش هم فرستادم آموزشگاه... می گفتم من آرزو داشتم که این کارا رو برای دخترم انجام بدم و حالا که ندارم کی بهتر از تو... همینطوری شانسی ضبط رو روشن کردم... فکر نمی کردم سیدی توش باشه اما در کمال تعجب صدای آهنگ فضا رو پر کرد.

"کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه
خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو می گیرم
می گم وای چقدر سرده، میام دستاتو می گیرم
یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی می میرم
از این جا تا دم در هم بری دلشوره می گیرم
فقط تو فکر این عشقم، تو فکر بودن با هم
محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
می دونم یه وقتایی دلت می گیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم
تو هم مثل منی انگار، از این دلتنگی ها داری
تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود آزاری
کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا
مگه موها تو وا کردی که موجش اومده اینجا
قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

می دونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم
روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم.
تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری.
تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود آزاری"

راستش از این که ماشین رو قبول کرده بودم ناراحت بودم. می ترسیدم این
ماشین از پول حروم به دست اومده باشه. وقتی وارد کلاس شدم مهرداد
یکی از پسرایه که فقط بلد بود تیکه بندازه گفت: «بچه ها شنیدین خانم
عظیمی ماشین خریدن؟»

دوستاش هم تایید کردن، رومو کردم سمتش و گفتم: «نمی دونستم مسئول
پارکینگ شدی!»

با این حرف کلاس ترکید و همون موقع استاد اومد... با دیدنش ساکت
شدیم... استادمون خیلی خوشگل بود... همه ی دخترا عاشقش بودن اما
متاسفانه یا خوشبختانه زن داشت... یعنی حلقه ی توی دستش این رو نشون
می داد...

وقتی رسیدم خونه شهاب نبود... با عجله غذا درست کردم... شب که
شهاب اومد خونه با کمی ترس و تردید گفتم: «شهاب... این... این... این
ماشین پولش...»

پرید وسط حرفمو وگفت: «مطمئن باش حلال حلاله. از درآمد کارخونه و
شرکته.»

خیالم راحت شد.

شهاب گفت: «برام مهم نیست که باور کنی یا نه؟ اما من هر چی باشم خلاف کار و قاچاقچی نیستم که از اون طریق نون دربیارم وگرنه اینقدر دشمن دارم که تا حالا گوشه زندان بودم نه اینجا!»

غذا خورد و زود به اتاقش رفت. یه هفته ای از او مدتم به اون خونه گذشته بود و کار هر روز من دانشگاه رفتن و غذا درست کردن بود... اون شب بعد از غذا، شهاب بهم دستور داد به اتاقم برم و درو قفل کنم و بیرون نیام. شب با سر درد بیدار شدم و از اتاق زدم بیرون... اصلا هم حواسم به این نبود که شهاب گفت نیا... بی خیال توی اوج خواب شونه ای بالا انداختم که همون موقع دستی از پشت کمرمو گرفت. وحشت زده خواستم برگردم که خودشو بهم چسبوند و سعی داشت تنشو بهم بماله... جیغ زدم و اونم سریع دستشو جلوی دهنم گرفت و شروع کرد به ب* و *سیدن گردنم... دستشو گاز گرفتم و دوباره جیغ زدم... با صدای شهاب که گفت: «عوضی...»

و بعد هم چوبی که محکم هم به سر من هم به سر اون یارو خورد از حال رفتم...

با صدای عصبی و نگران شهاب چشمامو باز کردم.

«یگانه صدامو می شنوی؟»

...-

«یگانه؟ جواب بده!!»

دستی به سرم کشیدم و یه دفعه همه چی یادم اومد... بغض کردم و اشکام جاری شدن. برخلاف تصورم که فکر کردم الان نگران و ناراحته با عصبانیت گفت: «مگه من نگفتم برو اتاق، در رو هم ببند؟ چرا اومدی بیرون؟؟»

«من... من سرم درد می کرد اومدم آب بخورم.»

«اینجا هر شب هزار تا آدم میاد و می ره... آگه بلایی سرت بیارن من جواب اون زنو چی بدم؟ مثالش همین که...»

«چیزی نگو لطفا...»

«زود باش برو اتاق...»

با بغض از روی مبل بلند شدم... توی راه پله بودم که گفت: «نبینم از فردا شب این کارو تکرار کنیا... وگرنه مجبوری بری پیش همون خانوم کیانی...» به دنبال این حرف پوزخندی زد... به اتاقم رفتم... سرگیجه داشتم و بعد از کلی فکر کردن به اینکه ممکن بود چه اتفاقی بیفته خوابم برد...

صبح که بیدار شدم با نگاه کردن به ساعت مثل برق از جام بلند شدم، ساعت ده بود... وای... دویدم پایین که دیدم شهاب نشسته روی مبل... سرمو انداختم زیر که دادش بلند شد.

«تا الان خواب بودی؟»

«من... دیشب دیر خوابم برد»

بلند شد و گفت: «به من چه؟؟ باید صبح زود بیدار بشی... می فهمی؟»

اعصابم خورد شد. من کسی نبودم که بزارم کسی سرم داد بزنده!!

«خب حالا یه روز صبحانت رو خودت درست کنی چی می شه؟»
اومد چونمو گرفت و گفت: «اونوقت تو اینجا چیکاره ای خانم زبون دراز؟
می خوای پرتت کنم بیرون؟»
پوزخندی زدم و گفتم: «قبلش خودتون وسایلتونو جمع کنید... چون رفتن
من از اینجا یعنی محروم شدن شما از ارث..»
فشاری به چونم وارد کرد و از خونه زد بیرون... فکر کرده چون اینجا کار می
کنم باید هر چی می خواد بگه...
ناهار ماهی سرخ کردم و برنج... سالاد هم آماده کردم... کارام حدودا تا
ساعت یک و نیم طول کشید... بعدش رفتم بالا و توی اتاقم لباس برداشتم
و رفتم دوش بگیرم... خیلی از اینکه بوی ماهی بگیرم بدم می اومد... توی
حمام به این فکر می کردم که چه قدر زود به وضع جدیدم عادت کردم... یا
شاید فکر می کردم عادت کردم وگرنه... چه می دونم منم خل شدم رفت...
موهامو خشک کردم و شالم رو سرم کردم... نگاهی به خودم توی آینه
انداختم... همه چی میزون بود... شلواری با بلوز آستین بلند آبی و شال
هم مشکی... عاشق مشکی بودم...
وقتی رفتم پایین برخلاف این چند روز اومده بود خونه... ای بابا من فکر
کردم این نمیداد برای همین کم غذا آماده کردم... آخه ماهی غذایی نبود که
سرد خوشمزه باشه...

به هر حال بی خیال غذا خوردن شدم... زیاد هم گرسنه نبودم... معمولا وقتی خودم غذا درست می کردم اشتها رو از دست می دادم... شهاب با لحن عصبانی گفت: «زود آماده کن غذا رو، باید برم»
_ «آماده است»

رفتم براش غذا کشیدم و سالاد هم گذاشتم جلوش... نشست غذا بخوره که یه دفعه ای گفت: «خودت خوردی؟»
به دروغ گفتم: «بله خوردم»

بعد هم رفتم بالا توی اتاقم و مشغول درس خوندن شدم... چند وقت دیگه امتحانات شروع می شدن و من سه ترم دیگه تمام می کردم... چون دو سال جهشی خوندم و به همین دلیل آخر سال دیگه لیسانسمو می گرفتم و یه دلیل دیگه اش هم این بود که هنرستانی بودم و سه ساله دبیرستانم تموم شد... در هر صورت سالِ دیگه که لیسانس گرفتم باید به فکر کار کردن بیوفتم... یه کار مربوط به رشته ام... از همین الان ذوق زده بودم تا یه کار خوب پیدا کنم و از این جا راحت بشم.

امروز صبح که بیدار شدم بعد از این که صبحانه رو آماده کردم و شهاب رفت تصمیم گرفتم اتاق شهاب رو تمیز کنم. آخه تنها جایی که مرتب نکردم اون اتاق بود. قبلا ازش اجازه گرفته بودم که جواب داد: «فوضولی موقوف... فقط تمیزش می کنی... همین!»

بالاخره وارد اتاقش شدم... با دیدن اتاقش مات شدم. از اون شب بدتر بود... اینقدر کثیف بود و بوی گند می داد که... بیخیال...

وسایلیشو تمیز و مرتب کردم و لباس ها رو گذاشتم توی لباس شویی... همه رو سر جایی خودش چیدم. کشوی میزها خیلی شلوغ بود. همه شو ریختم بیرون تا درست تر بچینم. چند تا کارت بود و چند تا برگه و پرونده... فوضولیم گل کرد بفهمم چیه... با اینکه گفت فوضولی موقوف اما یه چیزی ته دلمو قلقلک داد یه نگاه کوچولو بندارم... وقتی نوشته روی برگه رو خوندم خشکم زد... اصلا باورم نمی شد... آخه چرا با خودش این جور کرده؟ چرا زندگیش رو انقدر بهم ریخته؟ جالب این بود که هم رشته ی من بود... مدرکشو که دیدم مات شدم... ای خدا چی می بینم... نه باورم نمی شه... برای خودش نقاشی بوده... بی اختیار زدم زیر گریه و بلند بلند گریه می کردم. نمی دونستم چرا اما بلند بلند می گفتم: «آخه چرا؟ خدایا چرا این پسر باید سرنوشتش این جور بشه؟ خدایا مگه تو همدم همه نیستی؟ چرا کمکش نکردی از این دام فرارکنه؟ مادرت چه گ*ن*ا*هی داره؟ وای شهاب چرا زندگی تو تلخ کردی؟ چرا تو این سن از دنیا بیزار شدی؟ چرا پسر موفق و درس خون جامعه باید این طوری اسیر اعتیاد و مواد بشه؟ ای خدا...»

هق هق گریه ام رو بالا بردم. تا تونستم گذاشتم دلم حرفاشو بزنه و خون گریه کنه. یه دفعه یه چیزی به ذهنم اومد... اونم این بود که یه عکسی از گذشته شهاب پیدا کنم... بلند شدم و اتاقو زیر و رو کردم اما پیدا نشد که

نشده. مادرش هم یه عکس از اون به من نشون نداده بود... خیلی دلم می خواست بیشتر از گذشته ی شهاب بدونم، اما از شهاب و اخلاق پیش بینی نشده اش هراس داشتم... دلم می خواست تا آخرش کمکش کنم حتی اگه بهم سخت تموم بشه. اون روز توی اتاقش با فهمیدن کمی از گذشته اش این حس می که فکر می کردم دلسوزیه درونم شعله ورتنشده... نگاهی به ساعت انداختم. یک بعد از ظهر رو نشون می داد... سریع بلند شدم و چشمام رو پاک کردم و باعجله بیرون رفتم.

همون موقع گرومپ خوردم به چیزی... وقتی سرم رو بالا کردم، شهاب رو دیدم که قصد ورود به اتاقش رو داشت... از نگاهش چیزی سر در نیاوردم انگار داشت صورتمو بررسی می کرد...

«گریه کردی؟»

....

بعد از مکثی گفت: «گریه واسه ی چی؟»

«صبح... صبح معده درد داشتم»

چشماش رو ریز کرد و دقیق نگاهم کرد و گفت: «آها صبح معدت درد می

کرد اما تو ظهر گریه کردی آره؟»

«خب آره...»

نذاشت ادامه بدم وگفت: «راستشو بگو یگانه کسی اذیتت کرده؟ من نبودم

کسی اومد اینجا؟»

«نه... نه»

با نگاه عاقل اندر سفیهی سرشو تکون داد... بعدش با بی حوصلگی

گفت: «کارت تموم شد؟»

«بله»

«غذا آماده است؟»

«چرا شما ظهرا میای خونه؟»

وای چی گفتم... نفهمیدم چطور از زبونم پرید... آبروم رفت...

«باید از تو اجازه بگیرم؟»

«خب... خب... ببخشید»

دویدم رفتم پایین... مونده بودم چرا از خجالت آب نشدم اونجا... یگانه گل

بگیر دهننتو... حالا غذا چی درست می کردم؟ ای خدا...

سریع سیب زمینی سرخ کردم و ناگت مرغ... نون هم در آوردم و با سالادی

که از دیروز مونده بود گذاشتم روی میز که همون موقع اومد پایین و شروع

کرد: «این چه غذاییه؟»

نمی دونم من چرا از رو نمی رم؟ در اومدم راست راست تو صورتش

گفتم: «غذاست دیگه... وقت نکردم...»

با عصبانیت گفت: «دوبار تو روت می خندم پررو نشو دیگه... اومدی

اینجا کار کنی نه حاضر جوابی... می فهمی؟ دیگه هم نبینم زر مفت

بزنی... شیرفهم شد؟»

یه بار تو زندگیم یه حرف مثل آدمیزاد زد: «بله... شد»

«حالا برو... آزادی»

رفتم توی اتاقم و تخته شاسیمو در آوردم تا نقاشی بکشم... از دست خودم خیلی عصبانی بودم... بعد از حدود نیم ساعت صدای ماشینش نشون داد که رفته... منم تا شب کاری نداشتم برای همین تصمیم گرفتم برای عوض کردن روحیم یه سری به لیلا خانوم بزنم... بهتر از بیکاری بود...

توی هال نشسته بودم و لیلا جون هم روبروم بود... توی چهره اش نگرانی موج می زد... سعی داشتم آرومش کنم...

«چی شده لیلا جون؟ چرا اینقدر نگرانی؟؟ به خدا هیچ مشکلی نیست..»
_ «حالش چطوره؟ هنوز هم...»

فهمیدم نمی تونه بگه هنوز هم معتاد به مواده یا نه؟
گفتم: «من هر جور شده راضی به ترکش می کنم... نمی دونم چطوری؟
اما درست می شه... نگران نباشید...»

_ «راضی نمی شه... با ما لج کرده... راضی نمی شه»
مثل بچه ها سرشو روی پام گذاشت و شروع به گریه کردن کرد... چقدر بچشو دوست داشت... بعد از نیم ساعت آروم شد... بهش قول دادم که درمان می شه... فقط ازش خواستم شماره ی یکی از دوستای قدیمی و صد البته صمیمی شهاب رو بهم بده... اونم شماره ی شخصی به نام سهند رو بهم داد. با عجله رفتم خونه... شهاب سر موضوع زبون درازی من ماشین رو گرفته بود ازم... بهتر... عذاب وجدان هم ندارم دیگه... تا رسیدم خونه شام آماده کردم و بعدش رفتم توی اتاقم... شماره ی سهند رو گرفتم و منتظر شدم، بعد از چهار تا بوق جواب داد: «بفرمایید؟»

واااای صداش چقدر خوشگل بود... ساکت شو دختره ی هیز(هه هه هه

چه ربطی داشت؟)

«سلام... آقا سهند؟»

خاک تو سرم حتی فامیلیش هم نپرسیدم از لیلا جون.

«بله خودم هستم، شما؟»

«من... من باید یه چیز مهمی رو بهتون بگم... اما اینو بدونید هر چی

باشم مزاحم نیستم... یه موضوع مهمه...»

«خانم شما کی هستین؟»

«منو نمی شناسید ولی تو رو خدا به این آدرسی که می گم بیان... باور

کنید یه موضوع مهمه...»

«یعنی چی؟؟ ای بابا بگید از طرف کی هستید؟»

«آقا سهند من از طرف لیلاخانم، خانم لیلا کیانی هستم... مادر شهاب...»

یه اتفاق مهم افتاده اما شهاب نباید بفهمه...»

«باشه... کجا؟»

آدرسو بهش دادم و گفتم ساعت شش اونجا باشه و خداحافظی کردم...

رفتم پایین و شهاب رو دیدم که داره شام می خوره... بی هیچ حرفی از

کنارش رد شدم و منتظر ایستادم تا غذاشو تموم کنه...

یه دفعه ای گفت: «می شه بگی چرا مثل طلبکارا بالا سرمی؟»

«منتظرم غذاتون رو تموم کنید ظرفا رو بشورم.»

بی هیچ حرفی به غذا خوردن ادامه داد... بعد از چند مین بلند شد و رفت...
بی شعور یه تشکر هم نکرد...

خودم نشستم شامم رو خوردم و بعد از شستن ظرفا (حوصله نداشتم سه ساعت بچینمشون توی ماشین ظرفشویی) رفتم بالا تا بخوابم... از این روزمرگی حالم داشت بهم می خورد... همه روزام مثل هم شده بودن... با همین افکار به خواب رفتم...

طبق معمول که من خوشگل می خوابم... خوابم انقدر طول کشید که با صدای زنگ موبایلم مثل فتر از جا پریدم... "لعنت به هرچی خروس بی محله!!!" داشتم همین جوری با خودم غر غر می کردم... انقدر بدم می اومد یکی مزاحم خوابم بشه! گوشی رو برداشتم... البته انقدر بد "بله؟!!" گفتم که فکر کنم طرف پشت خط از دنیا ناامید شد!!!!
_ «بله?!»

_ «خانوم شما همیشه انقدر خوش قولین؟؟؟»
یه لحظه موندم!!! اصلا نمی فهمیدم چی می گه؟؟؟ درحالی که سعی می کردم صدام خواب آلود نباشه گفتم: «شما?!»
چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد هم.... سکوت...
_ «الو... الو...»

صفحه گوشی رو نگاه کردم... تماس رو قطع کرده بود... رفتم تو لیست شماره ها... یهویی با دیدن شمارش... ای خاک تو اون سر بی مصرف

یگانه!!!! آخه چقدر تو خنگی!!! بین بچه مردم رو چه جوری سرکار گذاشتم؟؟؟ حالا چی فکر می کنه درباره ام؟؟؟ یه نگاه به ساعت انداختم. شش و بیست و پنج دقیقه

ای وای من... دیر شده... بدبخت حتما سرقاره... یگانه بمیری که انقدر حواس پرتی!!! موندم چه جوری درساتو پاس می کنی!!! سریع شمارشو گرفتم... خدا خدا می کردم خاموش نکرده باشه... یه صلواتم فرستادم نذرش... انگاری اثر کرد... گوشی رو برداشت... بد جور قل قل می کرد... جوش کرده بود در حد اعلا...

«دیگه چیه؟؟؟»

«ببخشید... یه لحظه گوش بدین به حرفام... من... یعنی... چیزه...»
«ای یگانه!!!! جون بکن الانه که قطع کنه ها!!! دستپاچه و تند تند گفتم: «من خوابم برد قرار رو یادم رفت. وقتی هم زنگ زدین خواب بودم و شما رو نشناختم... حالا هم اگه دو دو دقیقه صبر کنین خودمو رسوندم. باور کنین سه سوت میام.»

یه نفس عمیق کشیدم... آخیش... چقدر تند تند حرف زدم... صدای سهند اومد، عصبانیتش کمتر شده بود اما خب بازم جدی بود.

«فقط به خاطر شهاب... نیم ساعت بیشتر منتظر نمی مونم... وگرنه...»

نذاشتم ادامه بده... زود گفتم: «نه نه... من ربع ساعته میام...»

"آره جون عمت!!!! ربع ساعته کوچتونو هم نمی تونی طی کنی... اونوقت می خوای ترافیکای تهرانو ربع ساعته رد کنی!!! خدا دستم به دامن عجب

غلطی کردم!!! کاش لااقل شهاب سوییچ ماشین رو ازم نگرفته بود... همینه دیگه... وقتی ناز می کنم این چیزا رو هم داره... تا تو باشی نگی حرومه واین چرتا... حالا چه وقت فکرکردنه!!!"

پا شدم مانتو سفیدم رو با شلوار لی آبی تفنگیم پوشیدم... وقت نداشتم فکر کنم چی خوشگله چی زشت... همین جوری از تو کمدم یه روسری ساتن آبی نفتی که راه های پیچ در پیچ سفید داشت بیرون آوردم و انداختم رو سرم... کیف آبی سیرم رو هم برداشتم... آرایش هم که خدا رو شکر لازم نداشتم... چشمام که زیاد پف نمی زد... یه رژ صورتی بس بود... ملیح ملیح... جلدی از اتاق پریدم بیرون... همه کارام سه دقیقه هم طول نکشید... چون وقت نداشتم یواشکی از بالا تو سالن رو نگاه کردم... شهاب نبود... رفتم دم در اتاقش... دستگیره رو آروم پایین آوردم... درو بازکردم... از لای در دید زدم... رو تخت خواب بود... می ترسیدم... اما چاره ای نبود... پاورچین پاورچین رفتم طرف کمد لباساش... ای خدا حالا سوییچ تو کدوم لباساشه؟؟؟ نگاهی به ساعت کردم... از نیم ساعت و قتم ده دقیقه گذشته بود!!! درکمد رو بازکردم.

قیـــــــــــــــر... ای درد... الانه که بیدار بشه... سریع نگاهمو به شهاب انداختم فقط یه تکون کوچیک خورد... ای بیکی اینم چه خواب سنگینیه ها!!! تو لباساشم دونه دونه گشتم... نخیر نیست که نیست... سرمو چرخوندم... شاید تو درآورش باشه... درکمد رو بستم. خدا رو شکر این دفعه صدا نداد... رفتم طرف درآورش... کشوی اول... نیست... کشوی

دوم... لعنتی بازم نیست... کشوی سوم... اه پس کجاست؟! انگار سویچ بی ام و قایم کرده!!!! یه پژو که انقد دنگ و فنگ نداره... داشت دیر می شد... خدایا چیکار کنم؟؟؟ مثل اینکه باید برم طرف خودش... اوه اوه... اگه بیدار شد چی؟! نمی گه "پرستار عزیز تو اتاق بنده اونم رو تختم چه غلطی می کنی؟!" دلوزدم به دریا و رفتم نزدیکش... آروم دستمو طرف جیب بلوزش بردم... یه چیزی توش بود... فکر کنم دارم موفق می شم... دستم رو آروم تو جیبش کردم... وای!!!!!!!!!!!! ای چشم برق زد... سویچچه!!!! آروم برداشتمش... خواستم ازش دور بشم که... یهو یی عطسم اومد... حالام وقت عطسه کرده؟! تو این هیری ویری!!! هرکاری ام می کردم لامصب نمی رفت... اشک تو چشمام جمع شد... نمی خواستم عطسه کنم... هی دهنمو باز می کردم... با دست جلوشو گرفتم... لعنتی... مگه دست برمی داشت؟! همین که خواستم دیگه خودمو بدبخت کنم و عطسه کنم پریدم بیرون اتاق و بعدم... آآچی... عطسه ی لامصم اومد... بین چه بدبختی می کشیم ما! ربع ساعت الکی گذشت! حالاماقول داده بودیم ربع ساعته برسیم! هنوز کوچمونو هم طی نکردیم! زود، تند، سریع رفتم همون ماشینی که برام خریده بود رو بیرون بردم و رفتم طرف تهران پارس...

خوشحال بودم کافی شاپی که آدرس داده بودم نزدیک خونه شهاب بود... از فرعی رفتم و به ترافیک هم نخوردم... انگاری سر ساعت رسیده بودم... فقط این میون گوشت به تنم نمودن دیگه!!! ماشین رو یه گوشه ای پارک کردم... این سهند هم که یه زنگ نزد بیینه میام یا نمیام، مردم یا زندم،

تصادف کردم خدایی نکرده!!! پیاده شدم و رفتم داخل... حالا ما از کجا این آقا رو بشناسیم؟! به به، حالا خر بیار و باقالی بار کن... دم در ایستاده بودم و به میزا زل زده بودم... تک نفری کم بود... یکیشون که یه دختر شونزده هفده ساله بود... یکیشونم که آقای حدودا سی ساله می زد که بعید می دونم سهند باشه... می موند یکی دیگه که یه پسر جووون بود... پشتش به من بود اما از همون فاصله فهمیدم خودشه! رفتم طرفش و یواشکی صدامو صاف کردم و نزدیکش که رسیدم گفتم: «... ببخشید... آقا سهند؟!»

یه نگاهی به سرتاپام اندخت... درحالی که پوزخند می زد گفت: «ساعتِ خواب!»

بی شعور!!! شیطونه می گه بزن فکشو بیار پاینا!!! اینم عین دوستشه... حتی به خودش زحمت نداد از جاش پا بشه... صندلی رو بروشو کشیدم عقب و نشستم.

— «راستش خواب خوبی بود منتها آگه می داشتن!!!!»

منظورمو فهمید... چشماشو چپ کرد... بازم قل قل می کرد... بدبخت الانه که بترکه!!!

— «خانوم شما یک ساعته که منو اینجا معطل کردین بعد اومدین می گین مزاحم خوابم شدی؟! خوبه خودتون قرار تعیین کردین!!!!»

— «خب منتش روسرِ من نذارین... اینا همه به خاطر شهابه...»

ساکت بهم چشم دوخت. شاید منتظر ادامه حرفم بود... خیلی خونسرد گفتم: «هستین؟!»

چشماشو ریز کرد روم....

«بیخشید چیو هستم؟!»

آخی... اینو به خدا... فکر کرده می گم بیا... الله اکبر مردم چه بی حیا هستن!!! خندمو به زور قورت دادم.

«منظورم این بود که مایل هستین به شهاب کمک کنین؟! من پرستارش هستم... از طرف مادرشون استخدام شدم... نمی دونم می دونین یا نه؟ شهاب به هیچ وجه به فکر خودش و خانوادش نیست... روز به روز هم که داره وضعش بدتر می شه... خانوم کیانی از من کمک خواستن اما من تنهایی از پس این کار برنمیام...»

«می شه درست توضیح بدین منم بفهمم?!»

«منو باش برا کی روضه می خونم!!!»

البته اینو زیر لب گفتم... ولی فکرکنم شنید! همون موقع یه گارسون منو رو آورد... می خواستم هیچی سفارش ندم اما خب دیدم ضایعس پیام بشینم هیچی کوفت نکنم... می گن دلش نیومده پول بده... منم یه کاپوچینو سفارش دادم... سهندم اسپرسو...

سهند گفت: «من و شهاب خیلی وقته کاری بهم نداریم... زیاد ازش خبر ندارم یعنی خودش باعث شد ازهم دور بشیم... با این که خودش رو بدبخت کرد اما خب هنوزم خراب معرفتشم! حالا هم آگه شما بخواین حاضرم براش هر کاری انجام بدم... فقط این وسط نمی دونم شما می خواین چیکار کنین?!»

یگانه جون خودتو کنترل کن با کله نری تو فکش!!! اینم خر می زنه ها...

گفتم: «خب... ترک دادنش دیگه... می خوامیم ترکش بدیم...»

یه نگاه خیره به چشمام انداخت... آی... آی... سر مو انداختم زیر... نمی

تونستم فکرشو بخونم... فقط نگام می کرد ولی خب فکر کنم داشت به یه

چیز فکر می کرد که زوم کرده بود و حرف نمی زد!!!

گفتم: «موافقین؟!»

«شما نمی تونین اونو ترک بدین!»

یهو عصبانی شدم... یعنی چی هی ناز می کنه برام؟؟ چشمامو چپ کردم

روش... خوبه بدبخت کپ نکرد.

«تونستن یا نتونستشو شما تعیین نمی کنین... نمی خوامین کمک کنین

لطف کنین اظهار نظر نکنین! بایت کمکتون ممنون!»

خواستم از سر جام بلند بشم که زود دستمو گرفت.... اووووف انگار برق

دویست و بیست ولت بهم وصل کردن... دستمو ول کن، بی شعور انگار

دزد گرفته!

«من منظورم این نبود...»

«پس چی بود؟؟؟ نکنه خودتون هم به ترک دادن احتیاج دارین!!!»

یه نگاه بد بهم انداخت... حالا تو دلش می گه این شهابم چه بدبخته که گیر

آدم زبون درازی مثل این شده!

«شما لطف کنین بشینین... همه دارن مارو نگاه می کنن.»

_ «اگه من کمک نکنم چی؟ ادامه می دین؟»

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای... ایسالله ازاین در که رفتی بیرون یه ماشین زیرت بگیره دسته جمعی راحت بشیم!

گفتم: _ «فکر نمی کنم بودن شما کمک زیادی بکنه... ازهمین الان معلومه چقدر کمکاتون موثره... خودم تنها می تونم ترکش بدم... حتی بدون پدر و مادرش... اگه نمی تونستم این شغل رو قبول نمی کردم...»

قبل از این که بخواد حرف بزنه سفارشامون رو آوردن. یه لبخند ژکوند زد که اون دندون های سفیدش هم افتاد بیرون! گفت: _ «حق با شماست... بفرمایین...»

اشاره کرد به فنجونم که مثلا بخورم... خودشم آروم آروم قهوه و کیکش رو کوفت می کرد... انگاری راضی شده بود... منم دیگه هیچی نگفتم و مثل دخترای خوب کاپوچینومو خوردم... بعد یه ربع ساعتی و یه کم دیگه حرف زدن اومدیم بیرونق... رار شد برای اولین اقدامون خبرش کنم... حالا اولین اقداممون چی بود؟؟؟ الله و اعلم... خدا به داد شهاب بدخت برسه!!!! وای!!!!!!!!!!!! ای کی اونو راضی کنه! زبون بیست و چهار متری می خواد که اونم خوشگلشو خودم دارم... غصه ی چی رو می خوری یگانه جونم؟ خدا با ماست!

دم در کافی شاپ داشتیم با سهند خدافظی می کردم که گفت: _ «اگه دوست دارین ماشین هست، من برسونمتون...»

_ «مرسی... ماشینو اونور خیابون پارک کردم...»

ابرو بالا انداخت... لبخند ژکوندی هم زد و گفت: «پس با اجازه...»

«خداحافظ»

«خداحافظ»

اون از یه طرف رفت و منم از یه طرف... اون هنوز حرکت نکرده بود که من سوار ماشین شدم و با سرعت سرسام آوری از جلو دویست و شش مشکیش رد شدم... غرورمم که چراغ قرمز می زد نمی داشت یه بوق بزنم... اینه که بدبخت سهند خودش یه تک بوق برام زد... زود تند سریع خودمو رسوندم خونه... ماشین رو پارک کردم و از در رفتم تو... شهاب دست به سینه به ستون وسط سالن تکیه داده بود... بر و بر منو نگاه می کرد... فکرکنم دعواش می اومد!!! خودم رو نباختم.

«مشکلی پیش اومده؟!»

«ماشینم رو بردن»

«خب این موقع ها زنگ می زنی به ۱۱۰»

«می دونستی خیلی رو داری؟؟؟»

«من درمورد شخصیتیم از شما نظر نخواستم...»

سوییچو پرت کردم طرفش... رو هوا قاپیدش... خواستم ازکنارش رد بشم

که سد راهم شد... گفتم: «دیگه مشکلیه؟»

«یه روز بهت گفتم خودم این زبونتو کوتاه می کنم یادته؟!»

«تلاش زیادی واست خوب نیس... خرج داره برات.»

ابروهاش پیچ خورد... انگار منظور مو فهمید... صورتشو نزدیکم آورد...
چشمماش رو عین قورباغه خیره کرد بهم... از چشمماش کله شقیش رو می
خوندم... آخر غرور بود! موهامو از پشت گرفت... بدی موهای پرپشت منم
این بود که تو کلیپس گیر نمی کرد... مجبور بودم گیس کنم... هر چند
چندشتم می شد از گیس کردن!!! انقدر گیس موهامو کشید که سرم به عقب
خم شد... همون جوری خیره به چشمام گفت: «بخوای پاتو از گلیمت
درازتر کنی بد می بینی... به شرایطتم فکر کن.»
یه خورده دیگه با کمال پرویی تو چشمام زل زد و بعد هم موهامو ول کرد و
از خونه زد بیرون!

«چطوری یگانه جونم؟!»

«خوب نیستم...»

«چرا خوشگلم؟!»

«نمی دونم... حوصله درس خوندن ندارم... اون طرح رو هم که باید فردا

تحویل بدیم! آرزووو؟؟؟»

«ما نیستیم... این آرزو گفتن تو همیشه صد تا بدبختی پشتشه! بی خیال ما

شو چون خودت...»

«فقط همین دفعه... دفعه آخره دیگه...»

«چی برام می خری؟!»

«کوفت... باز من یه چیز گفتم تو پرو شدی...»

— «زرنگی؟؟؟ باشه خودت بشین خر بزن، بیا امتحان بده...»

— «خفه... می خرم برات، همون قورباغه زشته رو می خوای دیگه؟!!!»

— «جــــــــــــونم... فدام بشی الهی...»

— «آرزو فقط ببینم لنگ بزنی از قورباغه که هیچی، لقد هم خبری نیست...»

گرفتی؟!»

— «خب بابا... فصل سه و پنجه دیگه؟!»

— «آره... مفهومی می ده درست بخون... خیالم راحت باشه؟؟؟ برم سر

طرح؟!»

— «راحتِ راحت... برو عزیزم... کاری نداری؟!»

— «قربونت... خدا حافظ»

رفتم سر بوم و وسایلم... یه بوم متوسط انتخاب کردم... قلمو و رنگ ها رو

هم گذاشتم تو یه گیره... پایه ی بوم رو برداشتم و به زور با بقیه وسایلم بردم

بیرون اتاق... شهاب همزمان از اتاقش اومد بیرون... یه نگاه به من و وسایل

دستم انداخت. پوزخند زد و گفت: «کمک نمی خوای؟!»

— «فلج نیستم...»

بدون اینکه نگاه کنم از جلوش رد شدم و رفتم پایین... وسایل رو بردم تو

حیات... کنار استخر... دوست داشتم تو هوای آزاد نقاشی بکشم... همیشه

منخم تو اکسیژن زیاد چراغ قرمز می داد!!! قرار بود یه طرح از یه صورت

متفاوت داشته باشم... تمام منظره هارو کار کرده بودیم... تو منظره یه کم

لنگ می زدم اما چهره رو بیست بودم... بلد بودم چه جوری گودی و

برجستگی های صورت رو پیدا کنم و سایه بزنم... تقریبا چهره هام طبیعی بود... یه خورده فکر کردم... کیو طرح بزنم؟! هه صورت خودم... خوستله ها!!! (خوشگله ها!!!) نه؟! باشه یکی دیگه... اووووم... بذار فکر کنم... کاش آرزو بود... با اون آرایش صد و بیست منیش خوشکل می شد!! اون بدبخت که قراره جای من درس بخونه وقت نمی کنه سه ساعت بی حرکت بشینه جلوم!!! ها... فهمیدم... سهند... برم زنگ بزنم بهش!! خوشگل نیست اما بدم نیست... اون خط ریشاش منو برده... حال می ده کبریت بکشی دمش بره هوا... توپ... بپکه!!!

بااین فکر خودم پقی زدم زدم زیر خنده...

«می گن نقاشا دیوونن راس می گن؟!»

برگشتم پشت سرم... داشت سیگاری کشید... صورتش بین دودای سیگارش وحشتناک می زد... یاد این فیلم قاچاقچیا افتادم... خیلی عادی گفتم: «نه دیوونه تر از اونایی که می رن فضا...»

نگاهش تند بود... اوف چه حالی می ده اینو بچزنونی... داشت کارامو بررسی می کرد ولی عصبانی ام بود... یه جوری کنجکاو می زد... قیافش با اون حالت میون اون دودا جالب شده بود... خودمو مشغول نشون دادم... حالا یعنی مشغول باز کردن قوطی رنگام شدم ولی یه فکری داشت مخمو سوراخ می کرد... قلمو هام رو تو نفث شستم... با دستمال پاکشون کردم... اگه من این فکر رو عملی نکنم یگانه نیستم... دوگانم درحد بنزین و گازی... رنگای پایه رو ریختم تو پالت... روغن برزک رو با یه قلمو دو صفر

تو رنگام پخش کردم... مداد B6 ام رو برداشتم... هنوز داشت خیره به کارم نگاه می کرد... یه نگاه به صورتش... یه نگاه به بوم می کردم... اول بیضی صورت... معمولا تخم مرغی... هنوز تو فکر بود... شایدم کارم رو نگاه می کرد... بعدش خط وسط صورت... جای ابرو و چشمها... بعدم دماغ... حتما باید قرینه باشه... لب ها و گوش... جای گودی و برجستگی ها رو در آن ثانیه پیدا کردم... سفید رو برداشتم و بوم رو با قلموی بزرگم کاملا رنگ زدم... نباید انقدر سفیدم زیاد باشه که طرحمو محو کنه... فقط در حد پایه... حالا بوم رو یه کم کنار می زنم و به شهاب نگاه می کنم... انگار از نگاه من متوجه شد و نگاهم کرد و گفت: «چیَه؟!»

«نقاشی دوس داری نه؟!»

«همیشه حالم ازش بهم می خورد!»

تو رو خدا یگانه این دفعه رو بی خیال پرستار مرستاری بشو... بیا به جای همه یه ضرب برو تو صورتش حال کنه!!! |||| چه دروغگویی ها...
گفتم: «نظرت در مورد هنر و گرافیک صفره دیگه؟!»

فقط نگاهم کرد. کلسو هم عین شتر مرغ تکون داد... معنیشو نفهمیدم...
گفتم: «من یه دقیقه برم بالا برمی گردم...»

اصلا تو این فازا نبود... جواب نداد... منم جلدی خودمورسوندم به اتاقم...
گوشیم رو برداشتم و از اتاق پریدم بیرون که برم پایین... یهو بی یه چیزی یادم اومد... مثل فتر به طرف دراتاقم جهش کردم... رفتم تو و از پنجره یواشکی تو حیاط رو دیدم... اووووو اینجا رو... آقای دادماست داره

رنگامو بررسی می کنه... چی فکر کرده؟! دروغگو... بین چه عشقی کرده از این رنگا... بایدم خوشش بیاد! رفتم تمام تهران رو گشت زدم تا این مارک رو پیدا کردم... خدا تو من پول یه جعبشه... کاش شهابم کمک می کرد... هر چند آدم نجسیه اما خب بچه خر خون بوده دیگه... حتما کارشم بیسته... شیطونه می گه برو از همون پایین مچشو بگیر خودشو خیس کنه ها!!! چه عشوه ای واسم میاد.

"حالم بهم می خوره!!!"

بیشین بابا حال نداریم! یه خورده دیگه ایستادم بینم چیکار می کنه... تموم شماره های قلموهام رو خوندم... تموم بروساشو لمس کرد... حتما می خواست ببینه جنسش چه ریختیه به درد بخوره یا یه بار مصرفه... ناکس معلوم بود از اون حرفه ای هاشه... بی خیال تماشا شدم و رفتم پایین از در که می خواستم برم بیرون یه اهمی کردم تا صدامو بفهمه دیگه ضایع بازی در نیاره... هر چند دیگه دیر شده بود!!! خودش کنار ایستاده بود. حالا یعنی من حواسم جایی دیگه اس... فکر کنم می خواست کارمو تماشا کنه... چون رفت نشست رو صندلی کنار استخر... ای جـــــان... بهتر از این نمی شد... گوشیم رو در آوردم... چون اونور استخر نشسته بود باید زوم می کردم. خدا رو شکر اونم که همش تو فضا نمی فهمه ما داریم از صورت مبارکش عکس می گیریم... جوری موبایلمو نگه داشتم که ضایع نباشه... یک... دو... سه... چیـــــک... تموم شد. زودی عکس رو گرفتم و گوشیم و پایین آوردم... اصلا هم نفهمید... خوبه دزد بیاد تو این خونه... شهاب و

خونه رو بار کنن بیرن آخرش خودش نمی فهمه چه خبره!!!! عکس خوبی شده بود... صورتش همونی بود که می خواستم... متفاوت و هیجانی... میون دود و پر از سایه و روشنی... یه صورت کاملاً خشن درعین حال جذاب اما فرفر افتاده... رنگ های مورد استفاده رو مخلوط کردم و از رو گوشیم تمام رنگای مخصوصشو آماده کردم... اول خردلی و یه کم قرمز... قلموی دوازده رو کشیدم رو بوم...

حدود دو ساعتی روی کارم بودم... البته شهاب بعد از چند دقیقه خونه رو ترک کرد و منم با خیال راحت و بدون ترس از اینکه مبادا ببینه کارمو انجام دادم...

وقتی بهش نگاه کردم دهنم باز موند... خدایا من اینو کشیدم؟؟ (نه پس مادر بزرگ بنده کشیده!! حرفا می زنی ها دختر) اونقدر ذوق کردم که نزدیک بود بوم رو بندازم توی استخر... از خودم و کارام و دیوونه بازی هام خیلی خندم می گرفت...

وسایلمو با دقت تمیز کردم و بردم توی اتاقم گذاشتم... بعد از اینکه کارم خشک شد با دقت روشو روزنامه کشیدم و گذاشتم زیر تختم... بعدش هم برای اینکه دوباره شهاب غر غر نکنه رفتم تا یه شام مفصل درست کنم... البته بیشتر بخاطر ذوق و شوق خودم بابت کار زیبام بود. اصلاً فکر نکنید دلم برای شکم شهاب می سوزه (یه جور حرف می زنه انگار شهاب رانندشه... اوه اوه چه منتهی می زاره... والا...)

تصمیم گرفتم به خاطر این موفقیت بزرگ لازانیا درست کنم... اصولاً لازانیای من خیلی خاص بود... مواد مورد نیازش یعنی گوشت و قارچ زیاد (من عاشق قارچم... من نه ها... یگانه... من از قارچ متنفرم) سوسیس... فلفل دلمه ای و سس و اینجور چیزا رو روی میز چیدم و یکی یکی آمادشون کردم...

خمیرش هم آماده شد و با دقت همه ی مواد رو چیدم و توی هر طبقه (نخیر آپارتمان) کلی فلفل ریختم. آخه می دونین چیه؟ غذای تند خیلی دوست دارم... چقدر دلم برای آرزو تنگ شده، یادم باشه حتما یه سر برم پیشش... البته می دونم اگه برم یه کتک حسابی بابت این چند وقت می خورم... کارم که تموم شد طبق معمول همیشه سالاد هم درست کردم و لازانیا رو توی ماکروویو گذاشتم تا داغ بمونه و خودم رفتم نشستم پای تی وی...

نیم ساعتی بود که داشتم فیلم می دیدم که دقیقاً سر صحنه ی حساس فیلم این شهاب مزاحم از راه رسید (یگانه خیلی پرویی... دنیا ساکت... دروغ می گم بچه ها؟)

با چهره ای قر و قاطی... منظورم همون داغون یا همون عصبانی یا چه می دونم... گفت: «من نبودم کسی اومده اینجا؟»

با تعجب جواب دادم: «نه...»

بعدش هم راهشو گرفت رفت بالا... داد زدم: «مگه شام نمی خورید؟»

«نه... بیرون خوردم...»

به خدا می زخم فک مبارکشو چپ و راست می کنم که دیگه حرف نزنه...
خب نمی تونست بگه؟؟؟ بعد به خودم گفتم: «یگانه خانم جناب عالی که
گفتی برای شهاب درست نکردم چته غر میزنی؟ برو خودت بخور دیگه»
به خودم جواب دادم: «نه خب می دونی؟ از این ناراحتم که سرد شد... مزه
نمی ده...»

با همین افکار مزخرف و طبق معمول موش و گربه ای... شامم رو خوردم و
سرخوش از کار قشنگم (همون نقاشیش) رفتم بالا و دوش گرفتم...
بعد از دوش هم مثل سایر آدم های دیگه ی دنیا موهامو خشک کردم...
بعدش تصمیم گرفتم به آرزوی یکی از بهترین دوستانم زنگ بزنم.
_ «سلام آرزوی من. چطوری عشقم؟»

_ «ساکت باش تا نزدم دهند... الله اکبر... کوفت... بمیر... چرا زنگ
زدی؟»

_ «پررویی ها... تو چرا زنگ نزدی؟»

_ «من می گم تو چرا زنگ نزدی تو می گی من چرا زنگ نزدم؟ اصلا چرا
زنگ نزدی که ببینی من چرا زنگ نزدم؟ خب زودتر زنگ می زدی ببینی من
چرا زنگ نزدم؟ ها چرا حالا زنگ نزدی؟»

دستم روی سرم گذاشتم و گفتم: «به خدا گیج شدم... چی شد؟»

_ «هیچی بابا... دیوونه... حالت خوبه؟»

_ «مرسی عزیز دلم... تو خوبی؟»

_ «ما هم خوبییم می گذره...»

«خودت رو چند نفر حساب می کنی؟»
«تو توی کارای من دخالت نکن... خودم می دونم دارم چکار می کنم...»
خندیدم و گفتم: «عسیسم فردا چکاره ای؟»
«فردا دانشگاهم دیگه. مثل بقیه ی بچه های خوب...»
«اوه اوه... بچه ی خوب بعد دانشگاه رو می گم...»
«بعد دانشگاه هم با حسام قرار دارم.»
حسام بی افش بود که قرار بود تا چند وقت دیگه بره خواستگاریش... خیلی بچه باحالی بود...
«اوکی... خواستم بریم بیرون... به حسام سلام برسون... فعلا کاری نداری؟»
با لحن پشیمونی گفتم: «ناراحت شدی؟»
«نه عزیزم... من از تو ناراحت میشم؟»
«نه بابا خودم می دونم... یگانه از زندگی با اون یارو راضی هستی؟ اذیت نمی کنه؟»
«نه بابا اونقدر که من اذیت می کنم اون بیچاره...»
«اوکی نمی خواد بزنی تریپ لاو...»
خندیدم و گفتم: «گمشو بی شعور... کاری نداری؟»
«نه برو به شهاب جونت برس... خداحافظ»
«خداحافظ...»

روی تخت دراز کشیدم... آه یه فردا هم که می خواستم برم بیرون نمی شه...
شانس نداریم که... وقتی خدا داشت شانسی تقسیم می کرد من خواب ناز
تشریف داشتم... چشمامو بستم و بعد از مدت کمی به خواب رفتم...

با صدای گوشیم از جا پریدم... یه لحظه دور و برم رو تشخیص ندادم... به
گوشیم نگاه کردم... آرزو... تا دکمه اتصالو زدم صدای جیغ آرزو رو
شنیدم: «یگ_____انه...»

پرده گوشام تیکه تیکه شد با صداش... فکر کنین آدم دم صبح پا بشه خواب
آلود یکی هم اینجوری دم گوشش نعره بکشه... چه حالی می کنید!!!!
آرزو بازم غرغر می کرد: «کجایی آخه تو؟؟؟ الهی خاک تو اون سرت کنم،
الهی جز به جیگر بزنی انقد منو حرص ندی... مگه نمی خواستی امتحان
بدی؟؟؟ مگه نخواستی من جات بخونم؟؟؟ مگه نمی خواستی طرحتو
تحویل بدی؟؟؟»

تازه داشت سلولای مغزم به کار می افتاد... کم کم فهمیدم چه خاکی تو
سرم شده و بدون توجه به حرفای آرزو تماس رو قطع کردم و از جام پریدم تو
دستشویی... خدارو صد هزار مرتبه شکر که این پسره خوابه... عملی
بودنشم یه جا به درد خورد... همچین خوابه که لااقل منو با این سر و ریخت
نمی بینه... فکر کنین جلوش بهش بگم عملی!!!! ای جان... قیافشو عشقه!!
اون وقته که حرص خوردنش خوشگل بهم حال می ده... هنوز نرسیده به
اتاق فکر جلدی پریدم بیرون... منم که همیشه خدا باید عجله داشته

باشم... اونم به خاطر چی؟؟؟ خواب خوشگلم!!! اصلا نفهمیدم چی کشیدم به این تن بدبختم و زدم بیرون... ماشین رو هم طبق معمول اون عملی ازم گرفته بود و اینه که زنگ زدم آژانس... حالا سه ساعت صبر کن آژانس بیاد!!! بی خیال آژانس شدم... رفتم سرخیابون... بی توجه به کس و ناکسی دست بلند می کردم... اشتباه نشه... به ماشیناشون دست بلند می کردم!!! نخیر انگار امروز خدا برام می خواد!!! یه ابوقراضه پیدا نمی شه منو پرت کنه دم دانشگاه؟؟؟ ده دقیقه از این فکر نگذشته بود که یه سوناتای مشکی جلوم ترمز زد.

-خانومی برسونمت ...

به به اینم شانسم ما!!! خدا جونم گیر نیوردی نیوردی... وقتی هم آوردی راست گذاشتی تو کاسمون که نتونیم فرار کنیم دیگه؟؟؟ چی می گم سر صبحی قاط زدم... بی خیال پسره و ماشین و بدبختی که قراره گیرم بیاد شدم و پریدم صندلی عقب ماشینش... یه لبخند زد... ای مردشور اون دندونات!!! برگشت رو بهم گفت: «چرا عقب عزیزم؟؟؟»

-«ببین آگه زود می ری که برو، وگرنه پیاده بشم...»

-«نه خوشگلم... می ریم تو جون بخواه...»

می خواستم فکشو بندازم پایین... دیدم موقعش نیست... بی خیال شدم... پسره یه ریز حرف مفت می زد... تو دلم خدا خدا می کردم استاد امتحان رو شروع نکنه... این آرزو هم یه ریز میس می انداخت... می ترسیدم... روبه پسره گفتم: «من یه جا رو سراغ دارم...»

نیشاش صد و بیست متر باز شد...

«ای جوووونم... کجا عزیزم؟؟ بگو...»

نداشتم حرفشو ادامه بده و سریع خیابون دانشگاهم رو گفتم و بعدم اضافه کردم: «یه خونه اونجا هست، جاش امنه... کسی رفت و آمد نداره...»
مثل جت رفت... سرعتش رو صد و بیست بود... فکر کنم کردم کرده بود...
تو دلم حالم از هر چی پسره و کثافت هایی مثل این بود بهم خورد... زیر لب یه ده تایی فهش از اون آبدارازا نثار روح و روانش کردم... ایشالله نسلشون از بیخ در بیاد...!... گیسو جون تنت می خاره؟؟؟ (آقایون خوب و پاستوریزه من عذر می خوام!!!)

وقتی دیدم نزدیک دانشگاهمونه یه کوچه رو نشونش دادم و گفتم "بیچه توش" بعدشم یه خورده که تو کوچه های پیچ در پیچ رفت... گفتم وایسه همین جاست... خدا رو شکر که کیف بنده همیشه از کتابای قطورم مثل وزنه صد کیلویی... با یه ضرب کیفم رفتم تو کلش... صدا فریادش بلند شد...
انگاری گیج می زد... ببینین یه دختر ننه مرده مثل من واسه یه دانشگاه رفتن چقدر باید بدبختی بکشه!!! دیدم پسره نمی تونست زیاد تگون بخوره...
معطل نکردم و از ماشین پریدم بیرون... حتی برنگشتم بینم داره دنبالم میاد یا نه؟؟؟ مرده یا زنده اس... فقط دویدم... دویدم و دویدم...

نفس نفس می زدم... رسیدم دم دانشگاه... چون جلو بقیه دانشجویها تو حیاط نمی شد دوید خودمو آروم نشون دادم و قدم برداشتم... تا پله ها رو طی کردم و به سالن رسیدم با دیدن خلوتی سالن پا گذاشتم به دویدن

سمت کلاس... تا رسیدم جلدی خودمو انداختم تو کلاس... با دیدن استاد صالحی که داشت برگه ها رو پخش می کرد... یه نفس راحتی کشیدم... تازه فهمیدم همه دارن چهار چشمی منو قورت می دن... یه اهمی کردم و رو به استاد گفتم: «ببخشید اجازه هست؟؟»

استاد صالحی هم که از استادای نرمال همیشگیه... اصولا بچه ها باهاش کنار می اومدن... یه جورایی پایه بود... از اون اخلاق خوشگلا داشت... رو به من گفتم: «بفرمایین... دفعات بعد تکرار نشه..»

زود رفتم و صندلی پشت سر آرزو رو که همیشه برام نگه می داشت رو پر کردم... هه عین بچه مدرسه ای ها!!!

خلاصه که تو امتحانم کلی جوش زدیم و کلا اون روز ما وزن کم کردیم!!! این آرزوی بدبختم قولنج کرد از بس گردنشو کج کرد تا بهم جوابا رو بگه... مگه آروم می گرفتیم... از بس دوتایی رو صندلیامون و رجه و رجه کردیم که استاد صالحی نرمالمون جوش آورد... دیگه نزدیک شوت شدن از کلاس بودیم که بلند شدیم برگه ها رو دادیم و من بی خیال دوتا سوال شدم... همین جوری هم باید کلاهم رو می انداختم بالا... حساب کتاب که کردم پانزده یا شانزده رو می شدم!!! همش هم از صدقه سر آرزو بود!

بیرون سالن که رفتیم... پریدم و آویز شدم از گردن آرزو... یه ماچ آبدار گذاشتم رو لپش... با اکراه خودش رو ازم جدا کرد... دستشو کشید جای ب*و*سم و با اخم گفتم: «|||... گمشو... هرچی تف بود مالید رو صورتم...»

«بی لیاقت... اینا رو به خیلی ها نمی دما... حسرت دارن بدبخت...»

«خفه بابا... چی شد حالا طرح تو دادی؟؟؟»

«نه نیاوردمش...»

«چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟»

«انقدر عجله داشتیم که اصلا یاد این یکی نبودم...»

«حالا چیکار می کنی؟؟؟ گفته مهلتش امروزه ها...»

«جهنم... صالحی رو می شه خر کرد... این غصه نداره... تو چی

دادی؟؟؟»

«آره... زیاد خوب نشد ولی همون رد نشم بسه... آگه بدونی سامان چی

کشیده بود... دهن بچه ها که هیچی دهن صالحیم سه متر باز مونده بود...»

«خیلی باحال کار کرده بود این پسره ذاتش پُرترس... حرف نداره کاراش...»

«هه... بذار کارمو بیارم، آگه پوز این سامان جونت رو به خاک نمالیدم

یگانه نیستم...»

«چی کشیدی مگه؟!»

«باشه سوپرایز... بعدا نشونت می دم...»

نیم ساعت بعدم تا دوازده کلاس داشتیم... بعد کلاس استاد منصوری تا دم

ایستگاه با آرزو رفتم و بعدش اون سی خودش ما هم سی خودمون... انقدر

هلاک بودم که هم اینکه رسیدم خونه فوری لباسامو پرت کردم رو تختم و یه

دست بلوز و شلوار ساده پوشدم... موهامو با کش از پشت محکم بستم...»

آرایشامم با شیر پاک کن پاک کردم و رفتم آشپزخونه... شهابم که طبق

معمول نبودش... حدس می زدم تا شب خونه نیاد... معمولاً پنجشنبه ها نمی دونم می رفت دنبال چه غلطی که تا آخر شب نمی اومد... در یخچالو که باز کردم همه صورتم وا رفت... لازانیا خوشمزه ام کو؟؟ من که زیاد درست کرده بودم؟! ای کارد بخوره به اون شیکم لامصبت... واسه دونفر بود... همشو قورت داده... غوله ها!!!

چون اصلاً حال و حوصله نداشتم و گشتمم که بود... اینه که یه ساندویچ پنیر سبزی گرفتم و اومدم بیرون... حوصله آشپزخونه رو نداشتم... گاز محکمی به ساندویچم زدم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و شبکه ها رو عوض می کردم... تازگی ها این فارسی وان خیلی مزخرف شده بود... حال به حال می شدم از فیلماش... عشق می کردم با مستندای من و تو... فقط آموزنده... بچه مثبتیم دیگه!!!

دیدم تلویزیونم عین من هیچی بارش نیس خاموش کردم و به طرف پله ها راه افتادم... پله اول رو که رفتم صدا شنیدم... اول توجه نکردم... بازم پله بعدی... خش خش... این دفعه که اشتباه نکردم... بازم بالا رفتم... صدا از تویکی از اتاقا بود... یه خورده، فقط یه خورده ترسیدم... سرمو چرخوندم تا اتاق مورد نظرو پیدا کنم... رد شدم، رد شدم تا اتاق شهاب!!! اون که خونه نبود... یه نگاه بهش کردم... درچرا بازه؟؟ وقتی اومدم که بسته بود؟؟؟ با اضطراب رفتم جلو... یه ذره سرمو نزدیک کردم و داخل رو دیدم... نیستش که... بازم صدا... خش خش... کجاست پس؟؟؟ نکنه دزده؟؟؟ ووووی... دزد تو روز روشن مرض داره مگه؟؟؟ یه جورایی می

شهاب همون طور بین دستای من از حال رفت... بلند بلند گریه می کردم و هیچ کاری نمی تونستم کنم... خدایا من جواب خانوادشو چی بدم؟؟ چه غلطی کردم که گفتم پرستارش می شم... من هیچی بلد نیستم... صدای زنگ نگذاشت به افکارم ادامه بدم... سریع دویدم و در رو باز کردم... سهند به سرعت اومد داخل و گفت: «کجاست؟»

«توی اتاقش... طبقه بالا»

«تو نیا بالا... خب؟»

با گریه روی زمین نشستم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم... رفت بالا و نیم ساعت بعد برگشت... روی پیشونیش قطره های عرق خودنمایی می کرد... شاید هم صورتش رو شسته بود... اه یگانه بمیری با این فکرای مزخرفت... من همچنان داشتم گریه می کردم که سهند گفت: «تموم شد... خوابه الان... تو چته؟؟ چرا اینطور گریه می کنی؟» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بار اولم... بود این چیزا رو... می... دیدم» دوباره گریه گرفتم... سهند اومد دستمو گرفت و نشوندم روی میل... بعدش گفت: «بابت دیدار اول معذرت می خوام... فکر می کردم مثل خیلی از دخترا فقط زبون درازی و برای پول اومدی اینجا و داری نقش بازی می کنی... اما الان... ببین من حاضرم هر کمکی به شهاب بکنم... سعی می کنم رابطه رو دوباره باهاش بسازم و بعدش راضیش کنم بره ترک کنه... تو هم هر وقت دیدی اینطور شده سریع زنگ بزن بهم...»

سرمو تکون دادم یعنی "باشه"... اونم خداحافظی کرد تا بره... بلند شدم تا دم در باهاش برم... زشت بود آگه اون نمی اومد معلوم نبود چی می شد؟! اما همین که بلند شدم سرم گیج رفت... خواستم دستم رو به مبل بگیرم که نتونستم و پخش زمین شدم... با حس کردن مایع شیرینی که سعی داشت به زور وارد دهنم بشه چشمامو باز کردم... اما اولین چیزی که دیدم چشمای نگران سهند بود که به فاصله ی سی سانتی از من قرار داشت... وقتی دید چشمامو باز کردم گفت: «حالت خوبه؟»

«اوهوم»

«چی شد یه دفعه ای؟ فشارت خیلی پایین بود... مثل اینکه واقعا ترسیده بودی؟؟»

دوست داشتم فکشو بندازم پایین... نخیر داشتم برای جنابعالی نمایش اجرا می کردم... لیوانی که توی دستش بود و می خواست بده من محتویات درونشو بخورم رو پس زدم و خواستم از جا بلند بشم که گفت: «باید استراحت کنی... من می رم... کاری داشتی زنگ بزن... فعلا خداحافظ»

زیر لب گفتم: «خداحافظ»

نمی دونم شنید یا نه؟؟؟ فرق چندانی هم نمی کرد... چشمامو بستم اما خوابم نبرد... معلومه دیگه... کی می تونه روی این مبل بخوابه که من بتونم؟ رفتم بالا تا یه سری به شهاب بزنم... وارد اتاقش شدم و دیدمش که مثل بچه ها حالا یکم اینور تر اونور ترشو نمی دونم... خوابیده... البته آگه ریشاشو فاکتور بگیریم میشه گفت تا حدودی خوابیدنش به بچه ها شباهت

داره... بی خیال... رفتم بالای سرش ایستادم و ناخودآگاه پیشونیشو ب*و*سیدم... خودم از حرکت متعجب شدم و دستمو روی لبم گذاشتم... بعدش هم با سرعت اتاق رو ترک کردم...

کتاب رو پرت کردم کنار و از رو تختم پریدم پایین... دیگه حوصله خوندن نداشتم... اگه حساب کتاب می کردم من هیچ وقت حوصله درس خوندن نداشتم... از رفتن سهند و اون اتفاق نحس چند ساعتی گذشته بود... دلم نمی خواست از اتاق برم بیرون ولی خب باید باهاش روبرو می شدم دیگه... آخرش که چی؟؟؟ یه کمم می ترسیدم... فقط یه کم... یکی تو دلم گفت: «خاک تو سرت با این پرستار بودنت... بدبخت خانم کیانی که به تو دل خوش کرده...»

با این فکر... بازم همون یگانه ی قبل شدم و با اعتماد به نفس زیاد یه ژست مغرور گرفتم و رفتم از اتاق بیرون... خب به سلامتی احتمالا از جاش پا شده... دراتاقش که بسته بود... یواشکی پایین رو دیدم... نشسته بود پای تی وی... دوتا تخم چشم داشتم دوتاش از حدقه دراومد... چهار چشمی نگاش می کردم... جلال خالقا... ین که تا دو ساعت پیش داشت می مرد؟؟؟ چه طور حالا داره فرت فرت تخمه می شکنه؟؟؟ بعدش پوساشو از دهنش پرت می کنه بیرون؟؟؟/پاهاشم انداخته رو هم و بعدم رو میز... این که از منم سرحال تره!!!! پس... پس چرا؟؟؟ یعنی... آخه... چرا؟؟؟ دو ساعت پیش اونجوری... حالا اینجوری... از پله ها رفتم پایین... متوجه شد دارم میام... خب خر که نیست از گوشه چشم دیدم اما حتی سرشم کج

نکرد یه نگاه بهم بندازه... جهنم... مرتیکه عملی... تازگی ها کشف کردم
روانی هم هست... بعله... همین طوری که می رفتم آشپزخونه منم بدون
این که نگاش کنم گفتم: «پوست تخمه ها رو نریز وگرنه خودت باید جمع
کنی...»

.....-

جوابی نشنیدم... واسه همین بی خیال شدم... فکر کردم حتما قبول کرده
دیگه... پرستارش بودم به حساب... کلفتش که نبودم... هی بخوره و بریزه و
بپاشه، من جمع کنم؟!؟!
لیوان رو برداشتم و از آبرسدکن یخچال آب گرفتم... برگشتم که برم بیرون...
ش—————رررررق...

لیوان ازدستم افتاد و شکست. عین جن پشت سرم ظاهر شده بود...
قیافشو!!! به خدا... همش با دیدنش یاد علی سنتوری می افتادم... قیافش
اون نبود ولی خماری و نعشگی هاش... بگی نگی همشون مثل همین... یه
نگاه به تکه های لیوان می کردم و یه نگاه به قیافه وحشتناک اون... پوزخند
می زد... عین خیالم نبود که داشت می مرد... بدون اینکه بخوام جارو و
خاک انداز بردارم و خورده شیشه ها رو جمع کنم ازکنارش رد شدم... هنوز
یه قدم ازش دور نشده بودم که بازوم کشیده شد... نگاهی بهش کردم...
دیگه چشماش قرمز نبود... می شه گفت حالش خیلی بهتر بود... یعنی
مواد انقد اثر داشته؟؟؟؟ لعنت به هرچی... صداس همه افکارمو خط خطی
کرد...

«گفتم پاتو از گلیمت دراز تر نکن نگفتم؟!»

نامفهوم بهش خیره شدم... چه مرگش بود؟؟؟ جونشو نجات داده بودم حالا طلب کارم بود!!!!!! بازم دهنشو باز کرد: «این پسره رو کی خبر کرده بود؟؟؟»

«دستم و ول کن...»

«تو آوردیش اینجا؟!»

«بذار من برم... برو کنار...»

داد زد: «مگه کری؟؟؟؟ می گم اینو کی آورد اینجا؟؟؟»

«من...»

«تو غلط می کنی! با اجازه کی؟!»

سکوت کردم... بازوم رو محکم تر گرفت و هلم داد وسط آشپزخونه... با کمر محکم خوردم به کابینتا... آخ... آشغال پست فطرت... کمرم سه تیکه شد... رفت طرف در آشزخونه... در رو بست بعدشم... یا خدا... داره قفلش می کنه... حالا هم کلیدشو درآورد و تو جیش گذاشت... ریتم قلبم بالا گرفت... میاد طرفم... لبخند کج می زنه و بازم یه قدم اومد جلو... جیغ کشیدم و خودمو کنار تر کشیدم... می خنده... زیر لب بهش فحش می دم...

«چی گفتی؟؟؟»

«با این کارا به جایی نمی رسی...»

«خفه شو...»

بازم میاد طرفم... بازم جیغ می کشم... می خوام فرار کنم... اما منو محکم می گیره... معتاده ولی زور داره... خب آگه پیر بود ولی این هم عضله داشت هم جوون... گریم گرفته... سرشو میاره جلو... با خشم سرمو می کشم عقب... بازم جیغ می کشم... می کشه زیر گوشم... یه سیلی... داغ می کنم... همون راه اشکامو باز می کنه... می ریزن رو گونه هام... نمی دونم گ*ن*! *هم چیه؟ فقط اشک می ریزم... خوشش میاد... داره بلند بلند می خنده... انگاری دوست داشت اون دختر مغرور و زبون دراز رو ادب کنه... دستم رو می کشه... بازم جیغ... داد می زنه: «خفه شو..»

«من می خواستم کمکت کنم...»

«به من؟! همون روز اول گفتم به کمک تو و اون پیرمرد و پیرزنی که تو رو فرستادن احتیاج ندارم... می فهمی؟؟؟ احتیاج ندارم...»

خودمو از دستش نجات می دم... به طرفم یورش میاره... بازم جیغ می زنم و تو یک ثانیه یکی از خورده شیشه ها رو برمی دارم... می دارمش رو میچ دستم... حالت چشماش عوض شد... داره نزدیک میاد... داد زدم: «جلوتر بیای رگمو می زنم...»

«بندازش کنار...»

«به خدا آگه بیای جلو می زنم...»

گریه می کردم... بازم از رو نمی رفت... دستشو آورد جلو... داد زدم... بازم داد...

«نیا... نیا جلو...»

«هیچ راهی نداری... می دونم می خوای بترسونیم... پس بهتره این مسخره بازی رو بذاری کنار...»

«گفتم نزدیک نیا... به خدا می زنم... به خدا خودمو می کشم...»

یه فقیهه بزرگ زد... تم لرزید... یهو به طرفم هجوم آورد... نتونستم فرار کنم... گرفتم... این دفعه محکم تر... هنوز تکه شیشه دستم بود... داشت با پیروزی حرف می زد: «قبل از این که... بنخوای ترک دنیا کنی خودم... ح... س... اب... تو...»

صداش داره کمتر و کمتر می شه... یه چیز گرم رو دستام می ریزه.. با نگاه بی جونم می بینم رنگش قرمزه... خوشحال می شم... نمی تونم بخندم... جونشو ندارم... چشمام داره سیاهی می ره... من پیروز شدم... اما شهاب... داره با وحشت به دستم نگاه می کنه... حالا تصویرشم داره از جلوم محو می شه... هنوزم من پیروزم..

«یگانه جون... یگانه... دخترم... عزیزم... بازکن اون چشماتو مادر... توکه منو جون به لب کردی...»

تماس یه دست داغ... کم کم سعی می کنم پلکامو تکون بدم... انگار بهشون وزنه وصل کردن... جون ندارم پلکام رو باز کنم... بازم صدا... یه صدای آرامش بخش...

«چه بلایی سرت اومده عزیزم؟! چرا چشماتو باز نمی کنی منو راحت کنی؟؟ یگانه...»

انگار داشت گریه می کرد... صدایش آشنا بود ولی هنوز تشخیص نداده بودم... باز سعی کردم... باید چشمامو بازمی کردم... سرم درد می کرد... فکر می کردم آگه دور و برم رو ببینم خوب می شم... به زورم که شده لای پلکامو ازهم باز کردم... یه نور سفید... چشمامو زد... پلکامو روهم فشار دادم... دوباره بازش کردم... محو... محو... محو می بینم... شاید فقط یه تصویر کلی... از یه آدم یا یه خانم که کنارم نشسته... چشمام رو باز وبسته می کنم اما هنوز تاره... روی گونم یه چیزی رو حس کردم... داغ بود... انگار ب*و*سیدم... صداشو تازه تشخیص می دم... تصویرشو دارم درست تر می بینم... مامان شهاب... شهاب... شهاب... اسمش که میاد تم می لرزه... همه چی تقصیر اونه... اون روانیه... اون معتاده... اون عملیه... اون منو به کشتن می ده... اون یه آدم پسته... یه آشغال... یه... دارم گریه می کنم... همه ی تصویرای چند ساعت قبل... همه ی رفتارای شهاب جلومه... لایلا خانم سرمو تو بغلش می گیره... اونم اشک می ریزه... هردو تامون... دردمون یکیه... آروم آروم تو گوشم حرف می زنه... صدایش مثل همیشه آروم می کنه: «تونه... تو اشک نریز... تو حیفی... تو واسه شهاب... حتی پرستاریشم حیفی... نکن مادر... با خودت اینجوری نکن یگانه... این چه کاری بود کردی؟! چرا دردتو به خودم نمی گی؟ چرا از خوش نیومدی؟ اصلا فرار می کردی... من اجبارت نکردم... من غلط کردم یگانه... غلط کردم..»

هق هق گریش تو گوشم می پیچیه... دستمو بالا میارم که دستشو بگیرم...
نگاهم می افته به مچ باند پیچی شدم... من همون یگانه ام؟! همونی که
صبح تا شب کارش خنده و شوخی بود؟! حتی فکرشم نمی کردم یه روز...
که یه روز خودکشی کنم و... جون سالم به در ببرم... فرار کردن از دست یه
روانی فقط همین راه رو داشت وگرنه...

نمی خواستم بهش فکرکنم... سرمو چرخوندم رو به لیلیا خانم... اشکاشو
پاک کرد و نشست رو صندلی... هنوزم دستش تو دستمه...

«حلالم کن یگانه... حلالم کن...»

نگاش کردم ولی اون هیچ تقصیری نداشت... شهاب... فقط اون... شایدم
من... نمی دونم... دلم می خواست حرف بزنم... زبونم سنگین شده بود...
به زور دهنمو باز کردم... خانم کیانی سرشو آورد نزدیک...

«جونم عزیزم؟ بگو چی می خوای؟ آب میوه برات بیارم؟! کمپوت چی؟»
ولی من می خواستم حرف بزنم... اما اون... در یخچالو باز کرد... یه کپوت
گیلاس... دوست داشتم... با در بازکن درشو باز می کنه و یه چنگال می ذاره
توش... بعدم میاد طرفم... دستشو گذاشت زیر بغلم... آروم کشیدم بالا...
بعدم کم کم کپوت رو بهم داد... وقتی طعم شیرین و خنک کمپوت رو،
روی زبونم مزه مزه می کنم... تازه حالم جا میاد... شاید فشارم افتاده بود...
همین جور که می گذاره دهنم حرفم می زنه: «دیگه نمی خوام بری خونس
...اون به هیچیکي رحم نداره... آخه یه دختر جوون چیکارت داشت که
انقدر اذیتش کردی که...»

اینارو از کجا می دونست؟! شاید بچشو می شناسه!!! شاید می دونه چه عزیز دردونه ای تربیت کرده... چه یگانه ای بودم وچی شدم!!! باید تلاش کنم و باز اون طبع شوخمو برگردونم... اون شهاب آشغال همه اعتماد به نفسم رو تیکه تیکه کرد... اصلا روحیم کو؟! ای الهی خودم کفنت کنم شهاب... حس می کردم کمپوت خیلی اثر داشت... هم مغزم رو راه انداخت و هم زبونم رو باز کرد... رو به خانم کیانی گفتم: «نمی خورم دیگه...»

با لبخند نگاهم کرد...

«الهی من قربونت برم... فکر کردم شوکه شدی خدایی نکرده نمی تونی حرف بزنی!!!»

آگه پسرت بذاره... بزnm به تخته یه زبون دارم صد و بیست متر... چشم نزnm هیچیش هم نمی شه!!!

اما گفتم: «بادمجون بم آفت نداره...»

«این حرفا چیه می زنی عزیزم... حالا حالت خوبه؟! درد نداری؟! دکترت

گفت آگه سرگیجه داشتی به یکی از پرستارا بگم مسکن بزنه بهت...»

«نه لازم نیست خوبم...»

«خدارو شکر...»

«می شه بگین منو چه جووری آوردین اینجا?!»

سرشو انداخت پایین... شاید به نوعی خجالت می کشید... گفت: «شهاب آوردت ولی تا سپردت بیمارستان خودش زده بیرون... بعدشم زنگ زده به سهند...»

«سهند؟! اونو براچی خبر کرده؟! کجاست حالا?!»

«نمی دونم مادر... به خدا سر از کاراش در نمیارم... اصلا حاضر نیست با ما حرف بزنه... حاضره هرکاری کنه ولی ما رو نبینه... زنگ زده به سهند و قضیه ی تو رو با آدرس بیمارستان رو داده... خدا خیر بده این پسرو... اون منو خبر کرد... الانم رفت گفت فردا باز میام...»

«یعنی من تا فردا اینجام?!»

«گفتم تا فردا باید زیر نظر باشی... شاید ظهر مرخصت کردن...»

یه نفس عمیق می کشم و نگامو می چرخونم... دست گل خانم کیانی تو دیدمه... دارم فکر می کنم چقدر کارم احمقانه بود...

دو سه روزی از اون کار احمقانه ام گذشت و من به درخواست لیلا جون برگشتم به خونه ی اون ها... خودم هم نمی خواستم برگردم اونجا... حداقل برای یه مدت... اما بعدش دوباره برمی گردم... من باید کاری که شروع کردم رو تمومش کنم...

آره یگانه باید تمومش کنی... چطوری؟

با مرگ خودم...

هه... هه... دیوونه شدی؟

آره مشکلیه؟ اگه دیوونه نبودم که اون کار احمقانه رو نمی کردم... یگانه دیوونه نشی برگردی پیش اون شهاب عملی...

به کوری چشم بعضیا بر می گردم... به درگیری میون عقل و دلم بیش از این گوش ندادم و بعد از پوشیدن یه مانتوی سرمه ای و شلوار جین، شالم رو هم سرم کردم و کیف و موبایل و هم چنین کار هنریم رو که اون سری یادم رفت به استاد نشون بدم رو برداشتم و رفتم توی حال تا به لیلا جون بگم که می رم دانشگاه... آهان گفتم کار هنری... بزارید بگم براتون... لیلا جون رو فرستادم بره وسایلمو بیاره و دسته کلیدم رو بهش دادم... خوشبختانه شهاب خونه نبود و ندیدش وگرنه بار دیگر من به سوی مرگ می رفتم...

«لیلا جون؟ کجایی؟»

«من اینجا دخترم...»

با دیدنم اخمی کرد و گفت: «چه شال و کلاه کردی... کجا؟»

«برم دانشگاه... باید کارمو نشون استاد بدم... جلسه پیش هم یادم رفت ببرمش...»

«تو هنوز حالت خوب نیست...»

«نه خوبم... مشکلی ندارم... می رم و زود بر می گردم...»

با نارضایتی منو تا دم در بدرقه کرد... آژانس دم در منتظرم بود... سوار شدم و گفتم: «می رم دانشگاه...»

داشتم به سمت کلاس می رفتم که آرزو تک زد... همیشه وقتی دیر می رسیدم و استاد می رفت سر کلاس یه تک بهم می زد یعنی بجنب... منم

متقابلا همین کارو می کردم... وارد کلاس شدم و از استاد بابت تاخیرم
معذرت خواهی کردم و رفتم بین آرزو و صدف نشستم و اونا هم مشغول
سوال پیچ کردن من شدن...

«کجا بودی؟»

«این دو سه روز خبری ازت نبود...»

«نکنه خبریه؟»

«مرموز شدی!»

«دیگه تحویل نمی گیری؟!»

«آقا شهاب چطوره؟»

و همین چرت و پرتا... استادمون هم اصلا نمی فهمید ما از اول کلاس
داریم فک می زنیم... اووووم... یعنی نه... شاید می فهمید ولی به رومون
نمی آورد... همین هم خوب بود ولی نکنه بخواد زیر زیرکی نمره کم بده؟ نه
بابا این مال این کارا نیست... بعد از کلاس رفتم ایستادم کنارش و
گفتم: «ببخشید استاد من طرحمو آوردم...»

مکشی کرد و گفت: «ولی از وقت تحویلش گذشته خانوم عظیمی... دیر
شده...»

«استاد من چند روزه دانشگاه نیومدم راستش... راستش...»

«چیزی شده؟»

فکر پلیدی به دهنم رسید... من کلا آدم پلیدی بودم...

«استاد یکی از اقواممون فوت کردن من این چند روزه شهرستان بودم»

از بغضی که توی صدام بود خندم گرفت... یگانه اقوامت کجا بودن ما

ندیدیمشون؟ دروغگویی هستی واسه خودتا...

با لحن متاثری گفت: «متاسفم خدا رحمتشون کنه...»

«خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه...»

«حالا طرحتون رو بزارید ببینم ولی فقط همین یه دفعه...»

«ممنون استاد...»

و بعد از کلی تشکر از دانشگاه خارج شدم...

توی راهرو علیرضا رو دیدم.

«به سلام خانم کم پیدا... چطوری تو؟ چکار می کنی؟»

«میسی تو چطوری علیرضا جون؟»

«ما هم خوبییم!»

«ارغون چطوره؟ نی نی کوچولو؟»

«ارغوانم خوبه... نی نی هم خوبه... چکارا می کنی؟»

داشتیم قدم زنون از دانشگاه خارج می شدیم و منم براش توضیح می دادم

که چه می کنم و چه قراره بکنم... البته چیزی از دیوونه بازیم نگفتم... به

هیچ کس... نباید کسی بفهمه چقدر احمقم... توی خیابون صدف و آرزو

اومدن سمتمون و بعد از سلام و علیک با علیرضا گفتن که می رن جایی و

فردا شب همه دعوتن کافی شاپ... تولد حسام، بی اف صدف، بود و همه

رو دعوت کرده بود... ما هم با کمال میل پذیرفتیم منت بر دیدگانشان

بگذاریم... آره دیگه... ما کلاس داریم... چه کنیم؟!

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن برای اینکه منو برسونه سوار شدم و آدرس
یه کتاب فروشی رو دادم تا منو برسونه اونجا... باید چند تا رمان می خریدم
وگرنه کلافه می شدم... من همین طوری خنگ می زدم فکر کن کلافه هم
بشم... چی می شود... از ماشینش پیاده شدم و بهش قول دادم یه روز برم
خونشون... علیرضا یکی از بچه های خوب دانشگاه بود... در واقع یکی از
بهترین ها بود...

اوی اوی... بد برداشت نکنید... داداشم بود...

من رابط اون و ارغوان بودم... ارغوان دوست دبیرستانیم بود که دانشگاه هم
با هم بودیم... آخی... چقدر با هم می خندیدیم... علی می اومد پیش من
التماس می کرد با ارغوان حرف بزنم بره خواستگاریش... خیلی بچه خوبی
بود... به قول بچه های یونی اهل حال بود شدید... می گفت... می
خندید... بی شیله پيله بود... حرفشورک می زد...

دقیقا مشخصات یه بچه ی خوب و تا چند ماه دیگه بابا می شد... آخی...
این خودش بچه اس... الهی... قراره هم عمه بشم هم خاله... جونم به اون
نی نی...

بعد از خریدن سه چهار تا کتاب درسی و سه تا رمان م. مودب پور به سمت
خونه رفتیم... تا حالا رمان های مودب پور رو نخونده بودم و با توجه به
حرفای بچه ها که خیلی تعریف می کردن تصمیم گرفتم امتحانشون کنم...
یلدا... گندم و یاسمین رو خریدم...

نگاهی بهش انداختم و گفتم: «چی میگی علی؟ امکان نداره...»

«حالا همین یه بارو کوتاه بیا... بابا گ*ن*ا*ه داره...»

«علی یاد گذشته ی خودت افتادیا...»

«بله اما این دفعه...»

«این دفعه چی؟»

«این دفعه هم کار من پشت گیره... بابا گ*ن*ا*ه داره... اونم دل داره...»

«مگه من می گم نداره؟ حالا بیخی بریم حسام تولدش کوفتش شد...»

بعدا حرف می زنیم...»

لبخندی زد و گفت: «حله دیگه...»

«نه... چی می گی... گفتم بعدا...»

و دوباره وارد کافی شاپ شدم... همون موقع کیک حسام رو آوردن... رفتم

کنار آرزو نشستم... ارغوان یه جور خاصی نگاهم می کرد... منم بهش زبون

درازی کردم و به صندلیم تکیه دادم... با دیدن کیک حسام همه زدیم زیر

خنده... یه کیک میمونی که روش نوشته شده بود: «آدم شو تو رو خدا...»

داری زن می گیری»

کیکو صدف سفارش داده بود... همه با خنده بهش نگاه کردن اما این وسط

نگاه حسام فرق داشت... با یه عشق عمیق نگاهش می کرد... خیلی دوشش

داشت... مشغول خوردن کیک شدیم... به گاف خودم فکر کردم... وای

خدا... آبروم جلوی صدف رفت... حالا باید همه چیو واسش تعریف

کنم... بزار این تعریف کنم... نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که صدف گفت: «ساعت چنده؟ چرا علی و ارغوان نیومدن؟»
من طبق عادت آستینم رو کشیدم بالا تا ساعت رو نگاه کنم و صدف نگاهش روی میچ من قفل شد...

در واقع هیچ ساعتی در کار نبود... یعنی ساعت روی دستم نبود و من از روی عادت اینکار رو کردم چون همیشه ساعت روی دستم بود و باندپیچی دور دستم آبرومو برد... داشتم با حرص چنگالو توی دهنم له می کردم که آرزو گفت: «پدرشو درآوردی»

با گیجی نگاهی بهش انداختم و گفتم: «ها؟ پدر کیو؟»
این آرزوی بی مزه هم از خنده ریسه رفت... انگار براش غضنفر تعریف کردم...

«چنگال رو می گم خره...»
با لحن مسخره ای گفتم: «هر هر... رو یخچال بخندی... ببند نیش تو دختر... چاه فاضلاب کم میاره در مقابلش بس که بو میده...»
با این حرفم همه زدن زیر خنده... فهمیدم حواس همه سمت ما بوده... جیغ بنفش آرزو باعث شد خندشون بلند تر بشه...»

توی خیابون بودم و منتظر تاکسی... عصبانی پوفی کشیدم و به خودم فحش می دادم که چرا با علی نرفتم خونه؟؟؟ ای بابا مسخره بازی و یه دنده گی هم حدی داره... والا... دختره ی لجباز...

حالا اینقدر اینجا وایسا منتظر آژانس تا زیر پات آمازون بشه... شایدم پارک
جنگلی...

پول راننده رو دادم و با کلید در رو باز کردم... نه که بقیه با خودکار و خود
نویس باز می کنن... من با کلید باز کردم که یاد بگیرن... درس عبرتی بشه
واسه آیندگان...

با سر و صدا وارد خونه شدم که فهمیدم آقای کیانی از سفر برگشته... چقدر
این مرد مهربون بود و دوست داشتنی... کلی واسم سوغاتی آورده بود...
شال... یه عطر خوشبو و یه ساعت دخترونه ی ظریف... سلیقه هم که...
آه... بیست... باقلوا...

کلی براش به قول خودش شیرین زبونی کردم و گفتم و گفتم و خلاصه
گفتم... اینقدر گفتم که بیچاره سر درد گرفت و به بهونه ی کارخونه که قرار
بود فردا صبح بهش سر بزنه رفت بخوابه... لیلا خانم هم از دل نگرانی
هاش برای شهاب گفت...

نمی دونم... اما حس کردم این حرفا رو می زد تا دوباره برگردم... اما اون که
خودش گفته بود نمی گذارم برگردی و اذیت بشی... چه می دونم والا...
مغزم قد نمی ده... باید براش قرص افزایش قد بخرم بچم کوتاه نمونه توی
مدرسه مسخرش کنن... هی...

آخیش... یاسمین تموم شد... دستی به صورتم کشیدم تا ببینم گریه کردم یا
نه که متوجه شدم نه بابا!!!! آخه من مال این حرفام که با رمان گریه کنم؟ بلند

شدم و رفتم توی آشپزخونه... نگار داشت آشپزی می کرد... نگار خدمتکار

اینجا بود... ازش پرسیدم: «لیلا جون رو ندیدی؟»

— «همین الان رفت توی هال...»

داشتم به سمت هال می رفتم که گوشیم زنگ خورد... به شماره ی روی

صفحه نگاهی انداختم و با تعجب بسیار جواب دادم: «بله؟»

— «سلام یگانه خانم... سهند هستم...»

— «بله... اتفاقی افتاده؟»

— «حال شما خوبه؟»

— «ممنونم، خوبم...»

— «یگانه خانم یه سوال داشتم... البته...»

مکث کرد که گفتم: «بفرمایید سواتون رو پرسید...»

یه لحظه به فکرم رسید یه جور می گم سواتو پیرس انگار جز هیئت علمی

دانشگاهم و اینم شاگردمه... جلوی خندم رو گرفتم و گوش دادم: «می

خواستم ببینم شما می خواین دوباره برای کار به خونه ی شهاب برید؟»

— «چطور مگه؟»

— «هیچی... آخه گفته بود یه سری حساب کتاب باهاتون داره... گفت آگه

نمی خواید دیگه کار کنید برید تا حساب کتابتون رو انجام بده...»

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بگم که پولش بخوره توسرش... اما چرا باید

از حقم بگذرم؟؟؟ یه عمر که حالا نه... ولی چند هفته ای که اونجا کار

کردم...

«کی باید برم؟»

«برای کار؟»

«نخیر برای تصفیه حساب...»

«امروز وقت دارید؟»

«شما به جای ایشون وقت تعیین می کنید؟»

پوفی کشید و گفت: «نه خودش گفته امروز...»

«باشه تا یه ساعت دیگه اونجام...»

«خدانگه دار»

«خداحافظ»

همون موقع لیلا جون از حال او مد بیرون و چون من دقیقا توی راهرو ایستاده بودم و با گوشیم حرف می زدم دیدم.

«چیزی شده یگانه؟»

«نه... نه... باید برای تصفیه حساب برم خونه ی شهاب...»

با لحن مشکوکی گفت: «شهاب بود؟»

«نه آقا سهند بودن...»

«می خوای بری؟»

«آره دیگه... می رم و زود برمی گردم...»

«باشه... ولی مراقب خودت باش...»

حس کردم خوشحال شد... خب اونم مادره... هر چی باشه برای پسرش نگرانه و دوست داره یکی مراقبش باشه... شلوار کتان سفیدم رو با مانتوی

آبی نفتیم پوشیدم... نگاهی به خودم انداختم... چشمای مشکیم بهترین اجزای صورتم بودن... بقیه ی اجزای صورتم کاملا معمولی بودن... نه زشت و نه قشنگ... اما من همیشه از خودم راضی بودم... گاهی اوقات حسرت می خوردم که کاش به جای این چیزا پدر و مادرم رو داشتم... هر چند لیلا جون و آقا عباس... آقای کیانی رو می گم... هر چند اینا بودن... اما پدر و مادر یه چیز دیگه اس... وقتی مادرم فوت کرد من فقط هشت سالم بود... بابام بد اخلاق بود... خیلی بد اخلاق بود... تا شونزده سالگی توی خونه ی اون بودم... یعنی خونه ی خودمون... بعدش دیگه نتونستم تحمل کنم چون بابام می خواست منو بده به یه پسر بیست ساله که مثل خودش بود... دقیقا کپی برابر اصل... همون قدر بد اخلاق... البته هیز هم بود... شاید الان فکر کنید که از خودم در میارم اما اونقدر چشم چرون بود که آدم با چادر فکر می کرد لخت جلوش ایستاده... از خونه فرار کردم... یه شب رو توی پارک صبح کردم... بعدش چون ترسیدم به عنوان دختر فراری بگیرم و بیرم خونه ی بابام رفتم به نزدیکترین بیمارستان... نمی دونم چرا رفتم بیمارستان؟ بدون هیچ اختیاری این کارو کردم... وارد نماز خونه ی بیمارستان شدم و نماز خوندم... بعدش هم یه گوشه دراز کشیدم... حداقل مردم فکر می کردن اینجا کسی رو دارم که مریضه و من اومدم یه استراحتی کنم... همون جا با خانم کیانی آشنا شدم که به علت سکتی ی آقای کیانی اومده بود بیمارستان... از دیدنش توی چادر سفید نماز که مثل فرشته ها بود آرامش گرفتم... اول که با مهربونی ازم سوال می کرد طفره می رفتم اما

بعد همه چیز رو گفتم... از زندگیم... اون موقع بچه بودم و البته بهترین کار رو انجام دادم... من رو برد خونشون... اول پراشون کار می کردم اما بعد از دو سه ماه نگار رو آورد و دیگه نگذاشت کاری کنم... فرستادم مدرسه و بعدش دانشگاه... بهترین کارها رو در حقم انجام داد... بقیه اش هم که دیگه می دونید... رفتم خونه ی شهاب و...

از تاکسی پیاده شدم و به در رو به روی خودم نگاهی انداختم... کلید نداشتم... کلید دست لیلا جون بود و یادم رفته بود ازش بگیرم... پس باید زنگ می زدم...

نفس عمیقی کشیدم... استرس که نه... ترس هم نه... فقط یه کم... یه کوچولو کنجکاو بودم بینم چی می شه؟! دستم رو، روی زنگ فشار دادم... بعد از تقریباً سی و دو ثانیه صدایش توی آیفون پیچید: «کیه؟»

«یگانه ام...»

در با صدای تیکی باز شد... قدم اول رو که گذاشتم و وارد خونه شدم یاد روز اول و اضطرابم افتادم... یعنی دیگه قراره نیام برای کار؟ پس قولی که به خودم داده بودم تا شهاب رو به زندگی بر گردونم چی؟

نمی دونم... باید فکر کنم... نمی شه که فرتی بپریم بغلش بگم بخشیدمت... نزدیک بود بمیرم... هر چند خودم مقصر بودم... نه بابا یگانه، شهاب مقصر بود... نه خودم... نه شهاب... توی همین فکر بودم که یه پسری رو

جلوم دیدم... اوه... این کیه؟؟؟؟؟ شهاب؟؟؟ عمرا؟ اون عملی و چه به خوشگلی؟ خوشگل هم که نه... جذاب...
فکر کنم فهمید تعجب کردم چون گفت: «شهابم...»
_ «نه پس فکر کردم کارگر جدید استخدام کردی...»
_ «زیبونت هنوز کوتاه نشد؟»
_ «نچ... قرار بود کوتاه بشه مگه؟»
نفس عمیقی کشید و گفت: «مگه نیومدی برای تصفیه حساب؟ صبر کن تا پولتو بیارم...»
دست به سینه مته طلبکارا ایستادم... با یه پاکت اومد و گفت: «بفرما... اینم حقوقت...»
تشکری کردم و خواستم برم که با صداش ایستادم.
_ «نمی خوای دیگه برای کار بیای؟»
برگشتم و بهش نگاه کردم... توی چشمش زل زدم... گفتم: «مشخص نیست که دیگه نیام؟»
_ «نه... رو پیشونیت نوشتی؟ چرا نمی بینم؟»
لبخندمو خوردم و گفتم: «یه لطفی می کنید؟»
_ «بله... چی؟»
_ «از امشب لطف کنید توی ظرف پنیر نخوابید...»
اول نگرفت... بعدش با حرص گفت: «از کجا می دونی من اونجا می خوابم؟»

«آخه حس می کنی زیادی گوله نمکی...»

بعدش هم با لبخندی که نشونه ی پیروزی بود رفتم بیرون و با آرامش درو بستم... آخیش... حالشو گرفتم...»

به یاد قیافش افتادم... نه بابا به اون غلظت هم تغییر نکرده بود... فقط اون ریشای مزخرف رو زده بود... یکم هم به تپش رسیده بود... همین... تا وارد حیاط شدم لیلا جون پرید جلوم و گفت: «چی شد یگانه؟»

«اتفاقی نیفتاد لیلا جون...»

«می خوای دوباره برگردی؟»

«نه...»

حس کردم از جواب صریحم خیلی غمگین شد... فکر کنم باید نقشه ام رو براش توضیح می دادم... برای همین گفتم: «حالا بریم داخل براتون می گم...»

با چهره ای پکر دنبالم اومد... اما وقتی همه چیز رو بهش گفتم هر لحظه چهره اش خوشحال تر می شد. آخرش گفت: «اما من راضی نیستم به خاطر من و پسرم زندگیت رو به خطر بندازی یا خراب کنی...»

«من خودم دوست دارم این کار رو بکنم لیلا جون...»

و پاسخ این حرفم هم لبخند دلگرم کننده اش بود... اوه اوه چه من با ادب شدم این چند ساعته... باید برای خودم اسفند دود کنم... بادا بادا مبارک بادا... چی؟؟ یگانه قاط می زنی... بادا بادا مبارک بادا چیه؟؟ دیوونه... تلفن رو برداشتم تا به زنگی به ارغوان بزنم.

گوشی رو که برداشت گفتم: «سلام ستاره ی سهیل چطوری؟»
_ «سلام مرسی تو چطوری شهاب سنگ آسمانی؟»
خندیدم و گفتم: «کوفت... چه خبر؟ بابا خواستی یه سایت برا ما پیدا کنیا... شهاب پیر شد تو هنوز پیداش نکردی!!»
_ «ای بابا... بنویس...»
_ «چیو؟»
_ «لینک سایت رو دیگه...»
رفتم خودکار برداشتم و کف دستم نوشتم تا یادم باشه برم توش... بعدش گفتم: «ببین علیرضا منو خفه کرده... می گه جواب مهدی رو بده... بچه خوشو کشت...»
جدی گفتم: «ببین ارغی... من نمی خوامش... یه بار هم بهش گفتم...»
_ «باشه... ارغی هم عمته...»
دو تامون خندیدیم و اون گفت: «خب من برم ناهارم داره می سوزه...»
_ «برو آشپز... سلام به علی برسون...»
_ «باشه گلم بای...»
_ «خدا حافظ»
تلفن رو قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم... بابا من مهدی رو نمی خوام... از این پسرای که یه ماه بعد ازدواج می کن چادر سرت کن خوشم نمیداد... ازش معلومه که دوست داره عقایش رو دیکته کنه... منم ردش کردم... حالا این بعد سه ماه دوباره فیلس یاد یگانستون کرده...

هی...

آدرس روی دستم رو توی مرورگر نوشتم...

یک... دو... سه...

اومد...

می گن این اینترنت پرسرعتا به درد نمی خوره... نه بابا تا اینجا که سرعتش

خوب بود... خب من از این چیزایی که اینجا نوشته چی می فهمم؟؟

اوف... رفتم و به مسئول کافی نت گفتم: «بخشید، من چیزی که می

خواستم رو پیدا نکردم... می تونید برام بگردید؟»

«بله... راجع به چه موضوعی؟»

«ترک اعتیاد و رفتار صحیح با شخص معتاد...»

مرد نگاهی بهم کرد و گفت: «چشم... براتون پرینت هم بگیرم؟»

«بله... کی پیام بگیرمش؟»

«حدود دو ساعت دیگه...»

«ممنون... هزینه ش چقدر می شه؟»

«بعدا حساب می کنیم»

تشکر کردم و از کافی نت اومدم بیرون... خب این دو ساعت رو چکار

کنم؟

خونه حوصله ندارم برم...

اووووم... هزاره زنگی به آرزو بزنم.

«آرزو کجایی؟»

_ «من خونه... چطور؟»

_ «بین بیا به این آدرسی که می گم...»

_ «بگو... خودمم حوصلم سر رفته...»

آدرسو دادم و منتظر شدم بیاد... بعد از حدود نیم ساعت، دویست و شش سفیدشو دیدم... دستی بلند کردم و رفتم سمتش... صدف و یه دختر دیگه هم توی ماشین بودن... سلام کردم و گفتم: «صدف معرفی نمی کنی؟»

_ «دختر عموم، عسل...»

باهاش سلام احوال پرسی کردم... بعدش صدف رفت عقب پیش عسل و گفت تو بشین جلو... منم که اهل تعارف نیستم نشستم... رو به آرزو گفتم: «سلام... چطوری؟»

_ «مرسی... اینجا چکار می کنی؟»

_ «اوادم یه مقاله بدم برام در بیاره... حالا هم حوصلم سر رفته بود گفتم با هم بریم بگردیم...»

پاشو روی گاز گذاشت و گفت: «بزن بریم...»

وای یعنی دلک بازی در این حد؟

آهنگ فقط تو نیستی هلن رو گذاشته بودیم و باهاس می خوندم و می خندیدیم... بلند بلند...

"فقط تو نیستی که منو شکستی! / فقط تو نیستی که باهام نموندی!

تو این شب و روزای بی هیاهو / فقط تو نیستی که منو سوزوندی

من همیشه به هرکی دل سپردم / ازش فقط یه خاطره برام موند

اینهمه تنها شدن و شکستن / من و دیگه از هرچی عشقه ترسوند
فقط تو نیستی که شبونه رفتی! / فقط تو نیستی که دروغ می گفتی
نمی دونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روز من بیفتی
انگار که سرنوشت من همینه! / من از تو هیچ گلایه ای ندارم
حتما خودم مقصرم عزیزم / یه عمریه همیشه بیقرارم
من همیشه به هرکی دل سپردم / ازش فقط یه خاطره برام موند
اینهمه تنها شدن و شکستن / منو دیگه از هرچی عشقه ترسوند
فقط تو نیستی که شبونه رفتی / فقط تو نیستی که دروغ می گفتی
نمی دونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روز من بیفتی!
فقط تو نیستی که شبونه رفتی / فقط تو نیستی که دروغ می گفتی
نمی دونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روز من بیفتی!
من همیشه به هرکی دل سپردم / ازش فقط یه خاطره برام موند
اینهمه تنها شدن و شکستن / منو دیگه از هرچی عشقه ترسوند
فقط تو نیستی که شبونه رفتی / فقط تو نیستی که دروغ می گفتی
نمی دونم شاید یه روز که دور نیست / تو هم به حال و روز من بیفتی!"
پنجره ها رو هم پایین کشیده بودیم و تمام خیابون های تهران رو گشت
زدیم... بین دو تا آهنگ بود که یه لحظه ماشین ساکت شد و صدای زنگ
گوشی توی فضا پیچید... گوشی من بود... آهنگ بعدی شروع شد... رو به
بچه ها گفتم: «وای لیلا جون...»
ضبط رو خاموش کردم و جواب دادم: «سلام لیلا جون...»

«دختر کجایی؟ نمی گی نگرانت می شم؟»

«بخشید صدای گوشیم رو نشنیدم اینجا شلوغه...»

«کجایی؟»

«با آرزو اومدیم بیرون... بخشید یادم رفت بگم...»

نفس عمیقی کشید و گفت: «عیبی نداره... کی برمی گردی؟»

«تا یکی، دو ساعت دیگه...»

«باشه... مراقب خودت باش... خوش بگذره عزیزم...»

تلفن رو قطع کردم... وای بیست و پنج تا میس داشتتم... حق داشت نگران

بشه... نگاهی به ساعت کردم... هشت بود... اوه... ما از ساعت پنج و نیم

داریم می گردیم... چقدر زود گذشت... با صدای تتل به خودم اومدم...

فکر رو بیخی، اینو بچسب...

"شب..."

ترکیب دو تا حرف ساده اس...

ش شخص شما و ب بی تابیی من ساده اس...

هووووووووووووووووو...

اصلا مقاله رو فراموش کردم... ولش کن بابا... فردا می گیرمش... شهاب

که توی این یه روز قرار نیست بمیره... یکم دیگه دور زدیم و بعدش رفتیم

خونه... در خونه که رسیدیم گفتم: «آرزو دستت درد نکنه... حال کردیم

حسابی...»

«خواهش... حال از خودته...»

خندیدم و با صدف و عسل هم خداحافظی کردم... از ماشین پیاده شدم و در خونه رو با کلید باز کردم...

اوه... احتمالاً مهمان اومده... این ماشین کیه؟؟ با دیدن یه جفت کفش آدیداس سایز بزرگ شکم بیشتر شد... یعنی کی اینجاست؟ معمولاً بچه های خواهر و برادر آقای کیانی نمی اومدن... لیلا جونم که تک فرزند بود... این کی بود؟ با رفتن به داخل فهمیدم مهمانمون کیه... اوه... این اینجا چکار می کنه؟ آروم سلامی کردم که همه به سمتم برگشتن... اوه اوه مگه قاتل دیدین اینطور نگاه می کنید؟

رفتم نشستم روی یه مبل تکی... سهند گفت: «آقای کیانی من باهات خیلی صحبت کردم... اون خودش هم ته دلش دوست داره از شر مواد راحت بشه اما لج کرده... با شما لج کرده...»

«من نمی دونم دلیل این کاراش چیه؟ چرا زندگی خودش رو بخاطر لجبازی تباه می کنه؟»

«آقای کیانی... من دوست دارم بهش کمک کنم... اما... اما...»

نگاهی به ما کرد و گفت: «می شه خصوصی با هم حرف بزنیم؟»

من بلند شدم و بیخشیدی گفتم و رفتم بالا... در اتاقم رو باز کردم و پریدم روی تخت... اصلاً برام مهم نبود که غیر مستقیم گفت "مزاحمید" ولمون

کن بابا... اگه بخوام به این چیزا فکر کنم که پیر می شم...

تخته شاسیم رو با مداد اچ و بی شیشم رو برداشتم و مشغول نقاشی شدم... همینجوری هر چی به ذهنم می رسید رو می کشیدم... بعد از یه ربع به

تصویر روبرو من خیره شدم... بازم این تصویر رو کشیدم... شهاب... پرتوی
شهاب برای نقاشی فوق العاده جذاب بود... البته این یکی طرحی که زدم
ریشاش رو حذف کردم... یه دفعه ای یه تصمیمی گرفتم... بوم رو
برداشتم... قلمو و رنگ هام رو هم آوردم...

سعی داشتم یه چهره ی شاد و سر حال ازش توی ذهنم بسازم و روی بوم
بزنم... بزار فکر کنم... جوری که همه ی اجزای صورتش بخندن... تا حالا
این طوری ندیدمش برای همین کاره سختیه... اما... هوووم...

با تعجب به ساعت دیواری زل زدم ساعت سه شب بود... کش و قوسی به
بدنم دادم و به شهاب خندان نگاه کردم... چه ناز می خنده بچم... به افکار
خودم خندیدم و گفتم: «بچه... هیچ کس هم نه... شهاب... فکر کن...»
زیر طرح امضا زدم و نوشتم: «شهاب خندان...»

بوم رو، رو به پنجره گذاشتم تا آگه کسی اومد داخل اتاق نبینتش... بعد هم
با لبخند زیر پتو خزیدم...

آخ که هیچی مثل خواب لذت نداره...

صبح بلند شدم و تند تند لباس پوشیدم... اول رفتم کافی نت و اون تحقیق
رو گرفتم بعدش رفتم دانشگاه... سرم به شدت درد می کرد... دیشب اصلا
نخوابیدم... از ساعت ده و نیم تا سه یک سره کلاس بودم... گرسنگی و
سردرد باعث شده بود یه روز گند داشته باشم... بعدش هم این استاده دائم

بر پر و پام می پیچید... همش غر می زد... هیچ کدوم از بچه ها هم توی این کلاس باهام نبودن... کلاس آخری رو همش خواب بودم... با خستگی از دانشگاه زدم بیرون که با دیدن یه پرشیای آشنا با تعجب به شخصی که داخلش نشسته بود نگاهی کردم... اوه... شهاب اینجا چه کار می کنه؟

از ماشین پیاده شد... نمی دونستم برم سمتش یا نه... از کجا معلوم برای من اومده باشه؟ خب معلومه برای تو نیومده... حتما اینجا کاری داره... اما دیدم اون اصلا حواسش به من نیست... راه خودم رو رفتم... سر راه یه درستی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم... چشمام رو روی هم گذاشتم... بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک بالاخره به خونه رسیدم... که البته نمی دونم مردم ساعت سه بعد از ظهر توی خیابونا چکار می کنن؟؟؟ حالا ترافیک سنگینی هم نبود... اما در کل بود...

لیلا جون یاداشت گذاشته بود که برای نهار رفته خونه ی یکی از دوستاش... خستگیم از گرسنگیم بیشتر بود... برای همین تصمیم گرفتم بخوابم تا غذا بخورم... مقنعمو در آوردم و دکمه های مانتومو باز کردم و با یه جهش خودمو به تخت رسوندم...

حس می کردم دارم یخ می زنم... سردم بود... توی اوج خواب با دست دنبال پتو می گشتم... وقتی پیدا نکردم پشیمون شدم...

خواب یه جای تاریک رو می دیدم... شهاب سوار پرشیا بود... همون لباس هایی تنش بودن که باهاشون اومده بودم در دانشگاه... داشت به من نزدیک می شد... اما یه دیوار بینمون بود... من از دیوار رد شدم و شهاب و

دنبال خودم کشوندم یه جای روشن... همه چیز سفید بود... شهاب دور شد... دوباره برگشت... دور شد... برگشت... نگاهی به اطراف کردم... هیچ کس نبود... شهاب هم دیگه نرفت...

از خواب بیدار شدم... عرق روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم... از سرما توی خودم خزیدم... هوا تاریک بود... از جام بلند شدم و خواستم در رو باز کنم که سرم گیج رفت... ضعف کرده بودم... یه دفعه در باز شد و لیلا جون اومد داخل.

«بیدار شدی عزیزم؟»

اومد نزدیکم...

«چی شده؟ حالت خوبه یگانه؟»

گفتم: «گرسنمه...»

البته بیشتر شبیه زمزمه بود... سریع رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه با یه سینی اومد داخل... وای قرمه سبزی... جونم... دارم گرسنگی می میرم... غذا رو توی پنج دقیقه تموم کردم... اینقدر تند تند خوردم که داشتم خفه می شدم... سیر سیر بودم... به طوری که آگه حتی به غذا نگاه می کردم حالم به هم می خورد... از توی کمد پتو گلبافتم رو برداشتم و رو به لیلا جون گفتم: «من بخوابم... خسته ام...»

«هنوز خسته ای؟ نکنه مریض شدی؟ پنج ساعت خواب بودی...»

«نه مریض نیستم... دیشب اصلا نخوابیدم...»

«باشه استراحت کن عزیزم... شب بخیر...»

همون موقع آقای کیانی اومد و گفت: «چیزی شده؟ یگانه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «نه چیزی نیست نگران نباشید...»

سه ساعت فک زدم تا راضی شدن و رفتن بیرون... چراغ خوابم رو روشن

کردم و یلدا رو برداشتم تا بخونم... بعد از حدود دو ساعت خمیازه ای

کشیدم... خودمم متعجب بودم که چقدر کمبود خواب دارم... شونه ای بالا

انداختم و چراغ رو بستم... و دوباره خواب...

آخیش... امروز کلاس نداشتم... با خیال راحت بعد از خوردن یه صبحونه

ی کامل پشت میز مطالعه ام نشستم و اون مقاله رو با دقت خوندم... من

اگه همین قدر دقت رو توی درس خوندن به خرج می دادم حالا انیشتن

بودم... والا...

زیر قسمت های مهمش خط می کشیدم... فهمیدم که من هیچی از رفتار با

یه معتاد نمی دونم... با خوندن این تحقیق شاید بتونم یه سری چیزا رو یاد

بگیرم و بتونم نقشم رو جلو ببرم...

موبایلم زنگ خورد... بدون نگاه کردن به اسم کسی که زنگ زده گوشی رو،

روی گوشم گذاشتم... شهاب بود.

«سلام... بله؟»

«سلام... میگم این ماکارونی ها رو کجا گذاشتی؟؟ هر چی می کردم

نیست!!»

خندیدم... ضایع بود بهانه ای بیش نبود... چون ماکارونی ها جای
همیشگیشون بودن...

— «توی کابینت تکی...»

و بعدش با شیطنت اضافه کردم: — «مثل همیشه...»

— «آهان پیدااشون کردم...»

آروم با خنده گفتم: — «هه... این می خواد ماکارونی درست کنه...»

اما اون شنید و گفت: — «من نمی خوام درست کنم... پرستارِ جدیدم قراره
برام درست کنه...»

وای... نه... پرستار جدید...

اما بدون هیچ احساسی گفتم: — «به من مربوط نیست... خداحافظ»

بعد هم گوشی رو قطع کردم... اینطور که نقشم خراب می شه... ای شهاب
بمیری... زبونمو گاز گرفتم و به خودم گفتم: — «خب اونطوری هم نقشم
خراب می شه...»

و شروع کردم به فکر کردن و چاره اندیشی که البته نصفش فحش به خودم
بود... چه کنم که نمی تونم مثل آدم فکر کنم!!!

— «یگانه... یگانه جون هنوز خوابی؟!»

ای بابا اینا کلا با خواب مشکل دارنا... بلند شدم رفتم طرف در و بازش
کردم...

— «سلام... نه بیدار شده بودم»

قرار بود براش قرص تقویت بخرما!!!! مگه ای شهاب واسه آدم حواس می گذاره؟! لیلا خانم همونجا رو زمین نشست... ترسیدم تند رفتم طرفش...
گفتم: «لیلا جون چیزیت شد؟؟؟ حالت خوبه؟!»

«آره دخترم... خوبم... سرم گیج رفت»

بعدم درحالی که دستش رو، روی گیج گاهش فشار می داد
گفت: «یگانه؟!»

«جونم؟»

«برگرد پیشش»

«بله؟!»

«اون از روی لجبازی جونش رو هم وسط می ذاره...»

«ولی وقتی پرستار داشته باشه...»

نذاشت حرفمو ادامه بدم... خوبه خودم از خدام بود برگردما!!! گفت: «چه معلوم دروغ نگفته باشه... برو یه سر و گوش آب بده ببین چه خبره؟ آگه پرستاره ازاین ناسالم ها باشه چی؟! به خدا از اینا دور و برش زیادن... میان بدبختش می کنن ولی ترکش نمی دن... می ترسم گول بخوره... می ترسم تو نعشگی و خماری مال واموالشو بزنن... می ترسم یگانه وضع از اینی که هست بدتر بشه...»

تو دلم پوزخند زدم و گفتم: «آگه شهابه که همه رو گول می زنه وگرنه اونمی که من شناختم تو نعشگی و خماریشم تیز می زنه!!!»

لیلا خانم اشک می ریخت... دستش رو گرفتم و بردمش پایین... نشوندمش رو میل وگفتم: «خدا بزرگه لیلا جون... بالاخره تو هم مشکلات حل می شه... غصه نخور با این جوش زدنا چیزی حل نمی شه...»

به طرف آشپزخونه رفتم تا یه کم آویشن دم کنم... هم برا اعصابش خوب بود هم هر درد دیگه... قبلنا همش خودش برام می ریخت تو چای... من با این که دوس نداشتم مجبوری می خوردم ولی حالا چون خودش حال خوبی نداشت به خصوص اینکه خیلی هم آویشن دوست داشت، رفتم که براش دم کنم... صداهش رو از تو سالن شنیدم: «تا این مشکل حل بشه... تا بیاد این پسره آدم بشه... من صد تا کفن پوسوندم...»

سرمو از روی اپن آوردم بیرون: «!... نگو توروخدا... تو هنوز یه پا خانمی برای خودت... حیف نیست این حرفا رو می زنی؟! فقط یه کم صبر می خواد...»

«نمی دونم... نمی دونم والله...»

سرم رو تا ته تو کابینتا فرو کرده بودم و دنبال آویشن می گشتم: «لیلا جون این آویشنا کجاست؟؟؟ قبلا تو کشو دومی می گذاشتی...»

«آویشن می خوای چیکار؟!»

می خوام دود کنم!!! الله اکبر خب آویشنو جز خوردن مگه برا چیز دیگه ای هم می خوان!!!

«می خوام برات دم کنم حالت بهتر بشه...»

«گفتم از تو بعیده بخوای آویشن بخوری... دستت درد نکنه گذاشتم تو کابینت کنار یخچال...»

رفتم در کابینت رو باز کردم... همیشه تو یه قوطی شیشه ای می گذاشتش... کلمو با نصف تنم تو کابینت فرو کرده بودم... وقتی پیداش کردم از خوشحالی اومدم بپریم بیرون که گرومپ... کلم خورد به سقف کابینتا...
_ «آیی...»

رو کلم دست می کشیدم که صدا لیلا خانمو شنیدم: «چی شد؟!»

_ «هیچی... الان میام»

یه نگاه به در کابینت کردم و به پام یه لگد زدم بهش... دره چند بار بسته و باز شد... یه دونه قوطی ام افتاد رو زمین... ای تیکه تیکه بشی دوگانه... همیشه دست و پا چلفتی خدایی هستی!!! دیگه صدای لیلا خانم در اومده بود... دیدم اوضاع خرابه زودی قوطی رو برداشتم گذاشتم سر جاش... در کابینت رو بستم و راست ایستادم... یه کاغذم رو زمین بود... کوچولو بود بدون اینکه نگاهش کنم برداشتمش و تو دستم گرفتم... خدارو شکر لیلا خانم اومد ولی اوضاع درست بود... گفتم لا اقل نگه همون بهتر که این دختره رو بفرستم بغل همون پسر شیره ایم!!!

_ «یگانه»

_ «بله..»

_ «خوبی؟!»

_ «بله چطور؟؟؟»

یه خورده آویشن ریختم تو قوری... شیر آب رو باز کردم تو قوری... بعدم رو گاز گذاشتم و فندکشو زدم...

لیوان آویشن رو گذاشتم جلو لیلا خانم و پریدم بالا... صداشو از پایین شنیدم... از رو حفاظ پله ها خم شدم پایین.

«جونم لیلا جون؟»

«!!... نکن الان می افتی...»

«شما حرفتو بزن.»

سرشو تکون داد و گفت: «گفتم چرا خودت نمیای بخوری؟»

«آیی... من که نمی خوام ولی الان دو دقیقه تو اتاقم کار دارم

میام...»

«باشه»

رفتم تو اتاق و در رو بستم کیف پولم رو برداشتم و عکس تپولو رو گذاشتم توش... یه نگاه دیگه بهش کردم و ریز خندیدم... فکر کن اون شهاب عملی این بوده... نه بابا اون انقدر خوشکله؟! نیست؟! نه یگانه نیست؟! خب خوشگل نه... همون جذاب که گفته بودم... یه ذره... آخر آخرش شیریه ایه!!! بی خیال فکرام شدم و کیف پولم رو تو کیفم پرت کردم. رفتم پایین و کنار دست لیلا خانم نشستم.

«سرتون خوب نشد؟!»

لیوانش دستش بود... یه قلوپ از آویشن رو که دیگه تهش بود رو خورد و

گفت: «خوب خوبم»

— «خب خدا رو شکر»

سکوت کرد. احساس می کردم می خواد حرف بزنه... همون تمنای قبلی... یعنی همون درخواست قبلی ولی نمی خواستم بهش کمک کنم که حرف بزنه... من نباید کمک می کردم... چون اونجوری باید برمی گشتم خونه ی شهاب؟! مگه دوست نداشتی برگردی؟؟؟ ولی الان پرستار داره... برم خونش بگم چی؟! اودم پرستار جدید تو ببینم؟! یا اودم ببینم من خوشگل ترم یا اون پرستاره؟؟؟ به جهنم که اومد نزدیک دانشگاه... اصلا کی می گه برای من اومده بود؟ اگه برای من بود که فک مبارکشو به تکون می داد که صدام کنه! اصلا به جهنم که رشتمون یکیه و پرترش رو خوشگل کشیدم... نخیر یگانه خانوم اونم ظرفیتش رو داشت... صورت به اون مردونه ای... خفه شو لطفا... به جهنم... به جهنم که به خاطرش رگ دست بدبختم خش برداشت... اصلا به جهنم که هنوزم دلم می خواد برگردم... بره بمیره به من چه؟؟؟ انقدر بکشه دود کنه هوا تا جوشش دربیاد... به جهنم که بهم زنگ زد... الکی... فقط بهونه ای... به جهنم که می خواست پرستار جدیدشو به رخم بکشه... جهنم... آره به جهنم... من کمک نمی کنم... من به لیلا خانم کمک نمی کنم حرف بزنه... به جهنم که به غلط کردن افتاد، از بس اسمشو گفتم... حیف جهنم!!!

— «چرا ساکتی؟؟؟»

وااااااااااای نه... همین رو می خواستم... فقط این جمله رو نشنوم... حالا آگه بخواد برگردم... ولی اون یه بار با گریه ازم خواسته... درسته پیچوندمش ولی ایندفعه... خدایا به خیر بگذرون...

— «نمی دونم همین جوری می خواستم»

— «حرف بزن... برام تعریف کن»

— «چیو؟!»

— «هرچی دلت می خواد»

یعنی نمی خوای از شهاب گلت بگم؟؟؟ اینو هستما؟؟؟ هوووم؟؟؟ نه؟؟؟

— «من... نمی دونم شما بگین، من که نمی دونم چی تعریف کنم...»

— «از کارت راضی بودی؟!»

— «آگه نبودم قبول نمی کردم»

— «از شهاب چی؟!»

— ...

سرمو انداختم پایین... پوست لبمو با دندونام با حرص می کندم... اینم سواله آخه؟؟ پسره جون کنم کرد، تازه تا مزر خودکشی هم رفتیم... آگه رگمو خش دار نمی کردم اون روز تو آشپزخونه چه غلطی می کرد؟! تنم مور مور شد... لعنتی با اون همه... آره با اون همه کاراش با اون داد و بیداد کردنش بازم فکر کن... فکر کن برای چی پرستار جدید گرفته... آره یگانه با اون همه اذیت کردنش بازم بشین فکر کن... انقدر فکر کن که مغزت ارور بده...

«نمی‌خواهی برگردی آره؟؟؟»

...-

«می‌دونم... درکت می‌کنم ولی من رو کی درک کنه؟!»

چی جواب می‌دادم آخه... آگه باز برگردم که... ولی اون پرستار داره...

نداره؟؟؟

گفتم: «برم بگم چی؟؟؟»

یهو سرش رو صد و هشتاد درجه چرخوند... انگار براش آدرنالین تزریق

کردن... همچین خوشحال می‌زد... آرامشم که آگه من برمی‌گشتم تاثیر

آدرنالین رو می‌داشت روش... گفت: «

«برو بگو بابات تهدید کرده آگه جز من کسی دیگه پرستارت باشه سهم

شرک...»

میون حرفش پریدم و زود گفتم: «ولی اون بچه نیست که با یه حقه دو بار

سرش رو شیره بمالیم... این چند وقته خوب شناختمش... خیلی تیزه همه

چی رو زود می‌گیره...»

«خب... خب... می‌تونیم یه فکر دیگه کنیم...»

«چی؟!»

«نمی‌دونم... مثلاً به بهونه یه وسیله که جا گذاشتی بروخونش سر و گوش

آب بده..»

«شما همه وسایل منو آوردین... ببخشیدا ولی خر که نیست می‌فهمه...»

نفسش رو فوت کرد و سرشو تکون داد... بیچاره انگار مغزش هنگ کرده بود... درکش می کردم... فکر کن یه پسر خوشگل... دوگانه جان جذاب!!! بابا جذاب!!! چند بار بگم... آها یه پسر جذاب جوون داشته باشی بعد تازه... تحصیلات بالا... خونه و زندگی و کار و همه رو هم داشته باشه بعد یهو بی بزنه تو فاز فضا نوردی و دود و دم، چی کار می کنی؟؟؟ وای!!!!!!!! ای خدا نکنه من همچین پسری داشته باشم!!! بمیرم چی می کشه این خانم کیانی!!!! به جای این که الان فکر و ذکرش زن گرفتن و خوشبختی شهاب باشه افتاده دنبال این و اون که کمک کنن پسرش یه وقت از مصرف زیاد نزنه بمیره... یا آبروی ریخته شده اش بیشتر از این بره... یا شایدم عاشق پسرشه... آخی...

دستم رو دور شونش حلقه کردم و نزدیک گوشش گفتم: «دیگه گریه نکنیا... الان زنگ می زنم به دوستش بینم باید چیکار کنم؟! برمی گردم مطمئن باش...»

نگاهم کرد... چشمش تر بود... به نم اشک کوچولو... با آرامش پلکاشو باز و بسته کرد و قطره اشکش چکید پایین... دست بردم و اشکش رو از روی گونش برداشتم... لبخند زد... منم جواب لبخندش رو دادم و رفتم بالا... گوشیم رو برداشتم و شماره سهند رو گرفتم...

«بله؟»

«سلام آقا سهند... یگانه ام...»

«سلام... خوبید یگانه خانم؟»

— «ممنونم...»

— «برای حساب و کتاب رفتید؟»

— «بله... اما راستش...»

نمی دونستم چطور بگم؟ چی بگم؟ ای بابا من چیکار کنم؟

— «چیزی شده؟»

— «نه... راستش به اصرار خانم کیانی و البته تمایل خودم به خوب شدن

شهاب می خوام دوباره برای کار برم... اما نمی دونم چطوری باید این کار

رو بکنم... شما باهاش حرف می زنید؟

خندید و گفت: «خب چرا از اول قبول نکردید؟ آهان می خواستید کلاس

بزاریدا!»

زبون درازی کردم و خواستم بگم به تو چه مربوط... اما به خودم تشر زدم

یگانه کارت گیرشه...

صداش او مد: «بینم چکار می تونم بکنم! بهش زنگ میزنم!»

تند گفتم: «چی می خواهید بگید؟»

— «ترسین... نمی گم یگانه خانم گفت... یه جوری می گم که متوجه نشه

شما خواستید... نمی دونم... بهتون خبر می دم.»

— «مرسی... خدا حافظ»

— «خدا حافظ»

تلفن رو قطع کردم...

اه استرس دارم... یکی، دو ساعت از زنگی که به سهند زدم می گذره اما هنوز جوابشو بهم نداده... خدا من چه کار کنم؟ نکنه بره آبرومو ببره و شهاب فکر کنه عاشق چشم و ابروی کجش شدم؟ حالا چشم و ابروش هم زیاد کج نبودا... من زیادی فکرم کج بود... با صدای گوشیم یه متر از جا پریدم... اس ام اس بود... اه حتما این ایرانسل بی شعوره حتما... یارو اینقدر بی کاره هی بهم اس میده با شارژ یه میلیون تومن صدتومن برنده می شی... یکی نیست بگه خب وقتی من یه میلیون شارژ کنم صد تومن کجای کار به دردم می خوره؟!

بی خیال خوندنش شدم و رفتم توی اتاقم... حالا که بیکارم بزار یه دستی به این بدبخت بکشم... روی میز مطالعم دقیقا سه متر خاک نشسته بود... همینطور روی آینه ام... نمی دونم توش چی می دیدم... شیشه پاک کن رو برداشتم و به جونش افتادم... بعد از چند دقیقه چون کندن تمیز تمیز شد... بعد هم همه ی کتابام رو توی قفسه گذاشتم و قلم مو و رنگ و وسایلم هم توی کمد دیواری گذاشتم... رو تختی و ملافه رو درآوردم تا بزارم توی لباس شوئی و یه روتختی دیگه روی تخت پهن کردم... بعدش هم رفتم یه دوش تپل گرفتم و یه شلواز آدیداس مشکی با تی شرت سفید پوشیدم... موهامو هم طبق عادت با حوله بستم و روی تخت دراز کشیدم... آخیش... چه اتاقم تمیز شده بود... دیدم گوشیم داره زنگ می خوره... از روی میز کنار تخت برش داشتم... اوه سهند بود، اصلا یادم رفته بود.

«سلام...»

«سلام خانم... معلوم هست کجایی؟ بهتون اس ام اس دادم که ساعت

شش اونجا باشید...»

به ساعت نگاه کردم... شش و چهل و پنج دقیقه... اوه

«بیخشید من اون اس ام اس رو نخوندم... یعنی فکر کردم ایرانسله...»

«آهان بله... من که گفتم منتظر باشید تا بهتون خبر بدم...»

«معذرت می خوام»

«معذرت خواهیتون بدردم نمی خوره... فقط زود بیاین تا شهاب دوباره زنده

به سرش... خداحافظ»

تلفن رو قطع کردم... اوی... چه بی ادب... مردم یه ذره نزاکت ندارنا...

والا...

همین طور که مانتو مشکیم رو می پوشیدم گوشیمم دستم بود و رفتم تو

پیام... بعدم تو جعبه دریافت... به حساب پیام از ایرانسل بود... پیامش رو

باز کردم.

"سلام... یگانه خانوم من با شهاب صحبت کردم.. شایدم مخشوزدم نمی

دونم، اما یه جورایی به حرف او مده که اگه شما برگشتین قبول کنه... البته

گفت تحملتون می کنم!!! زود بیاین تا نظرش عوض نشده..."

گوشیم رو پرت کردم تو تختم... بی شعور... هم خودت... هم دوستت...

گفته تحملش می کنم... مگه من نوکرشم؟؟؟ شیطونه می گه نرو بذار...

دوتاشون بسوزه ها. جای خالی رو خودتون پرکنین!!!

شال چروکمو انداختم رو سرم... رنگش سفید و صورتی بود و با مانتو
مشکی تنگ تضاد جالبی داشت... یه مختصر آرایش کردم و رفتم بیرون...
به لیلا خانم هم همه چی رو توضیح دادم و گفتم بذار یه کم دلش خوش
باشه که بچش خوب می شه... منی که خدای اعتماد به نفس بودم دارم در
برابر این شیره ای کم میارم... زبونش آدمو سوراخ سوراخ می کنه...
"تحميلش می کنم"

ای خودم آمپول هوا بهت تزریق کنم یه گله آدم از دست راحت بشن!!!
تا سر خیابون راه رفتم... لفتش می دادم تا حرص دوتا شونو دربیارم، به
جهنم که عصبانی می شن! اصلا از قصد می خواستم دور بشه یه کم عقده
خودم خالی بشه... تو ایستگاه اتوب*و*س ایستادم اما سوار ماشین شخصی
شدم... اتوب*و*س خیلی طولش می داد... همیشه ی خدا هم که پر از
آدمه... حوصله نداشتم هی اینو هل بدم و اونو بکشم این ور... از این
عذرخواهی کنم و با اون دعوا کنم که برن کنار تا پیاده بشم!!! در بست گرفتم
و خدا رو شکر بدون برخورد به ترافیک رسیدم سرکوچش... نخوره اون
راننده... هشت تومن ازم گرفت!!! همش به خاطر اون شیره ایه ها، توجه
می نمویی یگانه جان... خانم کیانی از همه مهم تره... بی خیال... بادا
...باد...

رفتم اف اف رو زدم... تو دلم گفتم: «فکر کن حالا اون دوتا مارو قال
گذاشته باشن... ووووووی... نه بابا... سهند با شعور تر از اون
شهابه... بعدم که صدا از تو اف اف اومد: «بله!؟»

صدای شهاب بود؟؟؟ آها اونوقت عزیزم، دوگانه جون، شهاب از کی تا حالا صدایش دخترونه بود و با عشوه حرف می زد که این دفعه دومش باشه؟؟؟ یخ کردم... پس راسته که پرستار گرفته؟! تو چه می دونی شاید جی افشه!!! آخه شهاب اهل این حرفا نبود... وقتی اهل دود و دم و فضا نوردی باشه اهل دختر مخترم هست... بله... صدای دختر بازم اومد: «کاری دارین؟!»

فکرکنم از ال سی دی اف اف داشت نگام می کرد... حتما پیش خودش می گه یارو خل می زنه بذار دید بز نیم بخندیم...
گفتم: «من یگانه ام»

فکر کردم الان می گه منم هر دوش نفتی وگازی... خوش بختم! اما
گفت: «با کی کار دارین؟!»

دیگه داشت رو مخم راه می رفت... میام تو لهت می کنما!!! همین جوری دم در منو معطل کرده داده دستمون!!! از تو آیفون شنیدم صدای سهند بود...
گفت: «باز کنین آشناست...»

بالاخره در با یه صدای تیک... باز شد و رفتم داخل... از روسنگ فرش آروم و با طمانینه رد شدم... یه کم... همیشه یه کم استرس داشتم... یعنی این موقع ها همون یه کمم نداشتم جز آدم حساب نمی شدم!!! سرم رو به پایین و به کفشام نگاه می کردم... آل استار قرمز و مشکی... بابا بی خیال یگانه...
حالا موقع این چیزاس؟!!

سرمو گرفتم بالا... درست دیدم؟؟؟ تو رو خدا؟؟؟ بابا کور که نیستم خودم فهمیدم... شاید سهند بودا... نخیرم قد شهاب رومن می شناسم... بلنده عین نردبون دزدا... سایشو تشخیص دادم... پرده رو انداخت... زودم انداخت اما همون موقع فهمیدم داشت دیدم می زد... ناکس!!!

تا در سالن رو باز کردم و رفتم داخل سهند مثل میگ میگ اومد جلو و گفت: «سلام...»

«سلام... آقا سهند شما هنوز اینجاین؟؟؟»

از گوشه چشمم فهمیدم... نه یعنی دیدم شهاب از پله ها داشت می اومد پایین... نگاهش نکردم... سهند گفت: «بله ولی دیگه دارم می رم»

و ا رفتم...

«چرا؟؟؟»

«خیلی وقته اینجا... دیگه برم»

زیر لبی گفتم: «نه!!!»

«بله؟!»

«چیزه... یعنی هر جور میلتونه...»

زود خدا حافظی کرد و رفت... باشه حساب اون سهند که منو تنها با این گودزیلا گذاشت... باشه برای بعد... و اما پرستارش... رفتم روی مبل نشستم و منتظر شدم اونم بیاد... شهاب رو می گم... رفته بود تو آشپزخونه... صدا پیچ پیچ هم می اومدا... لهی دوتاتون بمیرین... انقدر جوش آورده بودم که عرق کرده بودم...

بالاخره بعد از ربع ساعت فس فس و پیچ پیچ، شهاب خودش او مد بیرون...
خودمو مجبور کردم و اونقدرم زور زدم تا زیر لبی گفتم: «سلام...»
زیر چشمی یه نگاه بهم کرد و پوزخند زد: «سلام...»

خب سکوت کن... من که همش ازش متنفرم... ولی تو موقع های بد مثل
اون روز پاچه مارو گرفتی!!! باید حرف می زدم ولی نشد... بگم چی؟؟؟
شهاب رو بروم نشسته بود و ساکت سیگار می کشید... یه چیز بگم خدایش
تو عمرم پسری که سیگار و انقدر خوشگل دود کنه ندیده بودم!!! تعجب
نکنین سیگار کشیدن داریم تا سیگار کشیدن... نحوه گرفتن سیگار آدمای
حرفه ای رو می دونستم... بین انگشت سبابه و انگشت وسط... فقط انگشتا
باید یه کوچولو سیگار رو لمس کنه... یعنی نه محکم محکم تو دست باشه
نه شل شل که بیفته... باید کنترلش کنی جوری که با دستت ببری بالا رو
لبت و بیاری پایین... بیرون فرستادن دودش از تو دماغ مال او حرفه ایاس
که... مثل شهاب... ولی اون از راه دهنشو انتخاب می کرد... کام گرفتن
سیگار با عمیق باشه انقد که لپاتو فرو می کنه داخل و یه دود عمیق تو گلو
می پیچه... بعدشم....

«سلام...»

افکارم رو کنار گذاشتم و نگاه کردم به سمت چپم.

«سلام...»

یه دختر همسن و سال خودم... شایدم کوچیکتر... یه جین سورمه ای با یه
سرافون فوق العاده تنگ قرمز... اوه اوه چه جلف... موهاشو دم اسبی بسته

بود و آرایششم... به خدا من عروسی می رم اینجوری به خودم نمی رسم...
پرستاره؟!؟!؟! الله اعلم!!!

جلو اومد و سینی شربت رو گرفت طرفم... یه مرسی کوچولو گفتم ولی با
اخم... اونم متقابلا با اخم از جلوم رفت تو آشپزخونه... شهاب دود سیگار
وینستونش رو که به خوبی بعداز اون همخونه بودن فهمیده بودم بیرون
فرستاد وگفت: «سهند می گفت دنبال کار می گردی!»

جــــــــــــــــان؟؟؟ سهند چی گفته؟! سعی کردم حالت چشمام رو از
تعجب به ریلکسی برگردونم که ضایع نشه... گفتم: «آره... دو، سه جا
قبولم کردن اما...»

«اما چی؟!»

«اونا یه انتظاراتی دارن که از من برنمیاد... بعضیاشونم حقوقشون خوب
نبود...»

«حقوق من چی؟!»

«به خاطر خانم کیانی اون موقع هرچی بود قبول می کردم...»

«یعنی اگه بازم بخوای برگردی حقوق بیشتر می خوای دیگه؟؟؟»

«برگردم؟! کی گفته؟!»

اوووووویــــــــــــــــی دوگانه چه موقع ناز اومدنه حالا!!! این که پرستار داره
الان شوتت می کنه بیرونا...

گفت: «سهند... گفت دنبال کار می گردی، منم چون حقوقم بهتره خواستم
کمک کنم...»

پوزخند زد: «اعتماد به نفست به درد خودت می خوره...»
منظور مو فهمید... چپ چپ نگاهم کرد... رگشم زد بیرون... فکر کنم می
خواست داد بزنه که زود گفتم: «خب... اینجوری به نفع مامانتم هست...
اون خیلی نگرانته...»

پرید وسط حرفم و گفت: «من به اونا کاری ندارم... سهند گفت تو کاری
بهتر از کار قبلیت پیدا نمی کنی منم خواستم کمک کنم...»
_ «سهند این وسط چیکارست؟!»

یکی تو دلم گفت: «نمک شناس!!!»

ادامه دادم: «من با تو و خانواده ی تو مقابلم... سهند و حرفش برام مهم
نیست... از قرار معلوم من احتیاج به کار دارم تو که احتیاج به پرستار
نداری؟؟؟»

و با چشمم به آشپزخونه اشاره کردم... یه نگاه کوتاه به در آشپزخونه کرد و
گفت: «نیلوفر جز پرستار تو شرکت هم کار می کنه الان موقت اومده...»
تو دلم گفتم: «آهان پس همون جی افه دیگه... نیلوفر هم آدم بدبختیه که
بی افش تویی!!! شاید منم می خواسته منو بچزونه اینو آورده تو خونه... شاید
فقط همین امروز که من اومدم... فقط امروز آوردتش... از این شهاب همه
چی برمیاد... گفتم: «خب پس آگه... آگه من بخوام بازم اینجا باشم اون
مشکلی نداره؟؟؟!»

_ «اون تو شرکت به اندازه کافی حقوق داره که به اینجا احتیاج نداشته
باشه...»

لعنتی... داره غیر مستقیم می گه من پارتی بازی می کنم براش!!!

اوووووف... گفتم: «یه چیز دیگه؟!»

— «چی؟!»

— «نمی خوام اتفاقای قبل تکرار بشه...»

— «پس تصمیمت رو گرفتی؟؟؟؟!!!»

تند گفتم: «نه... هنوز مطمئن نیستم... خبر می دم...»

یه پوزخند مسخره زد... بعدم گفت: «هر جور میلته... به هر حال جایی

بهرتر از خونه ی من پیدا نمی کنی...»

بعدم زیر چشمی نگام کرد... ته سیگار شو تو جا سیگاری تکوند و

گفت: «حتی با تکرار اتفاقای قبلی...»

سرخ شدم... البته خودم ندیدم... ولی حس ششم که می گن همین جاها به

کار میاد... بد جور زد تو پرم... اون از پرستارش و اینم از کنایه و نیش

زدناش... موندن بیشتر جایز نبود... بلند شدم...

— «شربت رو نخوردی؟!»

— «میل ندارم...»

با لبخند مرموزی سرشو تکون داد... رو آب بخندی مرتیکه!!! زورم بهش

نمی رسید... یعنی قبلا امتحان کردم دیدم مثل خر تو گل می مونم اینه که

دیگه جفت پا نرفتم تو فکش!!! خدا حافظی کردم و اوادم بیرون... در سالن

رو هم همچین محکم زدم بهم که گوشام تیر کشید... با حرص قدم بر می

داشتم... بی شعور حتی یه ذره به خودش زحمت نداد از جاش بلند بشه دو

قدم همرام بیاد!!!! خانم کیانی... فقط به خاطر اون... باید بهش خبر می
دادم.

— «آره لیلا جون... نگران نباشید»

— «عزیزم نمی دونم چطور تشکر کنم... خانومی می کنی...»

— «خواهش می کنم... من خودم هم دوست دارم به نفر رو نجات بدم...»
لیلا خانم رفت سمت آشپزخونه... بزار ببینم... همه ی وسایلم رو جمع
کردم... آره... یه هفته از اون روز گذشت و امروز روز اولیه که قراره برای بار
دوم برم خونه ی اون عملی برای کار... هی... توی راه همش داشتم به این
فکر می کردم که یه جوری حال این شهاب رو بگیرم که تا یه هفته فکر مواد
و سیر و سفر به سرش نزنه... هنوز بابت اون روز داغ بودم و باید یه کاری
می کردم تا خنک بشم... در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل... از
راهر و گذشتم... صدای پیچ پیچ می اومد... حدس می زدم این پیچ از
توی هاله و وقتی به هال رسیدم حدسم به یقین تبدیل شد...
شهاب داشت تلفن صحبت می کرد.

— «پولش هر چقدر باشه مهم نیست... می خوام بسازم... همین...»

...—

— «عیب نداره... حالا یه ذره دارم... فردا میام ازت می گیرم...»

...—

تلفن رو قطع کرد و نگاهش به من افتاد...

با عصبانیت گفت: «تو اینجا چکار می کنی؟»

دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم: «بیخشیدا... قرار بود از امروز پیام برای کار... خودتون به سهند گفته بودین...»

بعد هم بی خیال از پله ها رفتم بالا تا وسایلمو توی اتاقم بزارم...

دوباره پرسید: «نباید زنگ می زدی؟؟؟»

«نه... فکر کنم کلید دادین که زنگ نزنم... اینطور نیست؟؟؟»

بقیه ی پله ها رو تند رفتم بالا و اونم زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... همه ی وسایلم رو توی کمد ها جا دادم و بعد از این که لباسمو عوض کردم آسوده خاطر رفتم پایین... خب ساعت چهار بعد از ظهره... شهاب چرا خونه بود؟ مگه این موقع نباید سر کار باشه؟؟؟ چه می دونم والا... من نمی دونم این زیر دستاش نفهمیدن این شیره ایه؟؟؟ جای تعجب داره... یا ملت وقتی می فهمن بچشون معتاده زندانش می کنن... بابای این بهش کارخونه داده... خوبه والا... کاش ما هم از این باباها داشتیم... چه اپن ماینده... حس خاصی به شهاب نداشتم... نمی دونم... بزار فکر کنم... به جز همون یه بار که پیشونیش رو ب* و *سیدم که البته بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که دلسوزیه ساده ای بیش نبوده... دیگه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و من با این حساب فکر نمی کنم خوشم بیاد ازش... یکم پای تی وی نشستم و بعدش بلند شدم تا شام درست کنم...

مواد کتلت رو آماده کردم... کتلتام خیلی خوشمیل می شدن همیشه... ساعت طرفای هفت و نیم بود که زنگ زدم فروشگاهایی که اشتراک داشتیم و سفارش نوشابه و نون بسته ای و سس فرانسوی دادم...

بعد از اینکه کتلتا رو آماده کردم به ساعت نگاهی کردم... هنوز زود بود تا شهاب برسه... بنابراین اونا رو توی فر گذاشتم تا گرم بمونن و نشستم یه سالاد هم درست کردم تا در دهن آقا بسته بمونه... خریدها رو هم آوردن و اونا رو هم گذاشتم توی یخچال... داشتم دستام رو می شستم که صدای در اومد...

آها یه سوال...

شهاب که داشت با تلفن حرف می زد صدای درو هم نشنید؟ اه یگانه بس کن ملت سرشون درد گرفت بس که به حرفای مزخرفت گوش دادن... دیدمش که با کتی که روی دستش بود و یه کیف دستی در حالی که چهره اش سر حال بود اومد توی آشپز خونه و گفت: «شام چیه؟»

_ «کتلت...»

اخماش رو توی هم کرد و گفت: «چیز دیگه ای بلد نیستی؟»

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم: «نه بلد نیستم... مشکلیه؟؟»

_ «بین خانم محترم... قرار بود اتفاقای قبلی تکرار نشه... یعنی خودت

اینطور خواستی... اما زبونت هنوز درازه...»

_ «اِه شما چه مشکلی با زبون من داری؟؟ بینم مگه زبون کوتاه می

شه؟؟؟»

اومد نزدیکم و گفت: «آره کوتاه می شه... من کوتاهش می کنم»
بعد ادامه داد: «مثل اینکه تو خیلی دوست داری سر به سر من بزاری...
ها؟؟؟ می خوام من بازی های خوبی بلدم... دوست داری؟»
یه لحظه ازش ترسیدم... دو روز نبودما ببین بچه به راه فساد کشیده شد...
_ «واه واہ من یه هفته نبودم کی شما رو از راه به در کرده؟؟»
بعد هم مسخره پوزخند زدم که حالمو گرفت و گفت: «شما از کجا می
دونی منظور من از بازی چیه؟؟؟ تو فکرت منحرفه...»
_ «چرا من یه دقیقه شمام دو ساعت تو؟؟؟ اعصابم خورد شد...»
با این حرف خواستم بحثو عوض کنم که گفت: «حرفو عوض نکن...»
نزدیکم شد... خیلی نزدیک و آرام کنار گوشم گفتم: «نکنه دوست داری
اون بازی ها رو که بحثشو پیش کشیدی هوم؟؟؟ بگو خجالت نکش... می
بینم این چند وقت رو تو هم کم اثر نگذاشته..»
با بدجنسی در حالی که به شدت سعی می کردم اعتماد به نفس توی صدام
باشه گفتم: «آرزو بر جوانان عیب نیست... البته... فکر می کنم تو هم با
وجود معتاد بودن آرزو کنی موردی نداشته باشه...»
عصبی گفتم: «یه بار دیگه بگو چی گفتی؟»
_ «معتادی... نکنه خودت قبول نداری؟»
گردنمو گرفت توی دستاش و فشار داد: «نشوم زر مفت بزنی... وگرنه بر
می گردی همون جا که بودی... حالا هم از جلو چشم دور شو...»

داشتم خفه می شدم... اما به محض اینکه دستشو از رو گردنم برداشت
پوزخندی زد و گفتم: «حقیقت تلخه...»

فهمیده بود که حتی اگه الان خونم رو هم بریزه توی لحظه ی آخریه جوابی
بهش می دم... با حرص بهم زل زد و منم با بدجنسی تمام کتلت ها رو به
همراه نون و نوشابه گذاشتم توی سینی و بردم بالا... حالا که نمی خوره
حداقل خودم بخورم... معدم ترکید بس که شب چیزی نخوردم... بعد از
اینکه فول شدم... سینی رو همون جا کنار تخت گذاشتم و بعد هم کتاب
راجع به رشته ام خوندم... همونایی که اون روز از کتاب فروشی گرفتم...
ساعت طرفای دوازده و نیم بود که تصمیم گرفتم بخوابم... اما قبلش سینی
رو برداشتم تا بزارم توی آشپزخونه... من چه پررو بودما... اومده بودم
خدمتکار یارو باشم بعد براش غذا نمی داشتم...

ولش کن یه شب نخوره می میره...

اما نه آقا پیتزا سفارش داده بود... ای کارد بخوری... کوفت بشه...

هی از این پهلو به اون پهلو شدم اما خوابم نگرفت... بلند شدم و بی سر و
صدا رفتم تا یه دوش بگیرم... همیشه بعد از حمام خسته می شدم... شاید
این بار هم کار کرد...

لباس هامو در آوردم... روبروی آینه ایستادم و اول به صورتم صابون زدم...
اوادم آب رو باز کنم و صورتمو بشورم... که...

یه نفر درو باز کرد و او مد داخل... هی وای من... شهاب بود... خب معلومه کی به جز اون تو خونه هست؟! همین طوری متعجب به من زل زده بود...
یه دفعه گفت: _«تو اینجا چه کار می کنی؟»

چه خریه این... به خودم اوادم... لخت جلو این عملی ایستاده بودم؟
سریع درو هل دادم تا بره کنار و در بسته شد... این کی بود دیگه... بی حیا... خدا نصیب گرگ بیابون نکنه... خاک بر سرت چرا یادت رفت درو قفل کنی؟

وای برای اولین بار از فرط خجالت داشتم می مردم...
اما خب... اون درو باز کرد و عین گاو سرشو انداخت زیر او مد تو... خب دوگانه تو درو قفل نکردی... مامان... من چطور تو روی این یارو نگاه کنم؟؟؟؟ ای خدا این همه به من لطف نکن... به خدا من لایقش نیستم... این همه بدبختی؟؟؟؟ گریم گرفته بود... اما سعی کردم اشکام نریزن و موفق هم شدم... رفتم زیر آب و سعی کردم این اتفاق رو از یاد ببرم... خدا کنه اونم به روم نیاره... هر چی باشه هم اون مقصر بود و هم من... خدایا منو ببخش...

بعد یه ساعت ساییدن خودم اوادم بیرون... وقتی می خواستم پیام بیرون اول در رو یه نیمچه باز کردم و بیرون رو دید زدم که برای دفعه دوم خجالت نکشم آب بشم برم تو زمین!!!! البته اگه دفعه دوم تکرار می شد منم برای دفعه ی دوم رگمو خش می دادم!!! یگانه... عذر می خوام خود کشی کاری نحس بیش نیست... وقتی دیدم نیستش زود سریع لباسام

رو برداشتم و بازم پریدم تو حموم... اونجا لباس بپوشم حتی لباسام بگیره به
در و دیوار و خیس بشه می ارزید جلو اون عملی ضایع بشم!!
طبق عادتم... البته عادت نه همه همین جور هستن... وقتی می رن حموم
انگار کوه کنندن... چه بخوای و چه نخوای بعد حموم پلکات زور و زور میاد
رو هم... منم که خواب رو با هیچی عوض نمی کردم... پریدم رو تختم...
نکردم موهامو خشک کنم... همین جور خیس خیس ریختم دورم و
لا لا...

نمی دونم ساعت چند بود که با خستگی خیلی بیشتر از قبل از خوب بیدار
شدم... تا اوادم از تخت برم پایین سرم شروع به چرخیدن کرد... گوشام
وز وز می کرد... اصلا فکر می کردم سرم به وزنه ی صد کیلو بیه روشنم...
به به آب دهنمو هم نمی تونم قورت بدم... همچین این گلوم تیر می کشید
که جرئت پایین فرستادن نفسمو هم نداشتم... چه غلطی کردم با موهای
خیس خوابیدم!!! ببین هنوز نرسیده چی شدم؟؟ کلا این شهاب و خونس
نحسه... لا اقل برا من نحسه... همش باید بلا ملا سرم بیاد... به بدبختی
چشمام رو بستم تا سرم کمتر گیج بره و نشستم رو تخت... موهامو جمع
کردم و کلیپس رو محکم چپوندم روشن... تررررررر... صدای شکستن
کلیپسم او مد...

«یگانه کجایی؟؟؟ یگانه...»

کفشام رو با زور از پام کندم و پریدم تو... کجا بود حالا... تو آشپزخونه رو نگاه کردم... نه بابا صدا از بالا بود... تند تند پله ها رو رفتم بالا... احتمالا تو اتاقش بود... در رو با شدت بازکردم... یه گوشه اتاقش کز کرده بود... معلوم نبود چه مرگش بود؟؟؟ رنگش سیاه می زد... لباسم که کبود شده بود... چشماش که همیشه خدا خمار می زد حالا داشت بسته می شد... تا منو هاج واج تو در دید داد زد... نمی دونم با اون حالش چه جور می داد می زد.

«بیا تو دیگه... چی رو نگاه می کنی؟»

«چیکارم داری؟!»

فریاد... بازم صداش بلند بود.

«گفتم بیا تو»

با قدمایی آهسته... لرزون و سست رفتم داخل... کنارشو دیدم زدم... یه در نوشابه با یه خورده آب توش بود... یعنی آب نبود... یه خورده مایع می دونم چی بود... شایدم چای... تو دستش یه بسته بود... از اون زهرماریا... اینو دیگه خوب فهمیدم... در بسته رو باز کرد و مواد رو ریخت تو مایع تو در نوشابه... مات نگاش می کردم... گفت: «بیا جلو»

«چی؟!»

داد زد: «کری؟! می گم بیا جلو..»

رفتم جلو... گفت: «بشین»

«نمی خوام... چه غلطی می خوای بکنی؟!»

«بین این غلطی که من می خوام بکنم به تو هیچ ربطی نداره اکی؟! تو

پولتو می گیری...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «ولی من نیومدم که تو کارای زشتت شریک

بشم...»

«بین دستام جون نداره وگرنه خفت می کردم... برو اون کش رو که روی

اون دراوره بردار...»

فقط نگاهش می کردم... بلند شد به طرفم خیز برداشت... جیغ زدم و رفتم

عقب... انقدر که خوردم به دراور..... این دفعه ترسیدم... واقعا ترسیدم...

رفتارای قبلش یادم نرفته بود... با صدای آروم گفت: «مثل بچه آدم اون کش

رو بیار»

دستم می لرزید... برگشتم کش رو برداشتم و رفتم طرفش... حالش اصلا

خوب نبود... پرستارش بود؟؟؟ پس باید کمکش می کردم... مغزم اون

موقع فقط می گفت هرچی می گه انجام بدم... شاید این ریسک رو می

کردم که فقط جون سالم به در ببره... جز من کسی تو اون خونه نبود آگه

کمکش نمی کردم بازم با کاراش ممکن بود... تکرار اتفاقای قبل... صداهش

رو شنیدم: «خب حالا بیا نزدیک... بشین... بشین کش رو ببند دور

بازوم... بشین دیگه...»

نشستم... بلوزش آستین کوتاه بود... یه کم آستینشوزدم بالا وکش رو

بستم... دستام از بس یخ کرده بود حس می کردم دوتا تیکه یخ شدن...

گفت: «محکم گره بزن... من جون ندارم محکم تر... خب خب... بسه...
دستم... دستم اوووووف...»

گریم گرفته بود... داد می زد... بعدش آروم حرف می زد... چشمش رو می بست و هذیون می گفت... اصلا نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم؟؟؟ یه دختره نوزده ساله... چی می دونستم از این چیزا؟؟؟ صداشو می شنیدم و اشکام می ریخت...

«سرنگ رو بردار... بردارش با توام...»

سرنگ رو برداشتم... انقدر شل گرفته بودمش که داشت می افتاد... قلبم توپ توپ می زد...

«پرش کن... سرنگ رو بزن تو این پرش کن...»

به در نوشابه بغل دستش اشاره کرد... سرنگ رو زدم تو مواد و کشیدم بالا...
یه مایع قهوه ای رنگ سرنگ رو پر کرد...

«بیا جلو... بزن رو دستم... انقدر بزن تا رگم پیدا بشه...»

زدم رو دستش...

«بزن... بزن رگمو پیدا کن... سیلی چه جوری می زنی... محکم... آها...»

خوبه... خوبه... حالا سوزن رو بزن تو رگ... تو رگ... فقط تو رگ...
مواظب باش...»

صورتتم خیس از اشک بود... اون نمی فهمید، من چی؟! ریسک بدی بود...
به عنوان پرستار ریسک بدی کردم... داشتم خودم دستی دستی بهش مواد تزریق می کردم... لعنتی... سوزنو بردم طرف دستش... اما دستام می

لرزید... اونم جون حرف زدن نداشت اما گفتم: «دستات نلرزه... یواش... یواش... نرنی زیر پوستم... به رگم نگاه کن...»

دیگه داشتم هق هق می کردم... سوزن رو تو رگش فرو کردم و بعدم خالیش کردم... چشماشو بست... داشت غش می کرد... فقط سفیدی چشماش رو می دیدم... مواد رو تزریق کردم اما صداشم هنوز می اومد... هنوزم می گفتم: «بسه... بسه... برش دار... برو کنار...»

سرنگ رو انداختم کنار و دست کشیدم رو صورتم... اشکام رو پاک کردم... چشماش نیمه باز و بسته بود... می فهمیدم هیچی حالیش نیست... فقط دستم رو بالا بردم و محکم همون جوری که خودش می گفت سیلی بکش کشیدم زیر گوشش... حتی تکونم نخورد... به دیوار تکیه داده بود و تو حال خودش... می دونستم اینا به خاطر تزریق ماده... یعنی اولش این حالت رو دارن و بعدش یه کم که بگذره شارژ می شدن مثل آدم سالم... بی توجه کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون... در اتاق رو جوری زدم بهم که فکر کردم لولهاش شکست...

سرم گیج رفت... به سرفه افتادم... گلو درد بدجوری اذیتم می کرد... سر گیجه هم از یه طرف... اون چیزی که تو اتاق دیدم... خدایا... من اومده بودم اینجا کمکش کنم یا بهش مواد بدم؟ نه... نمی تونم... پنج شش تا پله رو رفتم پایین... روی پاگرد ایستادم... هنوز مونده بود تا برسم به پایین... وای خدا کلاس... چه طوری با این حالم برم؟؟ دوباره سرگیجه... تمام خونه داره می چرخه... سعی کردم آرام از پله ها برم پایین... یکی... دومی

هم رفتیم... چهار تا دیگه بیشتر نمونده... یگانه برو... تو می تونی... یه سرگیجه ی دیگه... این بار شدید تر... یه چیزی محکم خورد به زمین و صدا داد... شاید هم خودم بودم... پلک هام روی هم افتادن... هیچ رمقی نداشتم... دیگه هیچی رو حس نمی کردم...

چشمام رو باز کردم... توی اتاقم بودم... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... ساعت سه رو نشون می داد... از پنجره نور نمی اومد داخل... اما می شد حدس زد که ظهره... خواستم از جا بلند بشم که در باز شد... شهاب بود... وقتی دیدمش دوباره یاد اون کارم افتادم... بغضم تبدیل به دونه های اشک شد... شونه م بدجور درد می کرد... خسته بودم... گلو درد بهم فشار می آورد... انگار توی سرم یه وزنه ی صد کیلویی گذاشته بودن...

اومد نزدیکم... روی تخت نشست... چند ثانیه هیچی نگفت... بعد آروم زیر لب گفت: «حالت خوبه؟»

رمق حرف زدن نداشتم... اما تمام قدرت نداشتم رو جمع کردم تا این جملاتو بگم: «نه خوب نیستم... اون چه کاری بود کردی؟ ها؟ من اومدم اینجا کمکت کنم دست از مواد برداری نه این که خودم بهت مواد تزریق کنم... چرا منو صدا کردی؟ چرا خودت اون کارو نکردی؟ چرا گذاشتی عذاب وجدان بگیرم...»

تن صدام بالا رفته بود... دیگه نتونستم داد بزنم... آروم ادامه دادم: «چرا این کارا رو می کنی؟ چرا زندگیتو تباه می کنی؟ چرا من حالم بده؟ چرا

شونم درد می کنه؟ چرا بابام اذیتم می کرد؟ چرا مامانم مرد؟؟ منم آدمم...
چرا این طور شد؟ چرا اوادمم اینجا؟ چرا؟»
کم کم داشتم از حال می رفتم... زیر گردنمو گرفت... دستش به شونه م
خورد و دردش بیشتر شد... زیر لب آخی گفتم... سرمو روی بالش
گذاشت... پتو رو روم کشید و گفت: «بخواب... تب داری... حالت خوب
نیست...»

صداش هر لحظه کمتر می شد... تصویرش هم دور تر می شد... دوباره
داشت خوابم می برد... دوباره هیچی حس نمی کردم... دوباره گلو درد یادم
رفت و دوباره خوابم برد... این بار که چشمم رو باز کردم همه جا تاریک
بود... چراغ خوابو باز کردم... شهاب روی صندلی میز مطالعه ام به خواب
رفته بود... شاید هم خواب نبود... سرش روی میز بود... سعی کردم از جا
بلند بشم... درد شونه ام امونم رو بریده بود... پامم درد می کرد... دستم رو
به دیوار گرفتم و لی لی روی پای سالمم راه می رفتم... روی پله ها
چهاردستی نرده رو گرفتم تا نیوفتم...

رفتم سمت یخچال... از توی درش جعبه ی قرصا رو درآوردم... گشتم تا یه
بروفن پیدا کردم...

یه لیوان برداشتم تا آب بخورم که یه دفعه صدای شهاب باعث شد زهره ترک
بشم.

«چه کار می کنی؟»

لیوان از دستم افتاد و شکست... دستم رو، روی قلبم گذاشتم و برگشتم به سمتش... هول شد و گفت: «ببخشید ترسوندمت؟»
هیچی نگفتم... خم شدم تا خورده شیشه ها رو جمع کنم... او مد سمتم و گفت: «تو حالت خوب نیست... برو من جمع می کنم...»
بهش نگاه کردم... فاصله بینمون زیاد نبود... دوباره اون بغض لعنتی... رفتم توی هال... سعی کردم به این فکر نکنم که چه کار بدی کردم... سعی کردم به این فکر نکنم که دو بار بهش مواد رسوندم... یه بار با خبر کردن سهند به صورت غیر مستقیم و این بار... خدایا منو ببخش... تنم داغ بود ولی نه زیاد... تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم... رفتم توی حمام... توی آینه به خودم نگاه کردم...

لباسم بد نبود... یعنی پلیور نازکی که زیر مانتو می پوشیدم بود و شلوار جین گشادم... یعنی لباسم رو عوض نکرده بود... باز خدا رو شکر... رفتم زیر آب ولرم... پام هنوز می لنگید... اگه دیشب حمام نمی کردم شاید هیچ یک از این اتفاقا نمی افتاد... حولم رو تنم کردم... اول نگاهی به راهروی اتاقا انداختم که خوش بختانه کسی نبود... با وجود پا دردم سعی کردم به سمت اتاقم بدو ام...

لباسامو پوشیدم... تم تقریبا قطع شده بود... یه پلیور نازک صورتی چرک با یه شلوار سفید کتون... یه کلاه هم سرم کردم تا گوشامو بپوشونه... خیلی گرسنم بود... رفتم پایین تا یه چیزی درست کنم و بخورم... بروفن کار

خودش رو کرده بود... شونه ام تقریبا دردش قطع شد اما سرم هنوز یه مقدار درد می کرد و درد پام هم پابرجا بود...

توی آشپزخونه شهاب رو دیدم... وقتی متوجه من شد به سمتم برگشت و گفت: «بهتری؟»

زیر لب گفتم: «آره بد نیستم...»

«نتونستم بیرمت بیمارستان... یه ساعت بعد از رفتنت از اتاق اومدم پایین که دیدم افتادی رو زمین... از پله ها افتاده بودی انگار... آره؟»

«آره»

«همه جا برفه... ماشین خراب شده... برای همین نتونستم بیرمت بیمارستان... بیا غذا بخور تا یه ساعت دیگه دکتر میاد معاینه ات کنه... تب داشتی... همش داشتی هذیون می گفتی..»

چیزی نگفتم... فقط روی صندلی نشستم و به چلو کباب روی میز خیره شدم... اول فکر کردم از بیرون گرفته اما گفت: «ببین خوشمزه اس یا نه؟؟؟ خیلی وقته کباب درست نکردم...»

تعجب کردم... شهاب و این حرفا؟؟؟؟ بابا ایول... بیماریم یادم رفته بود انگار... دوست داشتم کل کل کنم باهش... گفتم: «فکر نمی کردم این قدر کدبانو باشی؟!»

رگه های عصبانیتو توی صورتش دیدم... اما سعی می کرد مهربون باشه... «ببین دوباره شروع نکن... مریضی، نمی خوام سر به سرت بزارم... به جاش تشکر کن...»

«مگه من برات غذا درست می کنم تو تشکر می کنی؟»
سعی کردم توی کلامم نشونه ای از رنجش نباشه اما ناخودآگاه این رنجش پیدا بود... نمی دونم حس کرد یا نه؟؟؟ اما با بدجنسی گفت: «خب تو وظیفه همینه مگه نه؟ اما من که وظیفه ندارم وقتی مریض میشی ازت مراقبت کنم...»

حس رنجشم چند برابر شد... یکی نیست بهش بگه من می خوام کمکت کنم که تن به کلفتی می دم عوضی... حرفامو توی دلم ریختم و از جا بلند شدم...

زیر لب گفتم: «دستتون درد نکنه که مراقبم بودین...»
اینو گفتم تا شرمندش کنم اما اون جوابی نداد... دلمو بیشتر سوزوند... به اتاقم برگشتم... دلم گرفته بود... موبایلم رو برداشتم و به ارغوان زنگ زدم... اون همیشه تو این موقعیت ها کمکم می کرد...
_ «بله؟»

علی تلفن رو برداشت...

_ «سلام علیرضا خوبی؟»

_ «سلام خانم بی وفا... تو خوبی؟ چه عجب...»

_ «بی وفا کدومه؟ تو بی وفایی که یه حالی نمی پرسی!»

_ «اتفاقی افتاده یگانه؟ صدات غمگینه...»

بغض توی صدامو کنترل کردم و گفتم: «نه چیزی نیست... دلم گرفته...»

خواستم با ارغوان صحبت کنم...»

«ارغوان رفته خونه مامانش... حوصلش سر رفته بود... منم تازه از سر کار

اومدم... می خوای پیام دنبالت بریم دور بزیم؟ دنبال ارغوانم می ریم...»

«آره بیا... فقط...»

«فقط چی؟»

«آدرس رو داری؟»

«نه... بگو»

آدرس رو بهش دادم و گفتم رسیدی یه تک بزن پیام بیرون... از جا بلند شدم و رفتم سر کمد... پالتوی مشکیم رو با شلوار کتون سفید با شال و کلاه بافتنی سفید و مشکی پوشیدم... دستکش های سفیدم هم گذاشتم کنار کیفم تا یادم نره... جلوی آینه ایستادم... تصمیم گرفتم آرایش کنم... وسایل زیادی نداشتم... یه کم ریمل زدم که مژه های بلندم بلند تر شدن... یه لایه خط چشم سفید توی چشمم... یه رژ کالباسی خوش رنگ با رژ گونه ی ستش... از سایه هم خوشم نمی اومد...

موهامو با کیلیپس جمع کردم و کلاهمو زدم... چه جیگری شده بودم... عطر رو هم روی خودم خالی کردم... اصلا هم عین خیالم نبود که شهاب شام نداره... به جهنم... بره کلفت بگیره... من اومدم اینجا پرستاریشو کنم نه کلفتیش... بی شعور بی تربیت...

یگانه جدیدا بی ادب شدیا...

رفتم بیرون... شهاب هم همزمان با من از آشپزخونه اومد بیرون... وقتی دید شال و کلاه کردم چهره اش حالت تعجب به خودش گرفت.

«کجا؟!»

«بیرون»

«اینو که خودمم می دونم... تو این هوا؟!»

«خوبیش به این هوائه»

«نمی خواد بری...»

«رفتن یا نرفتم به کسی ربطی نداره..»

هنوز دلخور بودم... هم از خودم و کار احمقانم هم از اون و شخصیت احمقانش!!! اونم که مثل من دوست داشت کل کل کنه برای همین جلومو گرفت و گفت: «تا نگی کجا می ری نمی دارم پا تواز این در بیرون بذاری!»

«چیه غیرتی شدی؟؟؟ می گن معتادا غیرت ندارن راسته؟!»

رگش زد بیرون... حالا رگ عصبانیت بود یا غیرت... ولی بیشتر عصبانیت چون از این کلمه به شدت بیزار بود... به طرفم یورش آورد... جاخالی دادم و یه جیغ کوتاه زدم... ایستاد و نگاهم کرد... نگاهش بوی تهدید می داد... هم چنین خط و نشونی که با حرفاش می کشید: «بین من هرچی می خوام با تو راه پیام تو حالت نیست... بهت گفتم رو مخم راه بری زبونتو می برم نگفتم؟!»

«همش تقصیر خودته... تو با من راه بیای و تو آدم بشی چی می شه؟!»

«تواز من پول می گیری برای من کار می کنی... تو باید هرچی من می گم

انجام بدی...»

دویدم طرف در... اومد جلو که بگیرتم... تویه حرکت با دستام هلش دادم عقب... می دونستم قویه برای همین سعی کردم مچمو نگیره... یعنی ازش دور می ایستادم... بازم به طرفم اومد تا فکر کنم می خواست همون زیونمو کوتاه کنه که صدای زنگ در نگاه هردومون رو به حیاط کشوند... مخم تویه ثانیه فعال شد و به سرعت دویدم بیرون... انقدر تند تند می دویدم که چند بار تلو تلو خوردم... نزدیک بود سکندری با مغز برم تو در ولی بالاخره سالم رسیدم... شهاب دنبالم می اومد... اونم می دوید... درو باز کردم و با دیدن ماشین علی پریدم توش.

«برو... فقط زود برو...»

«یگانه چی شده؟!»

داد زدم: «برو علی برو... حرکت کن... زود باش.»

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد... همون موقع در خونه باز شد و شهاب اومد... برگشتم و دیدم که داشت دنبال ماشین می دوید ولی علی زود گاز ماشینو گرفت و در رفتیم... شهابم همون نیمه راه ایستاد و نگاهمون می کرد... قلبم داشت می اومد تو دهنم، برگشتم رو به علی و گفتم: «ممنون... خیلی کمک کردی...»

با تعجب بهم نگاه کرد و چیزی نگفت...

«علی رضا؟! چت شده?!»

«چیزی نیست...»

انگار از کارم ناراحت شده بود... یعنی فکر می کرد من همه زندگیم رو می گذارم کف دستشون!!! حالام با دیدن شهاب... شاید فکرای خوبی درموردم نداشت اما بی خیال شدم... گفتم: «خب بابا... بعد قضییشو می گم بهت... ارغوان کوش؟!»

— «داریم می ریم دنبالش...»

سرم رو با لبخند تکون دادم و به جلوم خیره شدم... مثل اینکه از تو چاه در اومدم افتادم تو چاه... حالا با این و زنش چیکار کنم؟! ایگانه... بی تربیت... چی گفتی؟! منظورم اینه که چه جوری قضیه رو بیچونم نفهمن... خدا بخیر کنه... کاش علی رضا همه چی رو از یادش ببره...

توی فست فود نشسته بودیم تا برامون شام بیارن... من هات داگ پنیری سفارش داده بودم... علیرضا همبرگر و ارغوانم پیتزا... هیچی نمی گفتن... کلافه شدم و گفتم: «ای بابا... چتون شده؟ من از خونه زدم بیرون که یه هوایی عوض کنم... شما که بدترین زدین تو عالم...»

علیرضا عصبی گفت: «یگانه تو این مدتی که همو می شناسیم حتما فهمیدی مته خواهرمی آره؟»

سرمو انداختم زیر و گفتم: «آره چطور؟»

— «یگانه داری چه کار می کنی؟ اون خونه... اون پسره... پات داره می لنگه... صدات گرفته... چت شده؟»

عصبی چند بار موهاشو چنگ زد... حالتشو درک می کردم... خیلی غیرتی و حساس بود... منم مته خواهرش دوس داشت و حمایت می کردم... سعی

کردم لحنم آروم باشه و گفتم: «علی راجع به من فکر بد نکن... من...
من... چطور بگم؟»

ارغوان گفت: «علی شاید یه چیز خصوصی باشه... چرا اذیتش می کنی؟»
رو بهش گفتم: «خصوصی که نه... خجالت می کشم...»

علی کلافه گفت: «چه کار کردی که خجالت می کشی هان؟»
از لحنش بدم اومدم... الکی گ*ن*ا*همو داره می شوره... همون موقع
گارسن به سمتون اومد و غذاها رو آورد. از جام بلند شدم و
گفتم: «متاسفم برای خودم که دوستانم این طور راجع بهم فکر می کنن...»
بعد هم بدون توجه به اصرارهای ارغوان مبنی بر نرفتم سریع اونجا رو ترک
کردم... خودتون رو بزارید جای من... چقدر تحقیر؟ اونم فقط برای این که
دارم کمک می کنم به یه نفر... به خاطر این که غرورم اجازه نمی ده به
دوستانم بگم دارم پرستاری یه معتاد رو می کنم... چون اونا قصد منو درک
نمی کنن... فکر می کنن چون محتاج پولم این کارو می کنم اما... اما من
فقط می خوام کمک کنم... اشکام رو با دست پس زدم... وقتی به خودم
اومدم توی اتوب*و*س بودم... یادم رفته بود کیف پولمو بیارم و مجبور شدم
با اتوب*و*س بیام... پام دردش بیشتر شده بود و چون تقریباً خیلی راه رفته
بودم و بدتر از همه روحم بود که زیر این همه فشار داشت له می شد... چرا
کسی درک نمی کرد یه دختر تنها و بی کس رو که نه پدر داشت نه مادر؟ که
هیچ کس رو نداشت که براش دل بسوزونه و راجع بهش فکر بد نکنه؟

چرا؟

خدایا تا حالا شده چیزی رو بخوام که گنده تر از دهنم باشه؟؟

تا حالا شده بگم...

استغفرالله

چی بگم؟

اصلا به کی بگم؟

همه فکر می کنن کسی که می خنده هیچ غصه ای نداره... اما اشتباه فکر می کنید... به پیر به پیغمبر دروغه... منی که خنده از رو لبم محو نمی شه بزرگترین غم عالم توی دلمه... منی که فقط بالشم از تنهائیم و اشکام خبر داره... منی که نقاب خوشبختی و محکم بودن داره تمام صورتم رو خراش می ده و منی که دارم زیر این چهره ی دروغین آب می شم... چشماموروی همه چی بستم و غافلم که گوشام می شنوه... غافلم که مغزم فکر می کنه... غافلم که ضمیر ناخودآگاهم درگیره و غافلم از این دنیا و آدمایی که اونا هم هزاران چهره ی دروغین دارن...

یا حيله...

یا شادی...

یا ناراحتی...

یا دروغ...

یا خیانت...

آره اینان همه ی چهره ها دروغی و ما که همه رو باور می کنیم و عقل ساده

ی ما...

اه یگانه خل می زنیا... چی می گی؟ رسیدی... پاشو... دیر شده... از اتوب*و*س رفتم بیرون... یه خیابون تا خونه رو با پای چلاقم تند گذروندم... کم کم داشت دیر می شد... در رو باز کردم و سریع خودمو به داخل رسوندم... شهاب توی هال نبود... نفس عمیقی کشیدم و از پله ها رفتم بالا... ساعت گوشیم رو برای هفت کوک کردم تا بلند بشم براش صبحانه درست کنم و بعدم برم دانشگاه... بعد هم یه سر برم بیمارستان برای پام... خیلی کار دارم...

دو تا قرص سرماخوردگی خوردم و روی تختم دراز کشیدم... حدود بیست دقیقه بعد خوابم برد...

لقمه ی آخری رو گذاشتم دهنم و میز رو جمع کردم... شهابم که خواب بود... خب در مورد عملیا طبیعیه... از کار دیشبش حرصم گرفته بود. آگه دنبال نمی دوید من مجبور نبودم شب رو برای خودم و دوستانم زهر کنم!!! پنیر و کره رو گذاشتم تو یخچال... لیوانی که توش شیر خورده بودم رو شستم و دستام رو خشک کردم... کیفم رو از روی صندلی برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون که سینه به سینه شهاب شدم... خدا بخیر بگذرونه... همین رو کم داشتم... شلوار جین سورمه ای تنگ پوشیده بود و یه بلوز سفید و کت اسپرت قهوه ای سوخته... اوه اوه بو عطر سردشم که میاد... کی میره این همه راهو؟! این همونه که دیروز داشت از خماری می مرد و نمی تونست تزریق کنه؟! جلال خالق... ببین این زهرماریا از جوونای مردم چی

می سازه!!! گفتم شارژ می شه ها... صداشو شنیدم که گفت: «دیشب

خوش گذشت؟!؟!»

«اون بـله.... مگه می شه خوش نگذره؟!»

«سَلامتِ رو خوردی یا زبونتو استراحت می دی؟!»

«هیچ کدوم... من با سلام دادن اونم برای جنس مخالف کنار نمیام...»

«قرار بود اتفاقات قبل تکرار نشه دیگه؟!»

«تکرارم نشد...»

«اما تو داری باعثش می شی...»

«بین الکی بهونه نیار... برو کنار بذار برم... دیروز که نداشتی برم کلاس

امروز رو دیگه ازم نگیر...»

«تو که بوی فرند به این خوبی داری... ماشین داره... می برتت بیرون خب

بگو دنبالتم بیاد دورت نشه...»

حرصمو بالا آورده بود دیگه... انقدر که دلم می خواست موهاشو از ریشه

دریارم!!!

«فکر نمی کنم اون به کسی ربط داشته باشه!!! برو کنار...»

«بین یه سوال جواب دادن که انقد ناز اومدن نداره... جواب بده بعد می

گذارم بری...»

«دقت کردی هنوز خمار می زنی?!»

چشمماش درشت تر شد... بازم از اون حرفا که متنفر بود زدم... حرص می

داد... حرص می دادم... ادامه دادم: «می دونی تو هنوز سوالتو نپرسیدی!!!!»

خب هرچند می دونم سوالت چیه!!! ولی چون به کسی ربط نداره نمی گم...»

بعدم با زور کنارش زدم و دویدم به طرف در... اینفدفعه دنبالم نیومد ولی صداشو شنیدم که گفت: «فرار همیشه پشتش دردسر میاره... یادت باشه»
یهو یخ کردم... باز این تهدیدم کرد... زود وا رفتم ولی زودم خودمو جمع و جور کردم و بند کفشام رو بستم و از خونه خارج شدم... زود خودم رو به دانشگاه رسوندم... به موقع رسیدم... تا پام رو تو سالن گذاشتم دیدم استاد و دو، سه تا از بچه ها دارن می رن کلاس... منم تند دویدم و همراشون رفتم کلاس... آخر کلاس صدف و آرزو برام صندلی گرفته بودن... سلام کردم و نشستم... آرزو با قیافه حق به جانبی گفت: «چه عجب... فک کردم دانشگاهتو هم گذاشتی کنار... یه وقت زنگ نرنی حالمو بپرسیا... ما که آدم نیستیم اون عملی که...»

یه اهمی کردم و بهش چشم ابرو دادم که جلو صدف چیزی نگه... هرچند کم و بیش می دونستن دوتاشون ولی دوست نداشتم راجع مسائلی که بهشون ربط نداشتم قضاوت کنن... آرزو ساکت شده بود ولی می فهمیدم دلخوره... صدفم که خر نبود چون یه چیزایی می دونست و چشم و ابرو دادن من رو دیده بود، با شک بهمون نگاه می کرد... خوبه سوال پیچمون نکرد... خدا رو شکر که استاد سرکلاس بود و نتونستیم حرف بزنینم... یعنی می تونستیم اما من نخواستم... نگاهم رو وایت برد انداخته بودم و مثل شاگرد خرخونا گوش می دادم... اونام دیگه چیزی نگفتن... قرار بود استاد

کوییز بگیره... هیچی بارم نبود... قبلا یه خورده خونده بودم اما بعید می دونستم یادم باشه... با خواهش به آرزو نگاه کردم... محلم نداشت... برگشتم رو به صدف... صدفم خودشو زد به اون راه... با حرص صندلیم رو کشیدم کنار و گفتم: «جهنم... بیفتم شرف داره به التماس کردن به شما...»

یه نگاه بین هم رد و بدل کردن و هیچی نگفتن... موقع امتحان مثل خر تو گل مونده بودم... هی تند تند سرخودکارم رو می جویدم و این ور و اون ور رو نگاه می کردم... آرزو جلوم بود و صدف سمت چپم... سه تا سوال بیشتر نبود... سه تا، و قشتم پانزده دقیقه... پنج دقیقه که بی خودی به برگم و این و اون نگاه کردم... دلم می خواست کله آرزو رو، روی سنگ بتروکونم!!! با یه لگد زدم به صندلیش... یه تکون خورد و سرشو آورد عقب... با خواهش نگاش کردم... استاد داشت تذکر می داد... سرشو تکون داد و یه کم جابه جا شد تا برگشو ببینم... سوال اولی رو کامل دومی رو هم نصفه نوشتم... بی شعور بلند شد رفت برگش رو داد... به صدف نگاه کردم... بدون اینکه نگاهم کنه از رو صندلیش بلند شد... حرصم دراومده بود... داشت از بغلم رد می شد که بره برگشو بده... تا رد شد یه برگه کوچولو مربعی رو برگه امتحانم بود... خوشحال تاشو بازکردم و شروع کردم نوشتن... هرسه تاشو هم برام داده بود... تو دلم قربون صدقه دوتاشون رفتیم... تا تموم کردم استاد گفت: «برگه ها بالا وقت تمامه...»

رفتم بیرون و تو محوطه رو دیدم زدم که پیداشون کنم وچند تا ماچ آبدار
بچسبونم رو لپاشون... دستم رو سایه بون صورتم کردم تا آفتاب اذیتم
نکنه...

_ «سلام...»

برگشتم پشت سرم... تا علیرضا رو دیدم انگار نه انگار که آدمه راه افتادم...
دنبالم می اومد و می گفت: _ «یگانه... یگانه صبر کن...»
حتی جوابش رو هم نمی دادم... فقط می رفتم حالا قرار بود تو این حیاط
دانشگاه به کجا برسم خدا عالم بود...

_ «بابا یه دقیقه صبر کن... معذرت می خوام... من دیشب قصد توهین
نداشتم... یگانه ارغوان به خاطر تو با من قهر کرده...»
زدم زیر خنده... بیچاره چقدر اذیت شده از دیشب تا حالا!!! ایستادم تا بهم
برسه... تا ایستاد جلوم گفت: _ «بله بخند... وضع من بدبخت که بین
شما دو تا گیر کردم خنده هم داره»

_ «نه خوشم اومد ارغوانم خوب عرضه داره...»

_ «منظورت زن ذلیل بودن منه دیگه؟!»

_ «آی کیوت رو عشقه...»

خندید... بعدش زود گفت: _ «بیا ناهار بریم خونه ما؟!»

_ «جان؟!»

_ «بریم... ارغوان خوشحال می شه تازه با منم آشتی می کنه... به جون بچه
تو راهیم اگه دیگه کاری به کارت داشتم گردنم رو بزنی...»

«نمی شه من می خوام بعد کلاس برم بیمارستان پام بدجور می لنگه...»
هرکاری کرد تا نگاه بدش رو نندازه نتونست... شایدم نگاهش شکاک بود...
نمی دونم... ولی گفت: «خودم می برمت دیگه چی؟!»

«معطل بودیم یکی آستینمون رو بکنه...»

علیرضا رفت سر کلاسش و منم رفتم نماز خونہ پیش صدف و آرزو...

بعد از کلاس ساعت یک، از آرزو و صدف خداحافظی کردم و رفتم بیرون
دانشگاه ایستادم... بازم خوبه این صدف و آرزو آشتی کردن... به خاطر اون
کار مزخرفم باید با همه دوستانم درمی افتادم!!! علیرضا چند دقیقه بعد اومد
بیرون... تا منو دید لبخند زد و اومد طرفم: «بریم؟!»

«زحمت ندم؟!»

«باز شروع کردیا... کی بود معطل بود من اصرار کنم؟!»

با هم به طرف ماشینش که اونور خیابون دانشگاهمون پارک شده بود
رفتیم... توراہ هم انقدر علیرضا از دانشگاه و کار و بچه وزن و زندگی حرف
زد که وقت نشد بد نگاهم کنه... اصلا قول داده بود و سر قولشم موند و
دیگه گیرنداد... توخونه هم ارغوان خیلی زحمت کشیده بود. با اون وضعش
دو نوع غذا درست کرده بود... با دیدن میز غذا دلم ضعف رفت... خورش
بادمجون... فسنجون هم که توی یه ظرف خوشکل گرد ریخته بود... سالاد
شیرازی و سبزی و ماست و نوشابه... خلاصه یه میز که تا قورتش نمی دادم
سیر نمی شدم... با هم نشستیم سر میز و تا قاشق اول رو گذاشتم دهنم...

یهو مثل سرب تو گلوم موند... یادم اومد بهش... کی؟! خب به شهاب
دیگه... من که غذا درست نکردم!!!! یعنی امروز چی می خوره؟؟ یگانه تو
که پرستاریش رو نمی کنی... ترکش که نمی دی... لااقل براش غذا درست
کن... مونده بودم چه غلطی بکنم؟ غذا رو به زور قورت دادم و یه لیوان آب
پشتش خوردم... به جهنم هرچی می خواد کوفت کنه... به من چه؟! ارغوان
زیر چشمی بهم نگام کرد... علیرضا بهش اشاره داد که چمه؟! منم که همه
رو فهمیدم سرمو انداختم زیر که خوب مراودشون رو بکنن... نمی دونم چه
مرگم شده بود که غذا از گلوم پایین نمی رفت... من همونی بودم که می
خواستم میز رو درسته قورت بدم!!!! یه کم که خوردم از دوتاشون تشکر
کردم و کنار نشستم.... هرچی هم گفتن کم خوردی و چرا نخوردی؟!
دوست نداشتی و این چیزا... جواب سربالا دادم... باید بعد از ظهر می
رفتم بیمارستان اما روم نمی شد به علیرضا یادآوری کنم... نشستم پای تی
وی و آهنگ مورد علاقم رو گوش دادم... "حلقه از علیرضا تلیسچی" عاشق
این آهنگش بودم... تصویر تلوزیون رو می دیدم ولی فقط یه صدا تو گوشم
بود و یه تصویر... تصویر یه پسر بیست و سه ساله... می شه گفت معتاد...
نمی دونم چرا... اما تصویر خودش بود... کنار نمی رفت...

"یه حلقه توی چشم من

یه حلقه توی دست تو

هرچی بخوای همون می شم فقط نرو

نفس نفس ازم نبر نزار بیفتم از نفس

نگو که عشقمون فقط یه خاطر س"

بالاخره ارغوان و علیرضا دست از شکم پر کردن برداشتن... با ارغوان رفتیم تو آشپزخونه... نگذاشتم دست به چیزی بزنه... زوری نشونده مش رو صندلی و خودم دست به کار شدم... آب گرم رو باز کردم رو ظرفا... دونه دونه آشغال بشقاب ها رو تو سطل خالی می کردم و می انداختم تو ظرف شویی... ارغوان سرش رو زیر انداخته بود و با رومیزی بازی می کرد... همین طور که ظرفا رو می مالیدم گفتم: «چی؟! ساکتی؟!»

«چی بگم؟!»

«نی نی خوستلت خوفه؟!»

«سلام داره خدمتتون...»

بازم ساکت شدیم... فقط صدای ظرفایی که من می شستم می اومد... این علیرضا هم غیش زده بود و معلوم نبود کجا رفته؟ صدای ارغوان رو از پشت سرم شنیدم: «یگانه؟!»

«هان؟!»

«دیشب خیلی ناراحت کردیم آره؟!»

«ای بابا قبرستون کهنه می شکافی؟! بی خیال...»

«علیرضا وقتی اومد خونه انقدر سردرد داشت که یه لحظه بهت حسودیم شد...»

قاشق تو دستمو انداختم تو سینک و برگشتم طرفش و گفتم: «ارغوان!!!»

«خب دروغ که نمی گم خیلی هواتو داره»

_ «می شه خفه بشی ... اون بابای بچته...»

_ «باشه... چه ربطی داره؟»

_ «دوست داری هووت شم؟!؟ یه جمعه مال من، یه جمعه مال تو،

هوووم؟!؟! تازه من خانوم کوچیک، تو خانم بزرگ... ای ج...ونم حال

می ده سه تایی می ریم ددری...»

پرید وسط حرفم و گفت: _ «ببند اون بی صاحبو... بچم نیومده غش

کرد...»

_ «خفه... همش از فکرای یالغوز توئه دیگه... می گن زن حامله ها شکاک

می شن خوب گفتن... نکنه شبا پشش می زنی هی دماغتو می گیری... وای

علیرضا بو چس می دی!!!»

_ «یگانه!!!»

_ «نه دروغ می گم بگو دروغ می گی...»

_ «ببین بحث رو به کجا کشوندی؟؟»

_ «از فکرای توئه دیگه... بی شعور فک کردی دارم شوورتو می قاپم؟!»

خیلی... ارغوان خیلی...»

_ «خیلی چی؟!»

زیر لب یه فحش آبدار نثار روح و روانش منهای نی نیش کردم... فکرکنم

شنید... بی خیال سرشو تکون داد: _ «بی تربیت!!»

بلند شدم... باز دست به کار ظرفا شدم... هنوزم ساکت بود... می فهمیدم

یه مرگیشه ولی نه این که بهم شک کنه... درمورد اون طبیعی بود ولی دوست

نداشتم با اون وضعش جوش بزنه یا علیرضا و من رو اذیت کنه... با این که انتظار این فکر رو نداشتم ولی بی خیال شدم... داشتم ظرفارو آب می کشیدم که مصمم شروع کردم به حرف زدن... جوری که صدام بیرون نره که علیرضا بفهمه... بالاخره مرد بود و غیرتی!!!

«از دو ماه پیش تو خونه یه پسر کار می کنم... مامانش همونه که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد... خب بهم محبت کرد... توخونش راهم داد و بعدم تا اونجایی که لازم بود خرجمو داد... همیشه فکرمی کردم چرا هیچی در قبالتش نمی خواد؟ چرا هرچی می گم بذارین کار کنم هم اون هم شوهرش نمی دارن؟ سختم بود... همش احساس می کردم اضافه ام ولی اونا از گل بالاتر بهم نمی گفتن... هیچ وقت هم نمی دونستم بچه داره یا نداره؟ چرا تنها زندگی می کنن؟ انقدر پولدار و تنها... منم باعث دلگرمیشون بودم... تا این که چند ماه بعد لیلا خانم بهم یه پیشنهاد داد که تنم لرزید... می دونی چیه؟ ارغوان اولش اون هیچی نمی گفت فقط می دیدم آشفته اس... حالش بد می شد... همش با تلفن حرف می زد... نمی دونم چی می گفت اما همش از این و اون خواهش تمنا می کرد... منم که همیشه خدا فوضول و دوست داشتم سر از کاراش در بیارم... اینه که اصرار رو اصرار که چی شده بهم بگو!!! بعدم که آقای کیانی اومد... با اصرار اون همه چیز رو فهمیدم... به خدا با شنیدن حرفاشون مغزم سوت می کشید... خانواده به این آبرو داری... محال بود... غیرممکن بود که حتی فک کنی یه پسر... یه پسر معتاد دارن...»

به اینجای حرفم که رسیدم آخرین بشقاب رو آب کش کردم و برگشتم رو به ارغوان... داشتم پیش بندم رو باز می کردم... چشمای ارغوان درشت شد... انگار تازه دوزارش افتاده بود.

_«چـــــــی؟؟ ی... یگان... یگانه!!!»

بی خیال پیش بندم رو آویز کردم تا خشک بشه... بعدم سه تا فنجون برداشتم تا چای بریزم... همون طور ادامه دادم: _«مامانه بهم پیشنهاد داد برم پرستاری پسرش رو بکنم... یه پسر بیست و سه، چهار ساله که تو اعتیاد غرق شده... می گفت هیچ کس کمکش نمی کنه... می گفت پسرش حیفه... می گفت خودتو بذار جای من و درکم کن... پسر جوونم داره از دست می ره... پسره باهاشون سر یه موضوع لج کرده بود... بعدم یه خونه جدا می گیره و به سلامت... دیگه طرف ننه بابانه هم نمی ره... می گفت پسرم لج کرده... حالا هم نه حرفمون رو گوش می ده نه می گذاره ترکش بدیم... می خواست از راه من وارد بشه... می گفت برو بگو پرستاریت رو می کنم پول می گیرم ولی اگه قبولم نکنی همه مال اموالی که به نامته... توتو می شه... بماند چه جووری راضی شدم ولی یادمه یه ماه با خودم حرف زدم و کلنجار رفتم... آخرم نیت کردم نجاتش بدم... الانم تو خونشم...
هه حتی بهتر که نشده هیچ، اوضاعش روز به روز آشغال ترم می شه... منم فقط ایستادم نگاه می کنم... ارغوان من هیچی حالیم نیست... هیچی...»

تازه از بیمارستان اومده بودم... پام بهتر بود ولی دکتر می گفت زیاد روش فشار نیارم... باند پیچیش کرده بودم گنده!!! بدبختی دیگه نمی تونستم بند کفشام رو ببندم... بند یکی باز، یکی بسته... اوضاعی بود!!! ساعت هفت بود که رسیدم خونه... علیرضا تا دم در خونه آوردم... بی خیال این شدم که شهاب می بینتم و باز گیر دادن هاش شروع می شه... اون آگه بیل زن بود باغچه خودشو بیل می زد که از دست این فین فین کردنای همیشش نجات پیدا کنیم... همش داشت دماغشو می کشید بالا... اه اه اه اه!!! آدم چقدر باید ارزش خودشو زیر پا بذاره که فقط این آشغالا رو مصرف کنه... واقعا تو این مونده بودم جوونایی مثل شهاب ارزش خودشون رو به چی؟ به چه نفعی از این مواد می فروشن؟ فوق فوقش یکی دوساعت تو حال بودن بعدش چی؟!؟! روز از نو و روزی از نو... مگه راه فضا نوردی فقط ایناس؟!؟! گاهی وقتا باید راه خوشی هامونو درست سوا کنیم... بسه بابا باز این یگانه رادارش فعال شد!!!

خلاصه رفتم تو خونه... خدا رو شکر که بازم چشمم به قیافه نحسش نمی افتاد... لنگون لنگون راه پله ها رو طی کردم و رفتم تو اتاقم... لباسامو درآوردم و یه بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و پریدم رو تخت... یه ثانیه... یه ثانیه هم طول نکشید که صدای گرومپ تو گوشم انعکاس داد... انقدر صداش واضح بود که مثل میگ میگ پریدم بیرون... پای بدبختم یه تیری کشید که تا مغز استخونم دردشو حس کردم... از بالا تا پایین پله ها رو نگاه کردم... معمولا این صدا رو وقتی می شنیدم که یه گربه از رو دیوار خونمون

بیفته توحیاط... منتها این دفعه از پله های وسط سالن یه آدم معتاد کور و احتمالا خمار افتاده بود پایین... حالا از کدوم پله خدا عالم بود... فقط اینو می دیدم عین جون سگا باشد ایستاد!!!! پاشم که لنگ می زد ولی از قیافش معلوم بود انقدر خمار می زد که اصلا نمی فهمید... تازه شده بودیم عین هم!!!! دوتا آدم فلج... حالا از این قیافش خندمم گرفته بود... می خواستم حرصش بدم رفتم پایین که ببینه آبروش رفته... سعی کردم لبخند ژکوند بزنم... لنگم اصلا نزنم و پله ها رو رفتم پایین...

_ «اوخی... پله ها کور بودن!!!!»

نگاهم کرد... با خشم چشم دوخت بهم ولی جوابم رو نداد... بدجور حالش خمار می زد... چشمش دوتا گردی پر خون... فین فینشم که خدا صبر بده بهم بیشتر شده بود... گفتم: «دفعه دیگه صدام بزن پیام ببرمت پایین... بالاخره پرستارتم دیگه، وظیفمه هووم؟؟؟؟»

اعصاب نداشت... منم با تیغ افتاده بودم به جون منخس و خط خطی می کردم... ولی حرص دادنش باحال بود... تلافی تموم اذیتاش... یکی خراش برداشتن رگم، یکی ام مجبورم کرد بهش مواد تزریق کنم... دوباره گفتم: «حالا چرا خمار می زنی؟؟؟ برو بکش دیگه می خوای پیام باز...» هنوز حرفم تمام نشده بود که به طرفم یورش آورد... یا ابولفضل باز این رم کرد!!!! او امدم فرارکنم که مثل یه بچه کشیدم به طرف خودش و بعدش چسبوندم به دیوار... نفسش بوی سیگار می داد ولی خودش اوه بوی عطر صبح رو هم نمی داد... صبح چه وضعی بود حالا چه وضعی!!! چشمش

داشت در می او مد... از بس با عصبانیت بهم نگاه می کرد... از ترس فکر کردم الان خودمو خیس می کنم... یقمو چسبیده بود و د فشار بده...
_ «بگو غلط کردم...»

_ «دستتو... دست... تو... بکش خفه... خفه... شدم...»

فشار دستاشو بیشتر کرد و گفت: _ «می گم بگو غلط کردم...»

_ «ن... نمی... گم...»

نفسم داشت می گرفت... دست بردار نبود...

_ «بین بچه خیلی راحت می تونم بفرستمت پیش ارواح عمت... تا حالا

هم تحملت کردم وگرنه کاری می کردم صبح تا شب جا پامو لیس بزنی...»

دیگه نمی تونستم زبون باز کنم... فقط چشمام رو باز و بسته کردم و سرمو

تکون دادم... به معنی اینکه "باشه غلط کردم..."

_ «فقط خودت باعث تکرار گذشته می شی، با من بازی نکن بد می

بینی...»

..._

_ «بگو غلط کردم...»

_ «غ... غ... غل... ط...»

یقم رو ول کرد... هلم داد اونور و به سمت در سالن رفت... تند تند سرفه

می کردم... گلوم خس خس می کرد از بس فشارش داده بود... اون خودش

حالش خوب نبود ولی زورش هیچ وقت کم نمی شد... فکر کردم این حال

بدش بود این جور می کرد آگه سر حال بود؟!!!!! تنم لرزیده... داشت می رفت

بیرون... با اون حالش... در ماشین رو باز کرد... حالام نشست پشتش...
والله ای می خواد راندگی کنه!!! خدایا خودت بخیر کن... با این وضعش
کجا می خواد بره؟! همه دردامو فراموش کردم... مثل جت رتم تو اتاقم
مانتومو کشیدم برم... حتی یادم نمیداد چی سرم کردم... داشت ماشین رو از
حیاط می برد بیرون...

با عجله تا سر کوچه دنبال ماشین دویدم... شانس باهام یار بود... یه تاکسی
رد شد... سریع دست بلند کردم و سوار شدم... با عجله گفتم: «آقا... برو
دنبال این ماشین جلویی... خواهش می کنم...»

یه مرد حدود چهل ساله بود... با عجله بهم نگاه کرد... وقتی نگاه ملتسم
رو دید پانشوروی گاز گذاشت و ماشین شهاب رو دنبال کرد... یه ساعت
بود که دنبالش می رفتم... از شهر تقریباً خارج شده بود... بعد از گذشتن از
چند تا خیابون یه جا ایستاد... یه جایی مثل یه خونه خرابه... این قدر حالش
خراب بود که نفهمید یه ماشین دنبالشه... از ماشین پیاده شد... رفتم
دنبالش و جلوش ایستادم... با بهت یه لحظه نگاهم کرد و بعد با عصبانیت
کنارم زد... روی زمین افتادم... فهمیده بودم که اینجا کجاست و چرا اومده!!
جلوش ایستادم و گفتم: «نرو شهاب... خواهش می کنم نرو داخل...»

اونقدر منگ بود که نفهمید دارم التماسش می کنم و برای اولین بار اسمشو
صدا کردم... دوباره پرتم کرد که اینبار سرم به سنگی خورد... دست به سرم
کشیدم... پیشونیم خونی شده بود... بلند شدم... چند نفر جلوی شهاب

ایستاده بودن... داشتن با هم حرف می زدن... دنبالش راه افتادم... نگذاشتن برم داخل...

داد زدم: «شهاب... نروووو»

حتی برنگشت نگاهم کنه... گریم گرفته بود... نباید دیگه می گذاشتم این کارو کنه...

با گریه گفتم: «آقا بزار برم داخل... تو رو خدا...»

اما اونا با عصبانیت هولم دادن عقب... راننده تاکسی اومد و گفت: «خانم اینجا چه خبره؟ چیزی شده؟ کرایه ما چی شد؟»

با عجز گفتم: «آقای زنگ بزن پلیس... الان می میره...»

اون یارو مردد مونده بود که بره یا بمونه... بعد از چند لحظه گوشیش رو برداشت و شماره گرفت... با عجله و تند تند دور خونه رو می دویدم تا یه در دیگه پیدا کنم و برم تو... یه پنجره بود که نیم متر فاصله با زمین داشت... پام رو، روی یه گوشش گذاشتم و از داخل پنجره رفتم تو... حتی شیشه هم نداشت... گفتم که... خرابه بود... چند تا اتاق تو در تو... بوی گند... کثافت... حالم داشت به هم می خورد... با گریه دنبال شهاب می گشتم... توی یه اتاق دیدمش که روی زمین نشسته و یه نفر جلوش ایستاده... داشت یه سرنگ توی رگش می زد... رفتم داخل...

«شهاب بریم... نکن... تور و خدا...»

اون مرده یه نگاه وحشتناک بهم انداخت و بعد داد زد: «کی این ضعیفه رو راه داده تو؟ بیاین بندازیدش بیرون... زود باشین تنِ لشا...»

اون دو نفر با سرعت اومدن... با گریه از شهاب می خواستم بیاد بیرون...
دلیل این کارام رو نمی دونستم... اما نباید می گذاشتم که شهاب توی این
خونه بمونه...

نیم ساعت گذشته... شهاب از خونه زده بیرون... داره به سمت ماشینش می
ره... اون راننده هم فرار کرده... هیچ رمقی ندارم... خودمو به زور به ماشینش
رسوندم... روی صندلی عقب نشستم... شهاب تقریبا شارژ شده بود...
عوضی... نگاهی بهم انداخت... صدای آژیر رو شنید... فکر کنم پلیس
اومده... با عجله ماشین رو روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت... از پشت
اون خرابه رفت... خیلی تند می رفت... از روی صندلی افتادم... نصف
صورتم خون بود... هق هقم خاموش شد... حالت تهوع بهم دست داد...
خواستم جلوی خودم رو بگیرم اما نمی شد... با دست روی شونه ی شهاب
زدم... به سمتم برگشت... وقتی اونظوری دیدم وحشت کرد... ماشینو کنار
زد و گفت: «چی شده؟ چرا اومدی دنبالم؟»

بعد عصبی داد زد: «جوابمو بده»

از ماشین پریدم بیرون و کنار جاده تمام محتویات معدمو بالا آوردم...
شهاب کنارم ایستاد و گفت: «حالت خوبه؟»

زیر لب گفتم: «چرا؟»

زیر بازوم رو گرفت و گفت: «باید پیشونیت بخیه بشه...»

بازوم رو با خشم از دستش کشیدم بیرون...

«ولم کن...»

ایستاد... با حرص دستش رو توی موهاش فرو کرد...

«تقصیر خودته... نباید می اومدی... این جاها دیگه بچه بازی نیست...»

از بس... از بس یه دنده ای...»

بی توجه بهش رفت سمت ماشین. در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم رو

صندلی عقب... صدای بهم خوردن در صندوق عقب اومد... چشمم بسته

بود ولی صداشو شنیدم: «پاشو صورتت رو بشور...»

چشممامو به زور روی هم فشار دادم... حوصله این یکی رو نداشتم... دلم

می خواست فقط برم خونه... فقط تنها... فقط گریه... فقط اشک بریزم...

«با توام...»

جواب ندادم... از دستش ناراحت که هیچی... دلم می خواست هرچی

مواده به جای اینکه دود کنه بدم بخوره جونش در بیاد راحت شم!!!

«انقدر لجبازی نکن بچه... پاشو یه آب بزن به سرو صورتت بو گند

نگیری»

دلم می خواست بگم این تویی که همیشه بو گند می دی!!! هنوز یه ثانیه هم

از این فکر نگذشته بود که دستم کشیده شد و بعدم با یه حرکت ناگهانی

پرت شدم پایین... توهوا گرفتم... خودش از ماشین پرتم کرد بیرون و جلوم

ایستاد... چشمم انقدر بد بهش زل زده بود که فکر می کنم داشت از کاسه

درمی اومد... هه کاش می ترسید به خدا!!!! بی خیال گفت: «بگیر...»

بطری آب رو گرفته بود طرفم... می خواستم لجبازی کنم و حرصشو دربارم... تلافی... تلافی... تموم اذیت شدن هام ولی انقد بی رمق بودم که بی حرف بطری رو گرفتم و صورتم رو شستم... چند بارم آب کردم تو دهنمو ریختم بیرون... بطری رو پرت کردم همونجا و رفتم تو ماشین... تا سرم به صندلی رسید... تا چشمام رو بستم ماشین حرکت کرد... سرعت داشت برام مهم نبود... صدای بلند سیستم... تکنو تو گوشم بود... مهم نبود... بد می پیچید... گاهی صدای جیغ لاستیکاشو می شنیدم بازم مهم نبود... فقط یه چیز می دیدم... صحنه های یه ساعت قب... لشاید کمتر... زمان دستم نبود... وقتی اون پسره داشت سرنگ رو تو رگ شهاب فرو می کرد... وقتی شهاب فقط سفیدی چشماش معلوم بود... وقتی داشت غش می کرد... وقتی صدای نعره زدن اونا رو بالا سر شهاب می شنیدم... وقتی دیدم تو جیبش یه بسته سفید رنگ گذاشتن... وقتی دیدم پولاشو از جیبش زدن... تراول... دو تا صدتومنی!!! خنده هاشون... خنده های کریه... حالم بد بود... خیلی بد بود... گریه ام گرفت... نمی دونم چرا؟ دلم می خواست اشک بریزم... خالی بشم... برای شهاب... برای دل مادرش... برای جوونایی مثل اون... برای بدبختیایی که تو اون حالشون همه زندگیشون رو فدا می کنن... حالا می فهمیدم چرا لیلیا خانم منو برای پرستاری انتخاب کرد؟ شاید فقط یه دلیلش تموم مال واموال... نه تموم زندگی شهاب بود که می ترسید ازش بزنن... میون گریه هام پوزخند زدم... معلوم نبود تو این چند وقت چقدر ازش خورده بودن؟ خیلی راحت... راهش فقط یه چیز بود... هرئین!!!! تازه

فهمیده بودم... فهمیدم هر وئین می کشه... هر وئین... اسمش... تلفظ کردنشم برام سخته... اونوقت شهاب... شهاب هر روز چند تا سرنگ... نه به اضافه چند تا بسته کوچولو می فرستاد تغذیه خودش... بعدم می رن تو سلولای بدنش... تو تک تک شون... جای همه گلبولا رو می گیرن و فعالیت می کنن... اونوقته که تموم بدن می شه تحت سطله مواد اعتیاد... یا مواد روان گردان!!!! حالا آگه به ساعت دیر به خودش تزریق بشه فعالیت بدنش جا می مونه... دیگه گلبولی نیست که بدنوسر پا نگه داره و اون ماده که انرژی موقتی رو به بدن می ده... وقتی بهش برسه که بازم جایگزین می شه و بدن شارژ می شه... اما... اما آگه نرسه!!! مثل امروز شهاب... تموم بدن ناتوان می شه... فعالیت کمتر و کمتر می شه... تا این که این ناتوانی بی قرارش می کنه... کم کم ماهیچه های بدنش درد می گیره... بعدش چشمش بی حال می شه و اجزای صورتش آویزون... به دنبال اون بی حالی می تونه بی هوشی یا... یا... یا مرگ رو در پی داشته باشه!!!! بازم یه پوزخند اومد رو لبم... همه ی اطلاعات جمع کردم همین بود!!!!

به خونه رسیدیم... از ماشین پیاده شدم... ضعف کرده بودم... اول رفتم یه دوش گرفتم و به پیشونیم چسب زخم زدم و بعدش رفتم آشپزخونه تا غذا درست کنم... طرفای ساعت نه شب بود... سیب زمینی و سوسیس درست کردم... حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید... شهاب رو صدا زدم.

«آقا شهاب... بیاین غذاتون»

دوباره زدم بودم تیرپ دوم شخص جمع... کلا من در حال کانال عوض کردنم هی... اومد پایین و از دیدن غذا چشماش برق زد... طفلی اینقدر براش درست نکردم عقده ای شده... از این فکر خندم گرفت... برای خودم کمی برداشتم تا برم که گفت: «کجا می ری؟»

«تو اتاقم...»

«خب همین جا بشین بخور چه فرقی داره...»

فکر کردم حالا می گه من تنها نمی تونم غذا بخورم اما آخه این مال این حرفاس؟ مشغول غذا خوردن شدیم و سرمون گرم بود... بعد از غذا بهم گفت: «چای دم کردی؟»

«الان آماده می کنم...»

«تو هال منتظرم...»

«باشه...»

ظرفا رو سریع شستم و چای هم دم کردم... بعد توی لیوان کمر باریک ریختم و براش بردم... بعدش گفتم: «کاری ندارین دیگه؟»

«نه می تونی بری...»

نمی خواستم دیگه رو اعصابش راه برم... این خودش داغونه منم هی اذیتش می کنم... شب طرفای ساعت سه بود که از جا بلند شدم و خواستم برم آب بخورم... از پله ها رفتم پایین که دیدم چراغ های آشپزخونه بازه... با تعجب رفتم اونجا که شهابو دیدم... دستش یه بطری بود...

گفتم: «این موقع شب بیدارید؟»

با چشمای سرخش بهم نگاه کرد... از دیدنش وحشت کردم... نزدیکش

رفتم و گفتم: «حالتون خوبه؟»

سرشوبه نشونه ی "نه" تکون داد و از جاش بلند شد... بهم نزدیک شد و

گفت: «چرا این موقع بیدار شدی؟»

گیج گفتم: «اوادم آب بخورم»

«تو هر شب باید به یه بهونه ای بیدار بشی آره؟»

آره ی آخرشو داد زد... دوباره ادامه داد: «یا شایدم قصد دیگه ای داری؟»

بعد مشکوک بهم نگاه کرد... تند گفتم: «چت شده دوباره؟»

جوابمو نداد...

«چی مصرف کردی؟»

داد زد: «به تو چه... برو بتمرگ...»

خواستم بطری رو از دستش بگیرم که کشیدش... با لحن کشاری که نشون

می داد حالش خوب نیست گفت: «برو گمشو یگانه... وگرنه...»

داد زد: «وگرنه چی؟ من پرستارتم... نمی ذارم دیگه این کارا رو بکنی...»

هر کاری که بشه می کنم تا...»

با داد حرفمو قطع کرد و گفت: «تا چی؟ هان؟ تا حالا چه گهی خوردی که

بخوای تکرارش کنی؟ برو تو اناقت تا نکردمت بیرون...»

«نمی رم... تا اون بطری رو ندی نمی رم... تا اون مواد هایی که امروز

خریدی رو ندی نمی رم... احمق من اوادم کمکت کنم... چرا خودتو

اینطور می کنی؟ چراااا؟»

داد زد: «به تو ربطی نداره... نه به تو... نه به اون دو تا عوضی... برین گمشین... نمی خوام هیچ کسو ببینم... فقط نفسمو می خوام... می فهمی؟ مونده بودم این که گفت کیه؟ نفس چیه؟»

آروم بهم نزدیک شد و گفت: «می دونم اون زن چرا فرستادت اینجا... همش نقشه بود تا حال منو بدتر کنه... تا منو یاد غم های گذشتم بندازه... آره... می خواسته با دیدن تو یاد اون بیفتم... اون یه بی شعوره... مادر نیست... اون خوبیه منو نمی خواد... اون ظالمه...»

روی زمین زانو زده بود و زجه می زد... من مات شده بودم و ادامه می داد: «اون می خواد من اذیت بشم... اون مادر نیست... اگه مادر بود نمی داشت وضعم این بشه... معتاد بشم... داغون بشم... نمی داشت... می فهمی لعنتی؟ اون باعث شد بمیره... اون باعث شد نفسم بره... اون باعث شد جای نفسم این هرویین لعنتی همه ی زندگیم بشه... اون باعث این بدبختیه... اون دوتا... همونا که بهشون می گن بابا و مامان... همونا باعث شدن...»

صدای زجه هاش توی گوشم موج می زد و من نمی خواستم این عذاب کشیدنش رو ببینم... کنارش نشستم و بازوهاشو گرفتم... سعی داشتم آروم بشم که صورتشو آورد جلو و لباس رو، روی لبام گذاشت... بهت زده خواستم به عقب برم که دستشو پشت سرم گذاشت... بعد دو دقیقه که من مخم کاملا هنگیده بود، صورتشو برد عقب... اونم بهت زده بود...

مستی هم از سرش پریده بود فکر کنم... یه دفعه به خودم اوادم... این چه کاری بود؟ وای خدای من...

زیرلب گفت: «معذرت می خوام... دست خودم نبود... من... من نمی دونم... نمی دونم چی بگم؟»

بعد هم در مقابل چشمای بهت زده ی من از پله ها تند رفت بالا... وای خدای من... چی بگم؟ اصلا مخم هنگیده... ولی... ولی... یه احساسی ته دلم بود... غم... ترس... استرس... شادی... نه بابا شادی؟ فکر نمی کنم... یعنی من... یعنی من؟

نه یگانه اشتباهه... تو این طور نیستی... ای بابا با یه ب*و*س چه هیجان زده شدیا... چی می گی؟؟؟ مگه اروپاست که ب*و*سیدن برات مهم نباشه؟؟؟ دیوونه اما...

می خواستم برم توی اتاقم که صدای حرف زدن شهاب از توی اتاقش اوامد. _ «چرا؟ چرا رفتی و تنهام گذاشتی؟ من دوستت داشتم لعنتی... چرا ازم گرفنت؟ چرا هرویین جای تو رو گرفته؟ چرا شب و روزم رو باهاش می گذرونم؟ من می خوام پیام اونجا... پیش تو... کنارت... می فهمی؟ میام عزیزم... به زودی میام... میام و نمی دارم تنها باشی... میام و داغ خودمو به دل اون دوتا ظالم می دارم...»

حرفاش تعجب و ترسم رو بیشتر کرد... نکنه بخواد دست به کار احمقانه ای بزنه؟ اون کیه که باهاش حرف می زنه؟ کیه که اینقدر دوسش داره؟

نفس؟ یعنی اسمش نفس بوده؟ یعنی شهاب عاشق بوده؟ موضوع چیه؟ همین آب خوردنای شبانه آخر یه روز کار دستم می ده... در اتاق رو قفل کردم... کار از محکم کاری عیب نمی کنه... ساعت چهار بود... دراز کشیدم... فردا ساعت دوازده کلاس دارم... شهاب... وای شهاب خدا لعنتت کنه... زبونتو گاز بگیر دیوونه... با صدای میگ میگ گوشیم مثل فنر رو تخرم در جا زدم... از ترس قلبم توپ توپ می کرد... زیر لب هرچی فحش خواهر مادری بود نثار آرزو کردم... بی شعور برداشته بود زنگ گوشیم رو عوض کرده بود... می دونست خوش خوابم خاک بر سرمی خواسته قلبمو از جا بکنه... دارم پراش!!! یه نگاه رو ساعت کردم... اوه اوه... کی می ره این همه خوابو؟! ساعت نزدیک ده و نیم بود و بنده دست و رو نشسته... بـلـله دیگه وقتی نصفه شب می ری با آقا شهاب حال کردن... خفه شو یگانه.. یه دفعه تنم مور مور شد... بازم یاد ب* و*سه هاش افتادم... تو حال خودش نبود ولی پس چرا زود عذرخواهی کرد؟ مستی که انقد زود نمی پره... چش بود خدا... نفس... نفس... خاک تو گورت با این پرستاریت یگانه... بلند شدم دست و صورتم رو شستم... لباس بیرونم رو پوشیدم... خدا رو شکر دیروز به جز سوسیس یه کوفت دیگه هم درست کرده بودم... کوفته نه ها... سالاد الویه درست کرده بودم که لازم نبود باز تو آشپزخونه وول بخورم... تصمیم داشتم بازم فرار کنم... ازچی آخه؟! آخرش که باید چشم تو چشم می شدیم... سرمو تکون دادم و مشغول آرایش شدم... فوقش می رفتم با صدف و آرزو گشت و

حال... تو خونه موندن فايده نداشت... اونم با گند كاري ديشمون... هي يادم مي اومد و تنم مي لرزيد... خب تقصير خودش بود... من كه كارش نداشتم... نخير حرفاي تو هم مورد داشت... اون منو كشيد تو بغلش ولي تو هم مانع نشدي نب*و*ستت... يگـاـنـه حرف دلتو بزَن... مي دونم ته دلت يه شيرينه...

رو به آينه ايستاده بودم، به شكل خودم تو آينه نگاه كردم و چشمام رو چپ كردم و خودم يه سيلی محكم زدم زير گوشم... بي شعـر... ديگه زر نزن...

كيف پولم رو كنسول بود ولي هر چي مي گشتم كيف دستيم نبود... معلوم نبود تو كدوم سوراخ سمبه اي انداخته بودمش... ساعت يازده بود اگه گير مي دادم ديگه به كلاس نمي رسيدم... بي خيال كيف پولم دست گرفتم و رفتم بيرون... خوبه كليد خونه تو كيف پولم بود وگرنه براي برگشت هم بايد لنگ مي زدم... شهاب تو حياط بود... قلبم بي اختيار شروع كرد به رقصيدن... دستم رو، روي سينم گذاشتم و با خودم غر زدم... رو به قلبم گفتم: «حالا وقت قر دادن بود؟!»

نبايد با شهاب روبرو مي شدم... بازم اين شركت رو ول کرده بود به امون خدا... حتما نيلوفر خانومشون هستن ديگه... همش داره ول مي چرخه... ول مي چرخه و پول مفت دود مي كنه هوا... يگانه تو بي عرضه اي وگرنه اينكه كار خودشو مي كنه... براي اينكه صبر كنم شهاب بره بيرون رفتم تو آشپزخونه... در يخچال رو باز كردم و چشم بسته آب مي ريختم تو ليوان و

بعدم سر کشیدم... نمی خواستم یاد صحنه های مزخرف شب قبل که همون جا اتفاق افتاده بود بیفتم... چشمام بسته بود و قلوپ قلوپ آب می خوردم... سرد بود، گلوم هنوز دردش خوب خوب نشده بود ولی آب سرد خوردنم یه حالی بود برای خودش. فکر می کنم هنوز قلوپ آخر مونده بود که صدای قهقهه شهاب رو از سالن شنیدم... بدون اینکه خودم بخوام پریدم بیرون... با دیدنش دلم ریخت... کیف پولم دست اون چیکار می کرد؟ بدبخت فوضول... بین چه فوضولیش قلمبه اس که دست از کیف پولم نمی کشه... نمی دونم چی اون تو می دید که زل زده بود بهش و هر و کرش بالا بود؟ همش بلد بود حرصم بده... بد نگاش کردم... یعنی می خواستم چشمم تو چشمش نیفته!!! اون که عین خیالشم نبود... یه سنگ پایی بود واسه ی خودش، رو داشت این هوا... انگار نه انگار که دیشب... با دندان قروچه گفتم: «اها... بسه دیگه چقد هرهر می کنی!»

— «می گم اینو از کجا کش رفتی؟!»

چشمام چهار تا شد... منظورش چی بود؟؟ داشت با چشم و ابرو به کیفم نگاه می کرد... دستمو به کمرم زدم و با حاضر جوابی گفتم: «کارای خودتو به من نسبت نده خواهشا!!! این یکی رو تو نخش نیستم...»

— «نه بابا؟! اونوقت حتما این خودتی آره؟! منم کوچیکام کپی تو بودم...»

به دنبال این حرف ریز ریز خندید و سر تکون داد... زل زده بود تو چشمام و نگاهم می کرد... خجالتم خوب چیزیه ها... کیف پول رو از دستش کشیدم و نگاه کردم... یا پیغمبر!!! پس عکس خودش بوده؟! وای وای وای... یگانه

باز گند زدی... گند زدی دیوانه... حالا فکر می کنه چقدر برام عزیزه که عکس بچگیش رو می دارم تو کیفم... چرا یادم به این یکی نبود؟! خونسردیم رو حفظ کردم موبی خیال گفتم: «نمی دونم کیه؟ تو کابینت لیلا خانم اینا پیداش کردم... دیدم انداختنش اونجا به دردشون نمی خوره، منم برداشتمش...»

یه پوزخند گوشه لبش خودنمایی می کرد.

— «می دونی چیه؟ هم پر رویی... هم مفت خور!!!»

سرخ می زدم... ببین چقدر با دیشب فرق داشت... فقط دنبال اذیت کردن من بود... حتی نتونستم دهنمو باز کنم... تا می خواستم حرف بزنم زرت می زدم زیر گریه... اونم ادامه داد: «بدبخت اون دوتا که فک می کنن تو داری منو ترک می دی... نمی دونن خانوم میاد این جا برای...»

حرفش رو ناتمام گذاشت و گفت: «نونمو آجر کردی... اون اکیپ رو لو دادی پلیس گرفتشون... نگاه نکن هیچی بهت نمی گم... داری زیادی خودتو می ندازی وسط... دیشب رو یادت باشه فقط یه چشمش بود... هنرای دیگه هم دارم...»

تمم لرزید... لعنتی... بی شعور... آشغال... کثافت... داشت به روم می آورد... داشت تهدیدم می کرد... بازم خونسرد زل زدم تو چشماش... پسرا فقط بلدن تهدید کنن که ما هم یه... داریم... آگه همین هنرو هم نداشتن چه غلطی می کردن؟ می دونستم داره قپی می آد... خیلی راحت عکسشو هر چند خـیلی دوسش داشتم از کیف پولم درآوردم و جلوش ریز

گذاشتمش رو سایلنت و شروع کردم به جزوه نوشتن... استاد صالحی یه ربع به آخر کلاس تعطیل کرد... نرمال بود دیگه... بهترین استاد... پایه بود در حد المپیک... باز با سامان گرم گرفته بود... نمی دونم چی در گوشش می گفت که سامان ذوق مرگ شده بود؟؟؟ آه... خودخواه حالا یه نقاشی بلد بود فکر کرده دادماسته!!! دیدم صالحی یه نگاه به من می کنه و یه نگاه به سامان و باهاش حرف می زنه! یعنی چی؟! اوا داره بازم نگاه می کنه... صالحی که هیز نبود بدبخت، پنجاه سال سن داره!! همون موقع دستشو با لبخند زد رو شونه ی سامان و او مد طرفم... سامان نگاهم کرد و یه پوزخند مسخره زد... می زرم اینا رو ناکار می کنما؟! چشونه آخه؟! استاد که رسید به من، صدف و آرزو و چند تا از بچه های دیگه سیخ نشستن و دیگه فکشونو بستن... استاد لبخند زد و گفت: «خانم فلاحی اون پرتره ۶۰ در ۸۰ مال شما بود دیگه؟!»

«بله... بله استاد، دورتر از همه تحویل دادم... قرار شد نمره کم کنین ولی قبول بشم...»

خندید و خودکارش رو گذاشت تو جیب جلویی کتش و گفت: «کارتون فوق العاده بود خانم...»

ذوق کردم: «جدی استاد؟!»

«خیلی طبیعی بود... واقعا قوه تخیلتون محشره... من به بچه ها گفتم رو خود آدما کار کنن ولی شما با وجود تخیلی بودن نقاشیتون دیزاتون عالی بود...»

آرزو از ذوق مرگی با سقلمه زد تو پهلوم... دردش تا اعصاب مخچم کشیده شد... حالا خوبه استاد به من داشت می گفت... وحشی آگه استاد نبود لهش می کردم! رو به استاد گفتم: «ولی کارِ من از رویه شخصیت واقعی بود...»

استاد که نگو... چشماش یه سانت بود ولی سه متر شد!!! با تعجب گفت: «واقعا؟!»

«بله»

دیدم دوست داشت فوضولی کنه ببینه یعنی کی بود با این وضع... صورتی میون دود و سیگار و موهای پریشون ولی چشمای جذاب و درشت... اما خمار!!! خب آگه دروغم می خواستم بگم نفعی نمی بردم... همون رو راستی از همه چی بهتر بود... استاد صالحی گفت که "کارم رو تحویل یه نمایشگاه داده" گویا کارهای تمام گرافیکی ها توی اون نمایشگاه بوده و آخرین روز بهترین کار انتخاب می شده... حالا می فهمیدم چرا سامان بهم پوزخند زد، حتما می خواست بگه "روی تو یکی رو کم می کنم... برام مهم نبود... کارم رو قبول داشتی ولی انتخاب شدن و نشدنم فرقی نمی کرد... بعد کلاس صدف و آرزو کلی روسر و کلم افتادن و مشت بود که روی من خالی می شد... خیلی دلشون می خواست کارم رو ببینن ولی من همون روز تحویل یه روزنامه کشیده بودم روش و زودم تحویل استاد دادم... با هزار بدبختی از دست اون دو تا دیوونه فرار کردم... دم در دانشگاه ایستادم...

دیگه چیزی نگفتم تا این که رسیدیم به مکان مورد نظر مون... گفتم: «اولین فرعی سمت چپ جاده... یه ساختمون چند طبقه سفید رنگه»
سرشو تکون داد و دنبال اولین فرعی چشماش رو چرخوند... خودمم دنبال تابلویی بودم که ارغوان گفته بود رو بروی فرعی نصب کردن... هنوز داشتم دنبال تابلو می گشتم که سهند پیچید... با تعجب گفتم: «ولی من تابلو رو بروش ندیدم...»

«من دیدم..»

منظورش این بود که تو خفه... چون کوری!!! باحرص چیزی نگفتم و فکر کردم این پسرا تو خونشونه دخترا رو زجر کش کنن وگرنه ناکام از دنیا می رفتن به خدا!!!

یه کم که یه راه نه خیلی طولانی رو طی کردیم رسیدیم به یه در بزرگ میله ای... فضای داخلش رو هم دید زدم... پر از درخت و سرسبز... خوش به حال شهاب که می خواد بیاد اینجا... سهند کمر بندش رو باز کرد و... اوا خاک بر سرم کمر بند ایمنی شو گفتما!!! بعدم ماشین رو خاموش کرد و گفت: «پیاده شین...»

خودشم زودتر پرید پایین... رفتم پایین و از دنبال اون راه افتادم... دری که با یه زنجیر کلفت بسته شده بود... سهند رفت طرف اتاق نگهبانی... چند بار با سوییچش زد به شیشه تا یه پیرمرد کلشو از یه دریچه آورد بیرون و گفت: «بله؟؟؟!!»

«پدرجون زحمت بکش درو باز کن ما بیاییم داخل...»

_ «وقت ملاقات از شش بعد از ظهره...»

_ «ما برای ملاقات نیومدیم...»

_ «کارت چیه پس؟! آوردی ترک بدی?!»

بعدم نگاهشو به من دوخت... یهو خودمو جمع و جور کردم... بی شعووووووورررر... فکر می کرد من معتادم؟!!!!! سهند کلافه نگاهی به من کرد و بعد رو به پیرمرد گفت: _ «نه آقا ما واسه دیدن محیط اومدیم... مریضمون رو بعد میاریم...»

پیرمرد پوزخند زد و اومد بیرون... فکر کردم حتما پیش خودش گفت: _ «مریض تنی چند؟؟؟ راحت بگو عملی حالشو ببر دیگه!!!!»
بالاخره در کوچیک رو باز کرد و ما راه افتادیم به سمت ساختمون... دلم یهو شروع کرد به نمک زدن... نه یعنی همون شور زدن... نمی دونم چرا می ترسیدم شهاب... آه بی خیال یگانه...

چشمم رو چرخوندم و ساختمون و دور و برش رو نگاه کردم... خیلی آب و هواش خوب بود... بیرون تهران بود و پر از درخت... یه قسمتایی هم عین پارک صندلی گذاشته بودن... حتما برای موقع هایی که ملاقاتی ها می اومدن دیگه... و!!!! ای این قلب من چرا تنبک می زنه؟! یعنی شهاب می خواد بیاد اینجا ماهم بیاییم دیدنش؟! سهند هم مثل من حرف نمی زد... انگار اونم داشت به همچین چیزایی فکر می کرد... هنوز به ساختمون نرسیده بودیم... انقدر محوطه بزرگی بود که باید کلی راه می رفتیم... بازم

دید زدم... هوووووو... کلی سیم پیچ کرده بودن دور ساختمونو... جوری که

هیچ عملی به کلش نزنه فرار کنه و بره بازم هاپولی هاپو!!!!

رو سنگ فرش های سیمانی وسط چمنا راه می رفتیم تا بالاخره رسیدیم به

اون ساختمون غول پیکر... از چند تا پله رفتیم بالا و بعدم وارد ساختمون

شدیم... با سهند دنبال اتاق مورد نظرمون می گشتیم که بالاخره با پرسیدن

از یه پرستار خانم راه افتادیم به طبقه بالا... از پله ها که بالا می رفتیم یهو

صدای یه نعره بلند... دلم ریخت... ایستادم... دست گذاشتم رو سینم...

سهند که چند پله بالا تر از من بود برگشت رو به من وگفت: «باید عادت

کنی... ممکنه بخوای یه مدت همش بیای اینجا...»

می زرم دکورش رو پایین میارما... همچین می گه باید یه مدت بیای اینجا

که انگار خودم می خوام ترک کنم... گفتم: «چرا انقد وحشتناک داد می

زنی؟!»

سهند راهش رو گرفت و بازم رفت بالا و همونطور گفت: «هر خوشی

کاذبی یه تاوان بزرگ پشت سرشه! بیا جا نمونی...»

اوهو... بگیرین اینو به خدا... انگار تخصص ترک دادن داره!!! به دنبالش راه

افتادم... هنوز دو سه تا پله نرفته بودم که یه دفعه یه بوی بد پیچید توی

دماغم... نگاهی به سهند کردم، فکرکردم از طرف اونه!!! خاک تو گورت

یگانه!!! بازم ایستادم... لعنتی... این جا کجا بود دیگه؟؟؟ دیوونه خونه...

سهند بازم با دیدن ایستادن من گفت: «باز چی شد؟!!!»

«شما هم این بورو حس می کنین؟!»

حس کردم خندش رو قورت داد... گفت: «مگه تو نمی دونی اینجور

جاها... بین خانه سالمندان رفتی؟؟؟»

سرمو تکون دادم به معنی نه... خانه سالمندان برم گورمو بکنم؟؟ نه می

خوای برم خودمو معرفی کنم هان؟؟؟

گفت: «خب... درمورد تو طبیعیه، این جور جاها معمولا این شرایط رو

داره... چون پره از آدمای مشکل دار که کمتر می تونن به بهداشت خودشون

برسن... حتی بیمارستان هم بعضی موقع ها این شرایط رو داره اونو که

دیدی دیگه؟!»

خب بابا... واسم چه بادی انداخته تو غبغبش!!! سرمو تکون دادم و با بغض

تازه راه یافته به گلوم دنبالش بازم رفتم... آشغال ترین مکانی بود که تو عمرم

دیدم ولی اگه بده چرا می خوام شهابو بیارم که خوب بشه؟! تو همین

مکان... تو همین دیوونه خونه... دوباره صدای یه نعره... دستام رو مشت

کردم که فقط فرار نکنم بیرون... خیلی وحشتناک بود... یاد فیلم رابین هود

افتادم وقتی می رفت تو سیاه چال که پراز همین صداها و آدمای زشت بود!!!!

سهند مقابل یه در ایستاد و بازش کرد و اول خودش رفت تو بعدشم من...

اصلا حواسم نبود تابلوی بالا درش رو بخونم و بفهمم کجا رفتیم؟؟؟ با

دیدن یه مرد سفید پوش حدودا سی، چهل ساله پشت میز دوزاریم افتاد که

دکتر مکتوره!!! با سهند سلام کردیم و اون یه کم از جاش بلند شد و تعارف

کرد بشینیم... بعدم که سهند شروع کرد به حرف زدن و منم عین خنگا

نگاهمو از دهن دکتره به دهن سهند حرکت می دادم... نمی فهمیدم چی می

گفتم فقط می دونستم شهاب ممکنه دووم نیاره... چه جوری بیارمش خدا... دکتیره شرایط اونجا رو توضیح می داد... نحوه ی درمان و ترک دادنشون... وقتی گوش می دادم مغزم سوت می کشید، ناخودآگاه اشک چشمام رو پر کرد... چه جوری می خوان به شهاب برق وصل کنن؟؟؟ اون همین جوریشم داره می میره، آگه بهش برق وصل کنن که... چه طوری پیام بینم دست و پاشو به تخت می بندن؟ خدایا... خدایا خودت کمک کن... من چه جوری پیام دست و پا زدنشو بینم؟! چه جوری پیام نعره زدناشو بشنوم؟ مگه من چقدر روحیه دارم؟ بابا به خدا سنگ که نیستم، یکی، دو ماهه باهاش زندگی کردم... دلم می سوزه براش... زجر کشیده... خیلی زیاد دیگه رمقی برا این برنامه های فشرده ای که این دکتیره می گفت نداره... به خدا نداره... نداره...

بی اختیار زدم زیر گریه... سهند و دکتیره یهو صحبتشون رو قطع کردن و برگشتن طرفم... سهند با ناراحتی که تو صداش معلوم بود گفت: «چی شد یگانه خانوم؟! حالتون خوبه؟؟؟»

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم و بهش گفتم: «من بیرون منتظرم...» دیگه طاقت موندن و شنیدن حرفای دکترو نداشتم... هرچی بیشتر گوش می دادم بیشتر زجر کشیدن های شهاب جلو چشمم ساخته می شد... سهند سرش رو تکون داد و من پریدم بیرون... فقط می دویدم و اشکام می ریخت... از پله ها انقدر با سرعت رفتم پایین که نزدیک بود چند بار با مغز بخورم زمین... به هوای آزاد نیاز داشتم... خودم رو تو حیاط پرت کردم و

روی یه صندلی نشستم و نفسم رو آزاد کردم... حالا می گفتم بیچاره شهاب که می خواد بیاد اینجا...

سعی کردم خودمو آرام کنم... اما مگه می شد؟! با دیدن این چیزا نمی تونستم راضی بشم شهاب بیاد یه همچین جاهایی... سهند رو از دور دیدم... داشت به سمت می اومد...

_ «حالتون خوبه یگانه خانوم؟»

سرمو یه نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: _ «آره خوبم... اما اینجا...»
_ «می دونم دوست ندارید شهاب یه همچین جایی بیاد... منم دوست ندارم... اما این کاریه که خودش کرده و باید بیاریمش اینجا تا خوب بشه...»

_ «می دونم اما... یعنی همیشه توی خونه ترکش بدیم؟»

_ «نه... شهاب توی خونه راضی نمی شه... البته برای او مدن به اینجا هم باید زورش کنیم... وگرنه اون اینقدر لجبازه که...»

به ماشین رسیدیم... اونم دیگه چیزی نگفت... گفتم: _ «من برم دیگه... ممنون...»

_ «کجا؟ می رسونمتون...»

_ «نه مسیرتون نمی خوره...»

_ «سوار شید دیگه... تعارف نکنید...»

شاهد باشید خودش گفت "تعارف نکن"

سوار شدم و اونم متعجب از این که این قدر زود تصمیمم رو عوض کردم
گفت: «خونه می رید دیگه؟»

«آره...»

ضبط ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

"حواست نیست... به این حالی که من دارم..."

حواست نیست... که من چقدر دوست دارم..."

نه بابا به جون تو حواسم هستا... آخ من چقدر این اشوانو دوست دارم...

وقتی به خونه رسیدیم پیاده شدم و گفتم: «ممنون که رسوندینم...»

«با شهاب حرف می زنم... شما هم آگه تونستی متقاعدش کن...»

«باشه... سعی می کنم...»

«خدانگه دار...»

«خداحافظ...»

وارد خونه شدم و زود لباسم رو عوض کردم... رفتم توی آشپرخونه تا برای

شام یه فکری کنم... قرمه سبزی... هوم... آره خوبه... خودمم ه*و*س

کردم... سرگرم غذا درست کردن شدم و نفهمیدم کی شهاب اومد داخل...

با صداش از جا پریدم.

«غذا آماده اس؟»

«آره الان می کشم...»

با اخم گفت: «زود باش...»

غذا رو کشیدم و روی میز چیدم و بعدش هم برای خودم کشیدم... خواستم

بشینم روی صندلی که گفت: «پارچ آب رو نیاوردی...»

«موقع غذا نباید نوشیدنی بخوری... برای معدت خوب نیست...»

«به توربلی نداره...»

بعد زیر لب ادامه داد: «من که کلا داغون هستم... معده هم روش...»

پارچ آب رو برداشتم و جلوش گذاشتم... دلم براش خیلی می سوخت...

«آقا شهاب... یه سوال برام پیش اومده...»

آزه یگانه خوبه... باید آروم و خوب باهاش حرف بزنی...

«بگو...»

«نمی خوامی ترک کنی؟»

با عصبانیت گفت: «به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره...»

از سر جام بلند شدم تا برم... در همون حال گفتم: «اما من پرستارتم...»

از جاش بلند شد و با داد گفت: «ببین توی دست و پای من نباش... اومدی

اینجا غذا درست کنی نه فوضولی کنی...»

بهم نزدیک شد و گفت: «نبینم زر زر کنی... فهمیدی؟ نمی خوامی هم

هری... برو همونجا که بودی...»

چشماس سرخ بود... ترسیدم اما نباید کوتاه می اومدم.

«دوباره بهت مواد نرسیده؟»

«بس کن... برو گمشو از جلوی چشمم... برو...»

روی صندلی نشست و سرشو توی دستاش گرفت... با ترس به سمتش رفتم و گفتم: «حالت خوبه؟»

سرشو بلند کرد و گفت: «نه... خوب نیستم... هر چی داشتم رو بردن...»

هیچی ندارم... آگه امشب بهم نرسه می میرم... می فهمی؟»

گریم گرفته بود...

«حالا می خوای چکار کنی؟»

«یکی داره برام میاره...»

«تو رو خدا... امشبو بی خیال شو... استفاده نکن... هیچیت نمی شه...»

نکن... تو رو خدا...»

دوباره داد زد: «نمی تونم... نمی شه... بفهم... دارم می میرم... نمی

شه...»

یهو جیغ زدم... از ته دلم جیغ می زدم... دیگه طاقت نداشتم داشت با همه

کاراش روانیم می کرد...

«نه... نه... نکش... دود نکن... نکن اون آشغالو رو تو بدنت... بسه

دیگه... بسه... شهاب... شهاب... چرا به فکر خودت نیستی؟! چرا سنتو

درنظر نمی گیری؟! چرا تو مثل بقیه زندگی نکنی؟ چرا؟؟؟ ای خدا

چرا؟؟؟»

بدجور عصبانی شده بود... مثل ابر بهارگریه می کردم... شهاب دستشو تو

موهای کرده و با شدت موهایش رو تو مشتش می کشید... از جیغ جیغ

کردنم صدام گرفت... داد زدم که تموم شد ولی اشکام تمومی نداشت! هق

هق می کردم... با صدای آروم و من یه گوشه و شهاب یه گوشه... از جاش بلند شد... نگاهش نکردم... داشت می اومد طرفم... بی اعتنا اشکام می ریختم... اومد نزدیکم ایستاد... دماغمو تند تند می کشیدم بالا... فکر کردم "بیا فین فین کردنشم به ما سرایت کرد!" داشتم به این فکر می کردم که صداش رو از بالا سرم شنیدم... سرمو کردم بالا... ای لامصب فد که نیست... یاد بابا لنگ دراز افتادم!!! یه کلاه مشکی و یه عصا کم داشت که برای تولدش می خرم!!! انقدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم چی گفت و رفت بیرون... داشتم به پیشنهاد سهند فکر می کردم... راه حل خوبی بود حداقل برای بردن شهاب به اون دیوونه خونه خوب بود... همشو تحمل می کردم شهاب باید همشو تحمل می کرد به ازای یه چیز... خورش سرخ سرخ زلال شه... پاک پاک بدون هیچ روانگردانی!!!

از جام بلند شدم و رفتم بیرون... نبودش... نمی دونم کجا رفته بود مهم نبود... مهم این بود که مصرف نکنه... گفت مواد نداره... ندیدی چشماشو... به خدا بازم خمار بود... خودم دیدم حالش خوب نبود... داشتم از پله ها می رفتم که صدای زنگ اومد... رو ساعت نگاه کردم نه و چهل دقیقه بود.

این موقع آخه کی می ره دم خونه مردم؟! یه دفعه مخم فعال شد... مثل قرقی پریدم دم اف اف و برداشتمش... من نمی گذاشتم... نمی گذاشتم شهاب مصرف کنه... تا خواستم حرف بزنم صدای خشنی شنیدم که گفت: «بدو بیا معطل نکن... چند جا دیگه هم دارم...»

اف اف رو گذاشتم و دستمو گذاشتم رو قلبم... باز داشت دانس می داد...
خدایا چیکار کنم؟! نکنه شهاب از بس حالش بده بیهوش شده؟! کجاست
که صدا زنگ رو نشنید؟ پیش خودم گفتم بهتر من کارمو راحت انجام می
دم... به لباسام نگاه کردم یه تونیک تا زانوم و شلوار جین... شالمم که سرم
بود... دویدم بیرون... طول حیاط رو با دو طی کردم... وقتی رسیدم به در
زیر لب خدا رو صدا زدم و در رو بازکردم... یــــــــــــــــــــا جد نم!!!! یه
پسر قد متوسط تیپ فوق العاده فشن... قیافه فوق العاده خشن که جای یه
زخم بالای ابروش دیده می شد... معلوم بود خط چاقوئه... از اون لاتای
کثیف بود... با دیدن من چشماش یه لحظه گرد شد ولی زود جاشو به هیزی
داد... آنچنان نگاهی به سرتاپام انداخت که خیس عرق شدم... قلبم داشت
می ایستاد... خودمو یه کم پشت در قایم کردم و سرمو بردم بیرون و
گفتم: «کاری دارین؟!»

«به توربیطی نداره خوشگلم... بگو بزرگترت بیاد»

«تو این خونه فعلا من بزرگترم!»

صدای قهقهه کریهش رفت هوا...

«شهاب خوب توری پهن کرده ها!!!! بینم نمی فروشت؟؟؟ حاضر چند

کیلو در قبالت بریزم توریه هاش!!!!»

تا مغز استخونم و تا اون ته تهش و تا سلولای بنیادیم سوخت!!!! کثافت فکر

می کرد من؟؟؟ من؟! من فاحشه ام؟؟!!!! دندون قروچه ای کردم و درو بردم

جلو تا محکم بکوبمش بهم که صداش پرده صماخ گوشش رو سوراخ

سوراخ کنه ولی تا درو به جلو حرکت دادم یهو پاشو مثل وحشی گذاشت لای درو مثل وحشی ها درو هل داد عقب... در خورد تو شکمم... انقدر محکم بود که پرت شدم رو زمین... حالا راحت وارد خونه شد و در خونه رو بست... کم کم با لبخندای زشتش دندوناشو هم نشون می داد... یه قدم اومد جلو... مثل توپ پریدم بالا و د فرار... همون موقع دنبالم دوید... لعنتی دمپایی پام بود ولی اون کفشاش ورزشی بود زودتر می دوید... داشت بهم می رسید... جیغ بنفشی کشیدم و خواستم سرعتم رو زیادتر کنم که تو یک ثانیه بازو مو کشید و مثل حیوون پرتم کرد رو زمین... صداش زشت بود و با دادش زشت ترم شده بود...

_ «تو یه ذره بچه می خواستی منو دور بزنی؟! کاری دست تو و شهاب بدم که عزرائیلو هم سفر بشین...»

داشت می اومد طرفم و با چشمای هیزش داشت قورتم می داد... آب دهنم رو قورت دادم و همون جوروی رو زمین خودمو کشیدم عقب... اون نزدیک می شد و من عقب تر می رفتم... فکر می کردم نباید بترسم ولی انگار اون ترس رو تو چشمام خونده بود... چون با پیروزی گفت: _ «آخی... شهابت نیست؟؟؟ نیست خونه که از دست من نجاتت بده؟؟؟ عیب نداره عزیزم من بهتر از شهابم... بیا خوشکلم... نترس... بیا خودم بهت حال می دم...» باز اشکام داشت می ریخت... همین ده دقیقه قبل داشتم گریه می کردم باز... اون می خندید و چرت و پرت می گفت... من گریه می کردم و تو دلم خدا خدا می کردم... آخه شهاب کجا بود که این همه صدارو نمی شنید؟؟

نکنه واقعا بی هوشه؟؟؟ ولی حالش هرچی هم بد بود به اندازه ای نبود که نتونه تحمل کنه... اون راحت راه می رفت و داد می زد... غیر ممکنه... تصمیمم رو گرفتم... دهنم رو باز کردم و رو به پنجره ی اتاق تا آخرین حد داد زدم: «شهاب... شهاب... داره منو می کشه... تو رو خدا بیا... شهاب...»

پسره چپ چپ نگاهم کرد و پاشو بالا آورد و محکم زد صورتم... یه لحظه حس کردم فکم کنده شد... طعم شور و داغ خون رو تو دهنم حس کردم ولی صدامم بلند نشد... فقط چشام می بارید... بیشتر از دونه دونه ی مروارید... پسره خندید اومد طرفم و جیغ کشیدم و اومدم فرار کنم که دیدم شهاب از پشت یقشو گرفت و پرتش کرد تو دیوار... نفس نفس می زدم و از خوشحالی اشکام بیشتر شدن... با هم درگیر شده بودن... خدایا نوکرتم که شهابورسوندی این داشت می مرد... حالا داره پسره رو می زنه... می فهمیدم حالش خوب نیست... می زد و می خورد... جون نداشت... پسره بازم از رو نمی رفت: «چی و حشیییی؟؟؟؟ فقط می خواستم از این خماری دربیای بدبخت... اینو بدی به من همه حلقه تو شیشه می ریزم...»

شهاب با مشت کوبید تو شکمش... پسره از درد دولا شد... صدای نعره مانند شهاب رو می شنیدم: «خفه شو مادر سگ... من آگه از خماری بمیرم نمی دارم دست یکی مثل تو حروم زاده تو بهش برسه...»

بازم یه مشت زد تو فک پسره... پسره دهنش پر خون شد... با وحشت رفتم طرف شهاب داشت پسره رو می کشت و اصلا نمی فهمید... بازو شو کشیدم و هلش دادم کنار...

_ «بسه دیگه داره می میره...»

شهاب داد زد... چشماش قرمز... نه بهتره بگم پر گلبولای قرمز بود... پیشونی بلندش عرق زده بود... دکمه های بلوزش کنده شده بود و سینه ی مردونه و برجستش پیدا بود... صدای دادش خیلی بلند بود... بلند تر از جون یه آدم خمار: _ «برو تو یگانه... گفتم برو تو...»

بازم به طرفش یورش برد... همون موقع پسره دست کرد تو جیبشو یه چیزی درآورد... وقتی صدای ضامنشو شنیدم... تو اون تاریکی و روشنی حیاط برق تیز لبه چاقو دلمو لرزوند... چشمای پسره برق زد و به طرف شهاب هجوم آورد... جیغ زدم: _ «شهاب...»

شهاب تو یه لحظه جا خالی داد و دست پسره رو گرفت و از پشت چرخوند... ناله ی پسره بلند شد... مخم هنگ کرده بود... اشکام می یومد و جیغ می زدم شهاب دست برداره... می ترسیدم چاقو بخوره... اون خودش چون نداشت اگه چاقو هم می خورد... بلند شدم... دور و برم رو خوب دیدم... تو باغچه یه سنگ بزرگ بود... باید یه غلطی می کردم... رفتم سنگ رو برداشتم... دستام می لرزید... با وحشت برگشتم... می خواستم سنگ رو بزنم تو سر پسره... اما نه اون جوری که بمیره... تا برگشتم سنگه از دستم افتاد... ضربه اول... جیغ زدم... ضربه دوم... نه لعنتی... نه... بازم جیغ...

اومد سومی رو بزنه که به طرفش پریدم... با زوری که خودمم سرغ نداشتم کشیدم از رو شهاب کنار... دیگه نیومد جلو... یه کم عقب عقب رفت و ما رو نگاه کرد... چاقوی تو دستش قرمز بود... ازش خون می چکید... خودم دیدم که می ریخت رو زمین!!! فرار کرد... صدای درِ حیاط رو شنیدم... شهاب بی جون دستش رو گذاشته بود رو شکمش و روی زمین تکیه به دیوار نشسته بود... زجه می زدم بالا سرش... چشماش رو که بسته بود رویه کم باز کرد... نیمه باز بود...

_ «شهاب... شهاب چی شدی؟؟؟ من چیکار کنم؟! شهاب نخواب... تورو خدا... جون یگانه... شهاب نخواب... نبند چشماتو... شهاب...
خ————د————دا...»

اون موقع حتی نمی دونستم باید چه غلطی بکنم تا شهاب برسه بیمارستان؟؟ فقط یه چیز می دونستم و اون این بود که شهاب نمیره... چشماشو نبند... التماسش می کردم... دستش رو آورد جلو... کشیدم جلو... با بی جونی افتادم تو بغلش... یهو خودمو کشیدم کنار... اون شکمش زخم بود! اما شهاب دوباره کشیدم تو بغلش...

_ «نکن شهاب... نکن زخمت... ز... خمت شدیده... بذار برم... برم... برم...»

کجا باید می رفتم؟! چیکار می کردم که نمی دونستم؟! یهو بدتر زدم زیر گریه... با صدای بلند... بدترین لحظه های عمر نوزده سالم!!! شهاب دست خونیش رو بالا آورد... با اون بی جونی... با اون چشمای نیمه بازش...

دستش رو کشید رو اشکام... داشت اشکامو پاک می کرد... لبخند زد... یه لبخند آروم... صدای ضعیفش رو شنیدم: «چه خوب که حفظت کردم... چون من ارزش نداره»

نگاهش کردم... سرشو چسبوند به دیوار... داشت خواب می رفت... داشت بی هوش می شد... با همون لبخند آرومش... لعنتی من التماسش کردم... من گفتم نیند... نیند چشمتو... خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون... نمی دارم بره... نمی دارم... اون بره من کیو ترک بدم؟؟؟ اون بره منم...

داد زدم: «نه... نه... لعنتی... چشمتو نیند... شهاب نیند چشمتو...»
دویدم توی خونه... با گریه دنبال تلفن می گشتم... زنگ زدم به سهند...
_ «بله؟»

با گریه داد زدم: «سهند بیا... شهاب... شهاب داره می میره... از دست رفت بیا...»

دویدم به سمت حیاط... نشستم بالای سرش... چشماش نیمه باز بودن... با خوشحالی از این که هنوز چشماش بازه گفتم: «طاعت بیار الان زنگ می زنی اورژانس...»

فورا زنگ زد و آدرس دادم... شهاب با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: «گر... یه... ن... کن... یه مع... تاد... ار... زشش... و... ندا...
ره...»

بعد هم چشماشو بست... داشتم داد می زدم و کمک می خواستم... دویدم
توی خیابون... هیچ کس توی خیابون نبود... داد زدم: «کمکم کنید... تو
رو خدا...»

همون موقع آمبولانس رسید... به سرعت رفتن داخل و شهاب رو سوار
آمبولانس کردن... خواستن برن که سهند هم اومد... من هنوز گریه می
کردم و با التماس ازشون می پرسیدم "حالش چطوره؟"
سهند بازمو گرفت و به اونا که دیگه حسابی کلافه شده بودن گفت که
برن...

توی خیابون با اون حال خرابم روی زمین زانو زدم... سهند آروم
گفت: «پاشو یگانه... پاشو دختر... باید بریم دنبالشون...»
به دنبال این حرف دستمو گرفت و از جا بلندم کرد... سوار ماشین شدیم...
چشمامو بستم... آگه شهاب چیزیش بشه... ای خدا فکر کردن بهش هم
عذاب آورده...»

آروم رو به سهند گفتم: «به پدر و مادرش زنگ بزن... اونا هم باید بیان...»
_ «باشه... حالا تو حالت خوبه؟ بگو چی شده؟ چرا غرق خون بود؟»
هیچی نگفتم... قطره های اشک بودن که از چشمام می ریختن روی
گونم...

دوباره پرسید: «یگانه بگو دیگه...»
داد زدم: «نمی فهمی حالم بده؟ نمی تونم چیزی بگم... هزار به حال خودم
باشم...»

«باشه... باشه آروم باش... چته؟ آروم باش الان زنگ می زنم...»

زنگ زد به آقای کیانی و آروم برایش توضیح داد چی شده... وقتی تلفنش تمام شده بود به بیمارستان رسیده بودیم... با وجود این که حالم بد بود اما با دو خودم و رسوندم داخل... به سمت پذیرش رفتم و گفتم: «همین الان یه نفر رو آوردن که با چاقو زخمی شده بود... کجاست؟»

پرستار نگاهم کرد و گفت: «بردنش اتاق عمل... فقط...»

نایستادم تا حرفاش رو گوش کنم و فوراً رفتم سمت اتاق عمل... خواستم درو باز کنم که پرستاری اومد جلوم و گفت: «برو بیرون... نباید بیای داخل...»

درو باز کردم که دوباره بهم هشدار داد... یه آقایی که تقریباً بهش می خورد چهل ساله باشه بالای سر شهاب بود رو بهش با عجز گفتم: «آقای دکتر... تو رو خدا... فقط یه لحظه بزارید بینمش...»

دکتره در همون حال که داشت کارشو می کرد با لحن آرومی گفت: «برو بیرون دخترم... نمی شه... می خوایم عمل رو شروع کنیم... برو...»

رفتم و در اتاق عمل نشستم... سرمو روی زانوم گذاشتم و آروم آروم گریه کردم... دست یه نفر رو روی شونم حس کردم... سرمو بلند کردم که لیلا جونو دیدم... با گریه پریدم تو بغلش و گفتم: «لیلا جون... منو ببخش... لیلا جون شهاب... اگه شهاب چیزیش بشه...»

آقای کیانی اومد جلو و ما رو از هم جدا کرد... لیلا جون هم مثل ابر بهار گریه می کرد... آقای کیانی گفت: «دخترم چیزی نیست... آروم باش تو که از لیلا بدتری...»

سعی کردم اشکامو پاک کنم و در همون حین گفتم: «تقصیر منه... خواستم فوضولی کنم این طور شد... آگه من... آگه من درو باز نمی کردم این طور نمی شد...»

آقای کیانی دستشو روی شونم گذاشت و گفت: «آروم باش... هیچی تقصیر تو نیست... آگه تو نبودی معلوم نبود تا حالا شهاب چی می شد؟!» حدود نیم ساعت گذشت که دکتر اومد بیرون... با عجله تند تر از همه به سمتش رفتم و گفتم: «آقای دکتر... چی شده؟؟ حالش چطوره؟»

دکتر مکثی کرد و گفت: «شما چه نسبتی باهاش دارید؟» با عجز نگاهی بهش کردم که همون موقع آقای کیانی اومد و گفت: «من پدرشم... بگید حالش چطوره؟»

دکتر گفت: «راستش...»

با ترس چشم دوخته بودم یه دهن دکتره... د... اون زبون لامصب تو بچرخون بینم چه خاکی تو سرم شده؟! انقدر با وحشت نگاهش می کردم که نمی دونم چی تو نگاهم دید گفت: «دخترم تو حالت خوبه؟! داری پس می افتی!»

نفسمو فوت کردم... خدا لعنتت نکنه... آخه... آخه... آخه من چی بگم؟ دارم با التماس نگاهش می کنم بگه شهاب... فقط... فقط... فقط زندس... اونوقت این... صداشو که شنیدم گوشام پرش کرد طرفش.

_«به خاطر ضعیف بودنش تحمل درد رو نداشت... مخصوصا که فهمیدیم اعتیاد هم داره...»

تحمل درد رو نداشت؟؟؟؟؟؟

چرا این... این فعالشو گذشته می گه؟ مگه... مگه مرده؟؟؟ سهند کنارم ایستاده بود... داشتم روزمین می افتادم... داشتم غش می کردم... لیلا خانم زجه می زد... سهند اشک می ریخت... یکی زیر بازومو گرفت... کشیدم کنار... دستم درد گرفته بود... جیغ زدم و دستم رو از دست سهند کشیدم کنار... من نمی دارم شهاب بره... نباید بره... اون حیفه... هنوز ترک نکرده بود... هنوز با مامان باباش آشتی نکرده بود... اون تازه بیست و چهار سال داشت... آقای کیانی لیلا خانم رو گرفته بود و همراهش اشک می ریخت... سعی داشت آرومش کنه اما زجه هاش بیمارستان رو می لرزوند... موهام عرق کرده از زیر شالم زده بود بیرون... دستام هنوز خونی بود... هنوز بوی شهاب تو دماغم بود... هنوز گریه می کردم... نفساش بریده... دکتره گفت تحمل نداشت... یعنی نفس نمی کشه... دیگه چشمای خمارشو نمی تونه باز کنه، دیگه نمی تونه سر به سرم بذاره... دیگه برای کی غذا درست کنم؟ برای کی خونه رو تمیز کنم؟ یاد ب*و*سه اون شبش افتادم؟ یاد لبای لرزونش و یاد آغوش داغ داغش... وقتی با ولع می

ب*و*سیدم... وقتی از شدت پشیمونی اشک چشماشو پر کرد... وقتی با صدای لرزانش التماسم کرد بیخشم... فراموش کنم... فراموش کردم... شهاب فراموش کردم... نرو... نرو... بخشیدمت، به خدا بخشیدمت... داد زدم... یهو منفجر شدم... تازه می فهمیدم رفته... شهاب رفت... اشک می ریختم... دهنم هنوز پر خون بود...

«شهاب... نرو... شهاب... نرو، تو رو خدا نرو... برگرد... برگرد خودم بهت مواد می دم... برگرد خودم برات تزریق می کنم... دیگه نمی دارم درد بکشی... نمی دارم خمار باشی... بیا شهاب... شهاب... ای خدا...»

صدای یه پرستار رو شنیدم داشت که با سر و صدا به سهند و آقای کیانی می گفت "منو برون بیرون"... سهند بازم اومد طرفم... جیغ کشیدم... نمی خواستم برم بیرون... پرستاره عصبانی تهدید می کرد که حراست بیمارستان رو خبر می کنه... هیچی نمی دیدم... دویدم به سمت دری که می دونستم شهاب رو بردن اونجا... همون موقع یکی از پرستارا با شتاب پرید بیرون و به سمت جایگاه پرستاری رفت... با دکتر تند تند به سمت اتاق می رفتن... حرف زدناشون رو می فهمیدم...

«بله دکتر... چند بار علایم حیاتی نشون داد... خودم بالا سرش بودم... نبضش داره برمی گرده...»

دکتر سرشو تکون داد و رفت تو... پرش کردم... با سر رفتم تو... تلو تلو خوران رفتم طرف همون اتاقی که دکتره رفت... یه پرستار داشت با غرغر

بیرونم می کرد... با جیغ و التماس گفتم: «بذار بمونم... فقط بیرون اتاق
نگاهش می کنم...»

التماس می کردم که سرو صدا نکنم... چشمام داشت کور می شد...
پرستاره وقتی سر و وضعم رو دید سرشو تکون داد وزیر لب گفت: «خدا
صبرت بده...»

رفت بیرون... یعنی گذاشت بمونم... رفتم طرف شیشه ای که از پشتش
شهاب رو می دیدم... سرمو چسبوندم به شیشه... اشکام ریخت... بیشتر و
بیشتر... دستای خونی و عرق کردم رو گذاشتم رو شیشه... نگاهش کردم...
چقدر آرام خوابیده بود... بلوز خونیش رو درآورده بودن... سینه ی مردونه و
برجستش دیگه بالا و پایین نمی رفت... ساعد سوزن سوزنیش کبود بود...
جای تموم تزریقاش... موهای بلندش ریخته بود رو پیشونیش... دکتر و
پرستارا داشتن بهش شوک می دادن... دستگاه شوک رو تنظیم کردن...
لعنتی اون تازه عمل کرده... اون شکمش پاره اس... اگه شوک بهش بدین
می میره... شهاب مرده... نمرده... نمرده!!!!

دوتا دستگاه سفید گذاشتن رو سینش... دکتره با پرستاراش حرف می زد...
با یه نگاه به دستگاه جلوش که خط های صاف داشت شوک اول رو زد...
صدای بیــــــــــــــــب... پیچید تو گوشم... سینه شهاب پرید
بالا... دکتره بازم نگاه دستگاه کرد... با پرستارا هماهنگ کرد و شوک دوم...
بیــــــــــــــــب... بازم سینه شهاب رو پرت کردن بالا... نگاه به
دستگاه پر از خطهای سفید و قرمز کردم... چرا همش صافه؟ توروخدا...

فقط یه کم... یه کم انحنای داشته باشین... خم شین لامصبا... شهابمو زنده کنین... بازم شوک... شوک سوم... سینه شهاب و پریدن اون...
بیــــــــــــب

پس چرا صافن؟ هنوز خطها مثل خط کش... صاف... نه... نه... زنده شو...
زنده شو... ببین اشکامو... بمون... بیا... زنده شو... شهاب نرو...
دکتر سرشور و به پرستارا تکون داد و دستگاه رو جدا کردن... یه پرستار اومد
پرده جلو شیشه رو کشید... شهاب از دیدم محو شد... برای همیشه محو
شد... رفت... کجا؟! کجا رفت؟! اون خیلی تنها بود... تنهایی کجا رفت؟
من داشتم تنها میشو پر می کردم... من داشتم راضیش می کردم... من
پرترشو کشیدم... صورت خوشگلش تو همه پرتره ها برنده شد... من
جونشو نجات دادم نمی ره... من نمی خواستم... اون... اون خواست...
جیغ زد... صدام گرفته بود... یه پرستار پرید بیرون... همون که اجازه داد
بمونم... زیر بازو مو گرفت... دم دهنمو گرفت...

— «تو قول داده بودی دختر خوب...»

وا رفتم رو زمین... پرستار رو بروم زانو زد... دستشو برداشت...

— «فقط دیگه داد نزن ما اینجا مریض داریم خب؟!»

هیچی نگفتم... بازم اشکای بدبختم... پرستار گفت: «نامزده؟!»

نمی تونستم حرف بزوم... زبونم بالا و پایین نمی شد و مثل سرب سنگین
بود... لبخند زد و گفت: «عزیزم... برو نماز شکر بخون یه چیزی هم نذر
کن... اون برگشت پیشت...»

با شدت سر مو چرخوندم رو به پرستاره... چی گفت؟! نه تو رو خدا این چی گفت... فکر می کردم گوشام اشتباهی شنیده اما با دیدن لبخندش... منم خندیدم و...

از جا بلند شدم... حالا دیگه هم چشمام می دید... هم گوشام می شنید... باورم نمی شد... به خط های اون دستگاه نگاه کردم... دیگه صاف نبودن... به سینه ی شهاب نگاه کردم... بالا و پایین می رفت...

با خوشحالی به بیرون دویدم و رفتم پیش آقای کیانی که شونه هاش داشت تگون می خورد... با خوش حالی داد زد: «برگشت... شهاب برگشت...» لیلیا جون با این حرف به سمت اتاق حمله کرد... اونم مثل من بود... انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشتیم از حال می رفتیم... یه پرستار جلوشو گرفت و بهمون تذکر داد اگه سر و صدا کنیم مجبور می شیم بریم بیرون...

لیلیا جونو بغل کردم... اونم ب*و*س بارونم کرد... ازم تشکر می کرد... می گفت "جون شهابو مدیون منه..."

آقای کیانی هم همین طور... توی این مدت هیچ وقت نمی تونستم به این فکر کنم که گریه ی این مرد رو ببینم... اما پرسرش... اینقدر شهاب براش عزیز بود که... ارزش گریه که هیچ... ارزش زجه هم داشت... رو به لیلیا جون گفتم: «من می رم نمازخونه...»

اونم با لبخند کارمو تایید کرد... لبخندی صورتم رو پوشونده بود... از خدا تشکر می کردم... سجده ی شکر می کردم... از این که برش گردوند... از

این که زجه هامو بی جواب نگذاشت... بعد از نیم ساعت لیلا جونم اومد... اونم نماز شکر خوند و از خدا تشکر کرد... بعد هم گفت: «عزیزم... دکتر شهاب گفته فردا میارنش بخش...»

با خوشحالی گفتم: «یعنی دیگه خوبِ خوبه؟»

«آره عزیزم...»

بعد سرشو گرفت بالا و گفت: «خدا اونقدر مهربون بود که نگذاشت من مادر داغ تک بچمو بینم... خدایا ممنونتم...»

منم ته دلم یه بار دیگه خدا رو شکر کردم... بعد هم همونجا نذر کردم که دو تا گوسفند قریونی کنم... ته دلم عروسی بود... یه نذر دیگه هم کردم که اون این بود که اگه شهاب ترک کنه ببرمش مشهد... البته فکر نکنم راضی بشه باهام بیاد... اما نذر بود و باید اجابت می شد... نمی دونم چرا این نذر رو کردم اما باید اداش می کردم... از نماز خونه خارج شدم... تصمیم گرفتم کمی برم بیرون و هوایی بخورم... سهند رو توی محوطه دیدم

«حالت خوبه؟ تو که از شهاب بدتر شده بودی...»

لبخندی زد و گفتم: «خوبم...»

بی رودروایی گفت: «دوسش داری؟»

از سوالش شوکه شدم... بدون هیچ مکثی گفتم: «چرا همچین فکری می کنی؟ من پرستارشم... بعد هم من باعث این اتفاق بودم... برای همین نگران بودم...»

بعد هم سریع وارد بیمارستان شدم... سوال ناگهانی سهند باعث شده بود خودم هم به این موضوع فکر کنم که آیا واقعا دوشش داشتم... مغزم سریع پاسخ داد: «نه...»

ای بابا... دوباره موش و گربه بازی بین قلب و مغزم شروع شد... وقتی رفتم پیش آقای کیانی که هنوز همون جا نشسته بود گفت: «یگانه الان می تونی توضیح بدی چی شده؟ چرا شهاب چاقو خورده؟»

آروم براش همه چیز رو تعریف کردم... از اول تا آخر... از اصرار شهاب برای استفاده از مواد تا زمانی که چاقو خورد و اون یارو فرار کرد... بعد از تعریف همه چیز دستی به صورتم کشیدم... اشکامو پاک کردم... آقای کیانی به آرومی گفت: «اینقدر گریه نکن... شکر خدا الان خوبه...»

میون گریه با لبخند گفتم: «آره... کاش بهتر هم بشه...»
چقدر لبخندای میون گریه قشنگن... هیچ لبخندی توی دنیا به زیبایی اون لبخندا نیست و شهاب باعث شد تا این لبخند روی صورت من بشینه...
قلبم منصف تر از مغزم بود و به اون قاطعی نه نمی گفت...
حتما خودتون منظورمو فهمیدین...

به اصرار لیلا خانم رفتم نماز خونه بخوابم... اونم اوامد اما بیدار بالا سرم نشست... یه چادر نماز انداختم روی خودمو سرمو گذاشتم رو پاهای لیلا خانوم... بوی مادر می داد... بوی عشق!!! همون طور که صدای آروم قرآن خوندش رو می شنیدم خوابم برد...

_ «... شهاب... اونجا رو ببین چه درخته خوشگلیه...»

شهاب با لبخند نگاهم کردم... دستم رو گرفت و منو کشون کشون دنبال خودش برد نزدیک درخت... چشمام از دیدن سیب های سرخ و درشت توی درخت برق زد... آب دهنم رو قورت دادم و با حسرت بهشون نگاه می کردم... کاش می شد یه دونشو بچینم... آه چرا انقدر بالان؟؟ دستم به شاخه ها نمی رسید... به شهاب نگاه کردم... از بیخیالیش حرصم گرفت که به تنه درخت تکیه داده بود و با خنده نگام می کرد... گفتم: «هان؟ خنده داره؟ بیا یه دونه برام بچین دیگه...»

دستاشو تو جیبش کرد و با همون لبخندش ابرو بالا انداخت... دیگه واقعا دلم می خواست به طرفش یورش ببرم و تا می تونم لهش کنم!!! اشکمو درآورده بود... اون سیب خوشکلا رو می خواستم اما اون خیلی بیخیال بود... لبامو غنچه کردم...

_ «شهاب...»

داشت نگاهم می کرد... بازم که اعتنا نکرد... جهنم... برگشتم و رومو کردم پشتش و تند تند راه افتادم... باغ خوشگلی بود. پر چمن و درخت و گل... فقط نمی دونستم اونجا چیکار می کنم؟ هنوزم از دست شهاب عصبانی بودم... باید تلافی می کردم... دارم برای دفعه بعدش...

_ «یگانه...»

وای... چه خوشگلگه این صدائیه! برگشتم پشت سرم... شهاب یه سیب تو دستش بود و دستشو بالا گرفته بود... داشت ریز می خندید و نگاهم می کرد بیینه که چه واکنشی نشون می دم...

دوتا پا داشتم، چهار پنج تا دیگه هم به اضافه اش کردم دویدم... به طرف سیبه... انقده خوشمزه به نظر می رسید که فقط دوست داشتم کلش بزدم. تا رسیدم بهش دستمو بردم بالا که بگیرمش... بلافاصله شهاب دستشو کشید عقب... با اخم نگاهش کردم: «نامرد... سیمو بده»
_ «شرط داره»

قبل از این که بخوام حرف بزدم دستاشو باز کرد و اشاره کرد برم... نفسم گرفت... با اخم بهش نگاه می کردم... داشت التماس می کرد اما با نگاه...
_ «مگه سیب نمی خوای بیا دیگه...»

به طرفش دویدم... رو هوا گرفتم و تو آغوشم کشیدم... بو عطر می داد... نفس عمیق کشیدم... سیب دستشو جلو آورد و چونمو بالا گرفت... سیبو گرفت طرفم: «بگیرش...»

داشتم می خندیدم... شهاب سرشو نزدیک کرد... نزدیک تر... صورتامون باهم فاصله نداشت... منو بیشتر به خودش فشار داد و...
_ «میگ میگ...»

با وحشت پریدم بالا... ای الهی جزغاله بشی آرزو... بین زنگ این ماس ماسکمو چی گذاشته؟! هنوزم یادم رفته بود عوضش کنم... سرم درد گرفته بود... ساعت رو نگاه کردم. هفت و بیست دقیقه بود... خانم کیانی نبود...

زیر سرمو دو تا چادر گذاشته بود و رفته بود... امروز شهاب به بخش منتقل می شد... چه خوب که برگشت... دیشب نحس بود اما برگشت شهاب... خیلی ام خوب بود... شهاب؟؟؟ یهو سه متر از جا پریدم... این خوابه چی بود من دیدم؟! بسم الله همینو کم داشتم دیگه... کجا بودیم؟! تو باغ... باغ برای چی؟! چرا شهاب انقدر خوشگل می خندید؟! تازه بلوز سفید تنش بود... تازه سیب سرخ از درخت چید و بهم داد... تمم لرزید... نه من تعبیر نمی کنم... یاد مامان بزرگم افتادم... همیشه می گفت... بسه یگانه قرار شد خوابتو تعبیر نکنی... اصلا خواب زن چیه... ولی من دخترم!!! خفه لطفا... همیشه می گفت وقتی یه پسر جوون یه سیب سرخ از درخت می چینه... یعنی عاشقه... وقتی سیب رو به یه دختر بده یعنی داره ابراز عشق می کنه... مامان بزرگ!!! تعبیر نکن قربونت برم... تعبیر نکن... آه...

کلاس داشتم. بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو تو دستشویی بشورم... دیشب وقت نشد نماز شکر بخونم... اول وضو گرفتم که برم نماز بخونم... بعدم برم خونه لباسامو عوض کنم تا به کلاسم برسم... تو دستشویی های بیمارستان بودم... روبرو آینه ایستادم... یا خدا... این دختر شلخته کیه اینجا؟! ایــــــــــــــــی چه ریختی! صورتم پر خون خشکه بود... باورم نمی شد... رفتم جلوتر و صورتم رو از نزدیک دیدم... خونای شهاب... همون موقع که با دستاش اشکامو پام کرد... هنوز جای دستاش رو صورتم بود! دست کشیدم رو صورتم... اشکام جوشید... دلم براش پرپر زد... بس کن یگانه!!! از دیشب تا حالا داشتی زر زر می کردی... چرا کسی بهم نگفته

بود برم صورتمو بشورم؟! انقدر همه داغون بودن و انقدر منو داغون دیدن که این یکی رو تو صورتم ندیدن... کاش می شد هیچ وقت جای دستاشو... اون خونای پر از هروئینش رو از صورتم نشورم... کاش... شیر آب رو باز کردم و یه مشت پاشیدم به صورتم که خنکای آب سرد آرومم کرد...

توی دانشگاه اون قدر کلافه بودم که حد نداشت... به چند تا از بچه هایی که می شناختم سلام کردم و تند تند می رفتم سمت کلاس... هنوز استاد نیومده بود... رفتم دورترین نقطه ی کلاس نشستم تا در دسترسش نباشم... حوصله کلاس رو نداشتم... وای الان شهاب رو می برن بخش و من نیستم... ای بابا شانسو دارین؟ بعد پنج دقیقه کلاس پر شد و استاد هم رسید... شروع کرد به حرف زدن که من هیچی نفهمیدم... فقط یه خودکار گرفته بودم دستم و روی کاغذ روی میز خط خطی می کردم... آرزو و صدف جفتم نشسته بودن... اونا هم از این که زیاد تحویلشون نگرفتم تعجب کرده بودن...

بعدا براشون تعریف می کنم که ماجرا چیه... فعلا بیخیال... بعدا براشون توضیح می دم... وایره ی گوشیم جیب مانتومو لرزوند... سریع درش آوردم...

سهند بود که نوشته بود: «شهابو آوردن بخش... حالش خوبه... اما الان بخاطر دردش بهش مسکن زدن... خوابیده... خواستم از نگرانی درت بیارم...»

تند جواب دادم: «نذاری خانم و آقای کیانی بینش... ممکنه عصبانی بشه... این چیزا براش خوب نیست... من زود خودمو می رسونم...»
دو دقیقه بعد جوابش رسید که نوشته بود: «این نگرانی ها هم برای همون احساس مسئولیته دیگه؟»

توی دلم غر زدم آخه به تو چه پسره ی فوضول؟

جوابشو دادم: «آره به خاطر همونه...»

آرم لبخند برام فرستاد... او مدم گوشه ی ذو بذارم توی جیبم که سایه ای رو بالای سرم حس کردم...

هی وای من... به این یکی چی بگم؟

استاده مثل طلبکارا بالا سرم ایستاده بود...

با تته پته گفتم: «س... سلام خوبید؟»

کلاس از این حرفم ترکید... خودم هم خندم گرفت... استاده با اخم

گفت: «به اس ام اس بازیتون برسید...»

با پررویی گفتم: «استاد اس ام اس نه پیام کوتاه...»

این بار رد خنده رو توی صورت خودش هم دیدم اما با لحن جدی

گفت: «بیرون... زود باشید...»

ای یگانه بمیری... شوخی کردن با استاد چی بود تو این هیری ویری؟ کیفمو

برداشتم و از کلاس زدم بیرون... حالا زیاد هم موردی نبود آگه می موندم

چون یه ربع دیگه کلاس تموم می شد... این یه ربع رو دم در کلاس قدم رو

رفتم تا این که در باز شد و بچه ها او مدن بیرون...

به سمت استاد رفتم و گفتم: «بیخشید من الان حذف می شم؟»
نگاهی بهم کرد و گفت: «انتظار دیگه ای دارید؟»
_ «استاد راستش من بیمارستان مریض دارم... یکی از بستگانم اس ام اس داد که آوردنش بخش تا منو از نگرانی در بیاره...»
خب شما جای من... چی می گفتم تا از خیر حذف کردنم می گذشت؟
همین دم امتحانات...
وای... از هفته دیگه امتحانا شروع می شه...
_ «اس ام اس نه پیامک...»
خندیدم و گفتم: «معذرت می خوام...»
_ «برو... تا بعد یه فکری به حالت بکنم...»
_ «جلسه بعدی پیام؟»
_ «برو فعلا...»
خندیدم و بعد از خدافظی او مدم بیرون... در بست گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم...
از یکی از پرستارا شماره اتاق شهاب رو گرفتم... سهند دم در ایستاده بود.
_ «سلام خوبی؟»
_ «سلام... شهاب چگونه؟ بیدار شد؟ لایلا جون و آقای کیانی کجان؟»
_ «یکی یکی دختر خوب... شهاب خوابیده هنوز... اونا رو هم فرستادم برن یه استراحتی بکنن... البته به زور...»
_ «من می شه برم داخل...»

_ «آره اما چه فایده؟ خوابه...»

_ «عیب نداره...»

_ «باشه پس من می رم توی محوطه...»

رفتم داخل اتاق... شهاب آروم آروم خوابیده بود... روی صندلی کنارش نشستم... ناخودآگاه دستشو توی دستام گرفتم... آروم و زیر لب گفتم: «با خودت چه کار کردی شهاب؟»

به خودم جواب دادم: «تقصیر تو بود یگانه... شهاب منو می بخشی؟»
اشکم روی گونم سر خورد... نگاهی به دستش کردم... سرم رو کنار دستش روی تخت گذاشتم... چشمام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم سلامتی کاملش رو به دست بیاره... سالم سالم... پاک پاک بشه...

چشمامو باز کردم... گردنم درد گرفته بود... حس نوازش دستی رو روی سرم حس می کردم... سرمو بلند کردم... شهاب با لبخندی غمگین بهم نگاه می کرد... به خودم اومدم... داشت سر منو نوازش می کرد... وای دستش توی دستم چه کار می کنه؟ با حالتی شرمنده اومدم دستم رو از توی دستش در بیارم که دستمو فشار داد و آروم زیر لب گفت: «بذار باشه...»

نگاهی بهش کردم... صورتش زار می زد که محتاج ماده... اون الان به من نیاز داره... نباید دستی که به سمتم دراز کرده رو پس بزنم... لبخندی به چهره ی رنگ پریده اش زدم و دستشو فشار دادم... آروم گفتم: «تو حالت خوبه؟ کی منو آورد بیمارستان؟»

_ «من خوبم... تو هم با آمبولانس اومدی...»

«تو با کی اومدی؟ تو هم با آمبولانس اومدی؟»

«نه... با سهند اومدم...»

«مگه اونم اینجاست؟»

«آره رفته توی محوطه... بیچاره از دیشب تا حالا اینجاست...»

چند دقیقه آرام بود بعد گفت: «یگانه؟»

وای از این که صدام کرد دلم غرق خوشی شد... دخی جلو خودتو بگیر...

حالا جلوش پس میفتیا...

«بله؟»

«من دارم می میرم... بدنم ضعیفه... به مواد احتیاج دارم...»

اخم کردم و گفتم: «نمی بینی به خاطر مواد افتادی روی این تخت؟ بازم

می خوای؟»

سرفه ای کرد و گفت: «چی کار کنم؟ معتادم... می فهمی؟ معتاد...»

معتاد آخر رو تقریباً بلند گفت... لامصب هنوزم برای داد زدنش جون

داشت... البته بهش حق می دادم... حالش خراب بود... دستشو فشار دادم

و گفتم: «انتظار نداری که توی بیمارستان بهت مواد تزریق کنن؟»

هیچی نگفت... روشو کرد به سمت مخالف من... اما دستش هنوز توی

دستم بود...

می خواستم برم به پرستار بگم لاقل یه مسکنی، زهرماری، چیزی بیارن

بزنن به این بیچاره که یه کم آرام بشه... اما شهاب دستم رو محکم گرفته

کرد... شهاب بهش چشم غره می رفت... منم که سرمو زیر انداخته و داغ کرده بودم... چه آبرو ریزی!!! اون از دیشب و گریه هام که سهند اون سوالی مسخره رو می کرد و اینم از تصویری که امروز دید... حالا خوبه وارد مرحله های بدتر نشده بودیم!!! سهند با چند تا نایلون میوه و کمپوت و رانی و یه جعبه شیرینی اومد تو... چه خبر بود این همه خوردنی!!! نایلونا رو ازش گرفتم و تشکر کردم... سهند کنار شهاب رو تخت نشست و زد رو شونش: «چطوری رفیق؟!»

«مثل این که شما بهتری!»

«اون که بعله... جدی جدی دیشب داشتی حلوا خورمون می کردیا...»

نصفه راه، دیدی یکی خیلی منتظرته بی خیال شدی دیگه آره؟!»

سهند حرف می زد اما با لبخند معنا داری به من نگاه می کرد... شهاب رد نگاه سهند رو دنبال کرد... چشم تو چشم شدیم... لامصب اون چشم بود یا پروژکتور... خمار اما برق می زد... زود خودمو سرگرم گذاشتن نایلونها توی کشوی کمد کردم... صدای شهاب رو شنیدم...

«تا چشمت دربیاد... حالا خودتو تیکه تیکه کنی دیگه بر نمی گردم...»

«بله... دیگه شما که بله... منم به همچین پ...»

یهو ساکت شد... وا؟! چرا بقیه حرفشو نزد؟! کشورو بستم و برگشتم رو بهشون... شهاب بلافاصله دستشو از رو دهن سهند برداشت... سهند یه نفس عمیق کشید و با اخم گفت: «الهی که یه هفته گیرت نیاد... داشتی خفم می کردی بی شعور...»

— «زر مفت می زنی خب...»

یه اهمی کردم تا حواسشون جمع من بشه... نگاه دوتاشون رو من افتاد و منم گفتم:— «!... من برم بیرون زود برمی گردم...»

سر تکون دادن... سهند داشت تو گوش شهاب پیچ پیچ می کرد اما شهاب نگاهشو با لبخند از من جدا نمی کرد... آخرم که داشتم می رفتم شهاب خندید و بامشت زد رو بازوی سهند و گفت:— «خفه شو... بی حیا!»

از اتاق رفتم بیرون... خنده ام گرفته بود. بین شهاب به کی می گه بی حیا!!!!
والله ما حیای شهاب رو شناخته بودیم! وقتی به سهند می گه بی حیا... خدا رحم کنه سهند دیگه چیه!!! خیلی دلم می خواست بدونم چی می گفتن تو گوش هم؟ خاک بر سرا یه ذره هم فکر نمی کردن جمعیم درگوشی حرف نزنن... اون شهاب زرنگ رو بگو... نگذاشت سهند حرفشو کامل کنه...
ایــــــــــــــــی چقدر حرصم گرفت... رفتم تو ایستگاه پرستاری... دو تا خوشگل آرایش کرده و ابرو بدون دم... روپوش کوتاه... موها هایلایت...
اوه ناخونا مانیکور... پر از لاک سرخ!!! اوفــــــــــــــــف اومدی پرستاری یا طنازی؟!!! بین چه کرده خودشو!

— «جونم چیزی می خوای عزیزم؟»

— «ببخشید اون مریضی که دیشب چاقو خورده بود... تازه آوردنش بخش فکر کنم درد داره می شه مسکن بهش بزنین؟!»

— «اسمش چیه؟!»

— «شهاب کیانی»

«دکترش؟!»

«نمی دونم»

«خیلی خب شماره ی اتاق رو بگو با دکترش میام بالا سرش...»

«آخه... می دونین چیه؟! یه مشکل دیگه هم هست...»

«چی؟!»

داشتم این پا و اون پا می کردم که بگم یا نه؟ فکر کردم بالاخره که می فهمن... اصلا اینا دیشب فهمیدن شهاب چه وضعیه... دلم روزم به دریا و گفتم: «اون اعتیاد داره... برای همین هم درد داره و هم فکر می کنم نمی تونه تحمل کنه...»

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان پرستاره بد نگاه می کنه یا یه چیز می گه که ناراحت بشم بی خیال سرشو تکون داد وگفت: «باشه خانومی... شماره اتاقتو بگو تا نیم ساعت دیگه میام یه مسکن بهش می زنم... البته باید با دکترش هماهنگ کنم...»

«مرسی اتاق " ۲۱۶ "»

یه لبخند گنده زد و لبای صورتیشو به نمایش گذاشت... بعدم من راهمو کج کردم و رفتم تو محوطه... دوست نداشتم برم پیش اون دوتا... هرچی باهاشون تنها نباشم بهتره... مخصوصا با اون شیرین کاریای زشت سهند... آه معلوم نبود چه حرفایی پشت سرم در گوشش گفت؟ کاش می فهمیدم! ویره ی گوشیم منو به خودم آورد.

یادم رفته بود از روی و بیره برش دارم... از توی جییم درش آوردم... شماره
ی آقای کیانی بود.

— «سلام...»

— «سلام دخترم حالت خوبه؟»

— «ممنون... شما خوبید؟ لیلا جون خوبه؟»

— «ما هم بد نیستیم... کجایی؟»

— «من بیمارستانم...»

— «مگه کلاس نداشتی؟»

— «آره رفتم و او مدم...»

— «آهان... عزیزم ما بیایم؟ می ترسم بیایم و شهاب عصبانی بشه...»

عمق ناراحتیش توی کلامش پیدا بود...

— «آقای کیانی نگران نباشید... من الان می رم و سعی می کنم آرام بهش

بگم که می خواهید بیاید و ببینیدش... بهتون خبر می دم... سعی می کنم

راضیش کنم...»

— «مرسی دخترم... ما نمی دونیم چه طور ازت تشکر کنیم... تو اوج جوونی

زندگیتو داری در اختیار این کار می ذاری... نمی دونم چی بگم...»

متاسفم...»

لبخند غمناکی صورتمو پوشوند و گفتم: «نگید این طوری... آگه شما

نبودید من الان این قدر راحت زندگی نمی کردم...»

— «برو دخترم... دیگه هم این چیزا رو نگو...»

_ «مرسی... راضیش می کنم...»

خدافضلی کردم و گفتم به لیلا جونم سلام برسونه... بعد به سمت اتاق شهاب رفتم... صدای صحبتای خودش و سهند می اومد... فوضولیم گل کرد... به خودم گفتم: «فقط در حد دو سه تا جمله گوش می دم»

سهند گفت: «شهاب اصلا نمی تونی تصور کنی... خیلی عجیب بود برام...»

_ «برو بابا... می خوای منو خر کنی؟ من که می دونم به این غلظت هم نبود...»

_ «تو خودت خری من چرا زحمت بکشم... از من گفتن بود... باقیش با خودته...»

از حرفاشون چیزی نفهمیدم... ولش کن بابا... دو تا تقه به در زدم که صدای سهند اومد که گفت: «بفرمایید...»

در رو باز کردم و رفتم داخل... سهند کنار شهاب نشسته بود... با دیدن من از جا بلند شد و گفت: «چیزی شده؟»

_ «نه راستش... راستش می خواستم یه موضوعی رو به شهاب بگم...»
فکر کنم فهمید جریان چیه... گفت: «من می رم.. پوسیدم توی این اتاق...»

شهاب بهش گفت: «برو داداش... برو خونه یه سر بزن... این طور خوب نیست... یه استراحتی کن و بعد بیا...»

فکر نمی کردم اون قدر با هم صمیمی باشن که به هم بگن داداش... سهند
با مهربونی سر شهاب روب* و*سید و گفت: «باشه... تا یکی دو ساعت
دیگه میام... فعلا...»

از کنارم که رد شد آروم گفتم: «حواست به گوشت باشه... کارت دارم...»
تعجب کردم. یعنی چیکارم داشت که همین جا نگفت؟! کنار شهاب
روی صندلی نشستم... نمی دونستم چه جوری مقدمه چینی کنم؟ بعد از یه
دقیقه شهاب گفت: «چی شده؟»

منم ترس و استرس رو بیخیال شدم و شروع کردم... خودمو به دست خدا
سپردم... فقط دعا کردم عصبانی نشه...

«شهاب... یه چیزی بگم؟»

«فکر کنم اومدی تا حرف بزنی... دیگه چرا سوال می کنی؟ خب بگو...»
«خب نه... می دونی چیه؟»

حوصله ی مقدمه چینی نداشتم... یه دفعه حرفم پرید بیرون..

«مامان و بابات می خوان بیان ببینت... بگم بیان؟»

عصبانی شد و گفت: «کار مهمت این بود؟ نه... نمی خوام ببینمشون...»

کوتاه نیومدم و گفتم: «آخه چرا؟ مگه اونا چه کار کردن؟»

با صدای بلند گفت: «به توجه ربطی داره؟ چرا تو مسائل خصوصی
زندگیم دخالت می کنی؟»

بعد از این حرف بهت زده بهش نگاه کردم... باورم نمی شد این حرفو بزنه!!

یعنی من به اون حدی نرسیده بودم که بدونم جریان چیه؟! دلم شکست...

من پرستارش بودم... محرم راز هاش... اما اون... روشو اونور کرد و گفت: «نمی خوام هیچ کس رو ببینم... برو بیرون...»
با بغض گفتم: «من فقط خواستم کمک کنم...»
حرفمو قطع کرد و گفت: «به کمکت احتیاجی ندارم...»
اِ؟؟ واقعا؟ بزنم زیر فکت تا آدم شی؟ پررو... من جونتو نجات دادم... اون موقع چرا از این شر و ورها تحویلیم نمی دادی؟ شیطونه می گه... بیخیال یگانه شیطونه حرف زیاد می زنه... صد بار گفتم به حرف بچه ها نباید زیاد توجه کنی... البته منظور از بچه ها شیطون بود ها نه شهاب... وای چه هماهنگ... شیطون و شهاب... چه بهم میان... از اتاقش رفتم بیرون... به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و رو به پرستار گفتم: «ببخشید قرار بود برای اتاق "۲۱۶" مسکن بزنید... چی شد؟»

«الان می رم...»

به نماز خونه رفتم و یه گوشه دراز کشیدم ولی خیلی گرسنه بودم... شکمم صداسش رفته بود بالا... به ناچار از جا بلند شدم و به سمت بوفه ی بیمارستان رفتم... یه ویفر توت فرنگی و یه رانی هلو خریدم... با یه بسته آدامس اربیت آبی... توی محوطه نشستم و ویفرمو خوردم... حوصلم خیلی سر رفته بود... ناگهان یه تصمیم شیطانی گرفتم... شهاب از کجا می فهمه اگه... به آقای کیانی زنگ زدم... بعد از چند تا بوق جواب داد: «بله یگانه جان؟ چیزی شده دخترم؟»

«نه... می خواستم بگم که متاسفانه شهاب داد و بی داد راه انداخت...
من... من متاسفم... اما...»

نفس عمیقی که تقریباً مثل آه بود کشید و گفت: «عیب نداره دخترم... تو
چرا شرمنده باشی... اما چی؟»

«اما الان پرستار رفت تا به خاطر دردش بهش مسکن بزنه... بعد که
خوابش برد می تونید بیاید ببینیدش... متوجه نمی شه این طوری...»
با خوش حالی گفت: «باشه... الان به لیلا می گم... ما تا نیم ساعت دیگه
اون جاییم...»

آخی... چه پدر و مادری بودن... البته همه همین طورن... عاشق بچه
هاشون... راستی یه سوال... چرا پدر من این طور نبود؟ آهی کشیدم و به
خودم جواب دادم: «استثنا توی هر چیزی هست... همین طور توی پدر
خوب و پدر بد...»

نه... پدر بد دیگه چه صیغه ایه؟

نمی شه پسوند بد برای پدر انتخاب کرد... با تمام بدی هایی که پدرم در
حقم کرد باز هم نمی شه کلمه ی پدر رو لکه دار کرد... ای کلمه اون قدر
مقدس هست که با اذیت های بابای من پسوند بد نگیره... در اتاقش رو آروم
باز کردم... خواب خواب بود... مسکن اثر کرده بود و خوابش برده بود... به
گوشیم نگاه کردم که یه اس ام اس داشتم... اه دوباره یادم رفته بود از روی
ویبره برش دارم... روی حالت معمولی گذاشتمش و اس رو خوندم... از
سهند بود...

«جریان چیه؟ می خوای به مامان و باباش بگی بیان؟ این کارو نکن... من قبلش یه ذره براش مسئله رو باز کردم دعوا کرد... به هیچ وجه راضی نمی شه...»

اس ام اس مال نیم ساعت پیش بود... کاش همون موقع می خوندم و بهش نمی گفتم تا اونم اون حرفا رو بهم نزنه... دوباره حرفی که بهم زد مثل پتک به سرم کوبیده شد.

«به تو چه ربطی داره؟ چرا تو مسائل خصوصی زندگیم دخالت می کنی؟ به کمکت احتیاجی ندارم... نمی خوام هیچ کس رو ببینم... برو بیرون...»
ای خدا سهم من از این دنیا فقط همین جمله ها رو شنیدنه؟ یعنی بعد از این همه مدت این حقم بود؟ خودم که این طور فکر نمی کنم...
جواب اس ام اسشو دادم.

«دیر شد دیگه... بهش گفتم کلی هم حرف بهم زد... الان خوابه... قراره بیان ملاقات و تا بیدار نشده برن...»

روی صندلی کنار در اتاق نشستم و منتظر شدم تا بیان...
بازم فکرم رفت سمت خوابی که دیده بودم. یه چیزی ته دلم رو قلقلک داد. لعنتت به تو یگانه... نه خودت آدمی، نه فکرات... سرمو چرخوندم سمت در ورودی بیمارستان... گل از گلم شکفت. زود از جام پا شدم و رفتم سمتشون... خدا می دونه چه شوقی تونگهاشون بود. دلم آتیش گرفت.
خانم کیانی که اشک تو چشماشم مخفی نمی کرد.

«سلام...»

آقای کیانی گفت: «سلام دخترم... خوبی؟! شهاب خوبه؟!»

«مرسی... بله اونم حالش خوبه خوبه... انگار نه انگار که دیشب تا مرز
کما رفت...»

دو تاشون از خوشحالی لبخند زدن اما لبخند خانم کیانی به نگاه تشکرآمیز
هم داشت. با نگاهش ازم قدردانی می کرد. این بهترین چیز بود واسم.
داشتم جواب تموم محبتاشو پس می دادم!

راهنماییشون کردم سمت اتاق شهاب. اول قبل از اینکه وارد بشیم باز به
نگاه یواشکی انداختم تو اتاق که بینم شهاب بیدار نشده و بعد دو تاشون رو
فرستادم داخل و خودمم پشت سرشون رفتم. رفتیم بالا سرش... انقدر آروم
نفس میکشید که منم... استغفرالله... خانم کیانی که مادرش بود!!! اشکای
اونم آروم آروم می ریخت رو صورتش...

«بین چقدر لاغر شده... تا تو خونه ی ما بود پوستش مثل برف بود و
حالا... چه بلایی سرخودش آورده؟»

باز با شدت بیشتری گریه کرد. دلم ریش ریش شد. به خدا حق داشت...
معلوم نبود چند ماهه ندیده بودش... آقای کیانی گریه نمی کرد اما چشمش
تر شد. مطمئنم... لیلیا خانم رو به من گفت: «دستشو بگیرم بیدار می
شه؟!»

دلم می خواست بگم "تو مادری، تو باید بدونی بچت خوابش سنگینه یا
نه!!!!"

اما گفتم: «نمی دونم والله... ولی تا اون جا که من دیدم بغل گوشش بمیم در کنن بیدار نمی شه...»

لیلا خانم یه لبخند محزون زد و دست خودش رو به نرمی سرداد تو دست شهاب... از ترس قلبم باز شروع کرد... می ترسیدم شهاب بیدار شه. لبمو دندون گرفتم تا شدت اضطرابم کم بشه... خدایا به خیر بگذرون... آگه بیدار بشه بیمارستانو رو سرمون خراب می کنه! لیلا خانم سرشو برد نزدیک و با اون یکی دستش موهای پرپشت شهاب رو نازمی کرد... یا خدا... این یکی دیگه نه... آگه بیدار بشه! نمی تونم که بهش بگم بچتو ب* و*س نکن... لباسو گذاشت رو صورت ته ریشی شهاب... زیر لب صلوات فرستادم... بیچاره هم اشک می ریخت هم می خندید... نمی تونست ازش دل بکنه... خدا خیر بده آقای کیانی رو... دستشو گرفت و اونو یواش کنار کشید و گفت: «خانوم ممکنه بیدار بشه... براش خوب نیست با این وضعش ما رو ببینه...»

خانم کیانی اشکاشو پاک کرد. به من نگاه کرد و منم برای اینکه حرف شوهرشو تایید کنم لبخند زدم. دیگه به شهاب نزدیک نشد. ایستاده بود و فقط به صورتش نگاه می کرد... نگاه به ساعت کردم. وقت ملاقات چیزی نمونه بود که تموم بشه... همون موقع شهاب یکی از پاهاشو تگون داد... تپش قلبم بالا گرفت... با اضطراب به مامان باباش نگاه کردم... انگار فهمیدن که دیگه باید برن... آقای کیانی زیر بازوی زنشو گرفت و اونو کشون کشون برد بیرون... لیلا خانم که تا لحظه ی آخر هی برمی گشت و هی به

پسرش نگاه می کرد... آخرم با صدای آرومی زود گفت: «خیلی مواظبش باش»

سرمو تکون دادم و در اتاق بسته شد... نفسمو فوت کردم... خدایا شکر... شهاب چشماشو باز نکرد ولی هی غلت می خورد... نکنه باز؟؟؟؟ ولی پرستاره گفت مسکنه خیلی قویه... یعنی اونم اثر نکرده؟! شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون. هنوز دم در ایستاده بودن... گفتم: «خدا به خیر کرد... داشت بیدار می شد!!»

خانم کیانی گفت: «بیداره?!»

«نمی دونم... ولی اونجا می موندین ممکن بود بیدار بشه...»

چیزی نگفتم... منم دلداریشون دادم و راهیشون کردم که برن خونه... شهاب تا فردا مرخص می شد و با تمام اعتماد به نفسم مطمئنشون کردم که از شهاب مراقبت ویژه می کنم... اونا رفتن و منم زود پریدم تو اتاق شهاب...

در اتاق روزم بهم و سرمو بالا کردم... شهاب با تعجب اما لبخند زنون نگام می کرد... یهو و رفتم... اصلا فکرشم نمی کردم بیدار شده باشه! گفت: «کسی دنبالت می کرد?!»

«هان?!»

«چرا اینجوری اومدی تو?!»

«چه جوری اومدم تو؟؟؟»

سرشو تکون داد و گفت: «هیچی بابا بی خیال شو...»

رفتم کنارش و رو صندلی نشستم... وای باز داشت جو ساکت می شد...
زیر چشمی نگاهش کردم که یه پاشو تا کرده بود و آرنجشور و زانوی تا
شدش گذاشته بود بادستش تو موهاش چنگ زده بود... نگام سر خورد رو
چشماش... یه متر از جا پریدم... قلبم ریخت... زل زده بود بهم... این از
کی داشت این جوری نگام می کرد؟! آبروم رفت... منم چه راحت داشتم
بررسیش می کردم! وقتی دید دستپاچه شدم لبخند زد و گفت: «خیلی
زشتم... نه؟!»

«هان؟!»

«ریختمو می گم... تا حالا عملی ندیده بودی درسته؟!»
جواب ندادم... تو سکوت نگاهش کردم... کاش می دونست همین ریخت
زشتش تو همه ی صورت ها تک شد!
«یگانه»

دلم ریخت... خدایا چه خوشگل می گه "یگانه"
لبمو گاز گرفتم... از شوق دلم می خواست بپریم بغلش... دلم می خواست
بازم آغوش آرومش رو تجربه کنم... آغوش یه عملی! من عملی بودنش رو
به صد تا سالم نمی دادم!!! یگانه باز شروع کردی؟! ببین یه خواب الکی
دیدید از صبح تا حالا چه فکرای چرتی می کنی؟! صداشو که شنیدم سر مو
بالا کردم و نگاهش کردم...
«از من دلخوری?!»

بازم فقط نگاهش کردم... دلخور که... خوب آره... راستش رو بگم نه... ولی
ناز می کردم بهتر بود... می خواستم ببینم خریدار داره یا نه؟!
_ «خیلی اذیتت کردم. پاشو برو خونه استراحت کن...»

..._

جواب ندادم ولی نگاهشم نکردم...
_ «می خوای بگی ناراحتی دیگه?!»

..._

سرم رو پایین انداختم و با ریشه های مانتم بازی می کردم... یه نفس عمیق
کشید و گفت: _ «اونا خیلی اذیتم کردن...»
بازم به مامان باباش گفت اونا... آخه چه دشمنی داشت باهاشون؟! من
چیزی نگفتم و اون ادامه داد: _ «اونا یه نفر رو ازم گرفتن که دیگه هیچ وقت
جاش پر نمی شه... من تقصیر دارم اما اونا بیشتر... درکم کن یگانه نمی
تونم ببخشم... تا وقتی که نفس رو تو زندگیم نداشته باشم نمی تونم
ببخشمشون...»

سرمو بالا کردم... خدای من... چشمای خوشگلش داشت اشکی می
شد... یه کمی تر بود... ای جـــــونم... خمار و درشت و پر از
اشک... وای الان غش می کنم! این معتاد وضعش خوشگلتره ها!!!! میون
اخماش لبخند زد... با اشکای تو چشماش گفت: _ «سهند زنگ زد گفت
میاد تا فردا پیشمه... تو دیگه خسته شدی...»

حرف نزدَم... داشت بیرونم می کرد... خسته بودم اما نه برای پرستاری از اون... چون خودش می خواست بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رو کولم انداختم... یه کمپوت از تو یخچال برداشتم. قبلا درش رو باز کرده بودم اما شهاب نخورده بود... برای همین یه چنگال گذاشتم توش و دادم دست شهاب... بدون حرف زدن و حتی بدون خدافظی رفتم سمت در... دستگیره رو دست گرفتم و چرخوندمش و در رو کشیدم جلو و خواستم یه قدم بردارم که صداش میخکوبم کرد.

_ «یگانه»

برگشتم سمتش... تو نگاهش یه چیز بود... نخواستم باور کنم... باور کنم که یه کلمه چهار حرفیه... یه چهار حرفی تو نگاهش موج می زد... یه تمنا...

گفت: «دلخور نباش ازم»

فقط زل زدم تو چشماش... بهتر بود چیزی نمی گفتم... گاهی وقتا نگاه ها بهتر حرفای آدما رو بهم می رسوندن... برگشتم که برم بازم صدام زد: «یگانه»

اوادم بیرون و بی توجه در رو بهم زدم... از بیمارستان اوادم بیرون و آرامم آرام تو پیاده رو راه افتادم... چشمامو محکم رو هم فشار دادم... نبارین لعنتیا... از دیشب تا حالا دیوونم کردین... واسه چی انقدر براش پایین می ریزین؟؟؟ هان؟! واسه چی؟! واسه عملی بودنش؟! واسه تنها بودنش؟! واسه زجرکشیدنش؟! واسه تمناش؟! واسه نگاهش؟! واسه چشمای خمارش!؟!

واسه آغوش داغش؟! واسه ب*و*سه های پر حرارتش؟! واسه دستای آرامش بخشش؟! واسه... واسه چی؟! نمی دارم... دیگه نمی دارم چشمام به خاطر اون خیس بشه... اون بیرونم کرد. اون سهند رو به من ترجیح داد... دیگه نمی رم بیمارستان... بهتره با همون سهند تنهاتش بذارم...

اول خواستم برم خونه پیش لیلا جون اما بعدش نظرم عوض شد... به سمت خونه ی شهاب رفتم... با خوردن اون کیک نیم وجبی که گرسنگیم رفع نشده بود... وقتی به خونه رسیدم اول یه دوش گرفتم تا بوی بیمارستان از تنم خارج بشه... خودم دیگه داشت حالم از خودم بهم می خورد... بعدش گوشه رو برداشتم تا زنگ بزنم برام غذا بیارن.

«سلام بفرمایید؟»

«سلام ببخشید یه مخصوص می خوام با یه نوشابه ی سیاه...»

«اشترکتون؟»

«اشتراک نداریم... آدرس بدم؟»

«بله بفرمایید...»

آدرس رو که دادم گفتم: «براتون اشتراک هم می فرستم...»

«ممنون...»

موهامو خشک کردم و پای تلویزیون نشستم... وقتی غذا رو آوردن روی میز گذاشتمش تا بخورم که به شدت حس جای خالی شهاب اذیتم کرد... غدام رو خوردم و تصمیم گرفتم برم کمی بخوابم... قبل از اینکه از پله ها بالا برم تلفن زنگ خورد.

_ «بله؟»

_ «سلام یگانه... چرا موبایلتو جواب نمی دی؟»

سه‌ه‌ند بود... کمی فکر کردم و گفتم: «توی اتاق بود... چی شده؟»

_ «یگانه خودت رو برسون آگه می شه...»

با ترس گفتم: «چی‌زی شده؟»

_ «بیا می فهمی...»

تلفن رو گذاشتم و سریع زنگ زدم آژانس... بعدش لباس پوشیدم تا خودم
رو به سرعت به بیمارستان برسونم... ترس توی تک تک سلولام نفوذ کرده
بود... خدایا چیزیش نشده باشه...

سریع خودم رو به اتاق شهاب رسوندم... سه‌ه‌ند پشت در ایستاده بود... وقتی

بهش رسیدم گفتم: «شهاب حالش خیلی بد شده... داغونه...»

با وحشت داد زدم: «چش شده؟»

سعی کرد با لحنش آروم کنه... انگار پشیمون شد که اینطوری صریح بهم
گفت...

_ «خودت می دونی که اون به مواد احتیاج داره... مسکن ها هم آرومش

نمی کنن... نمی تونه اینطوری دووم بیاره... زخمش عمیق بوده و خون

زیادی از دست داده... اعتیادش هم بدتر اوضاعش رو وخیم می کنه...»

این دفعه گریه هم نکردم... اصلا اشکم در نمی اومد... روی صندلی کنار در اتاقش نشستم و سرمو توی دستام گرفتم... سهند با نگرانی پرسید: «حالت خوبه یگانه؟»

سرمو بلند کردم و زیر لب گفتم: «آره...»
چند لحظه ساکت بودم و فکر می کردم... که صدای یه دختر باعث شد سرم رو بلند کنم و بهش نگاه کنم...
_ «سهند...»

سهند از جاش بلند شد و رو به دختره گفت: «سلام... خوبی؟ من که گفتم نمی خواد بیای...»

دسته گلی که توی دستش بود رو به دست سهند داد و گفت: «گفتم که باید پیام ملاقاتش...»

همون موقع متوجه حضور من شد... سلام کرد و گفت: «یگانه خانم... درست می گم؟»

با تعجب از اینکه منو می شناسه اما من نمی شناسمش گفتم: «بله...»
بعد با حالت سوالی به سهند نگاه کردم که گفت: «آهان راستی یگانه نمی شناست شیوا جان... شیوا نامزد منه...»

شیوا دستش رو به سمتم دراز کرد که منم با لبخند غمگینی دستشو توی دستم فشار دادم... فکر نمی کردم سهند نامزد داشته باشه... یعنی تا حالا هیچی ازش نگفته بود... شیوا دسته گل رو از سهند گرفت و گفت: «بفرما

یگانه جون... شنیدم تو این چند وقت زندگی‌تو گذاشتی به پای شهاب...

ممنونم...

این چرا باید از من تشکر کنه؟؟

ادامه داد: «شهاب به گردن من و سهند خیلی حق داره... ما خیلی بهش

مدیونیم... امیدوارم زودتر از این منجلا ب خلاص بشه...»

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بابت گل تشکر کردم... سهند

گفت: «دکتر دارن معاینش می کنن... هیچ مسکنی روش اثر نداره...»

«یعنی الان چی می شه؟»

کلافه سرشو تکون داد و گفت: «نمی دونم... نمی دونم...»

چند دقیقه همه ساکت بودیم که شیوا گفت: «کی می شه بینیمش؟»

سهند رو بهش گفت: «هر وقت دکتر اومد بیرون...»

بعد رو به من گفت: «یگانه به مامان و باباش چیزی نگو... باشه؟ اون

بیچاره ها رو نگران نکن...»

«باشه...»

دکتر که از اتاق اومد بیرون، سهند رو کشید کنار و باهش حرف زد و بعدم

رفت... سهند و شیوا رفتن داخل اتاقش... اما من همون جا موندم... نمی

خواستم برم بینیمش... تحمل این که توی این وضع و زمانی که درد می

کشه بینیمش رو نداشتم... از اتاق که بیرون اومدن به سهند گفتم: «می شه

بگی دکتره چی گفت؟»

نفسش فوت کرد و گفت: «بین چیزی که می خوام بگم نه خوبه نه بد...
اما باید خودت رو کنترل کنی...»

تند و عصبی گفتم: «باشه... بگو چی شده؟»

همون موقع شیوا پرید وسط حرفمون و گفت: «سهند من برم مامان گفته بیا
دفترم... مثل این که کارم داره... فعلا کاری نداری؟»

سهند با لبخند بهش گفت: «نه برو عزیزم... مراقب خودت باش...»
با من هم خداحافظی کرد و منم تشکر کردم از این که اومد... وقتی رفت به
سهند گفتم: «نمی خوای بگی؟»

«شهاب...»

طاقتم تموم شده بود دیگه... کلافه گفتم: «تو رو خدا حرف بزن... جون به
لبم کردی...»

سهند سرشو انداخت زیر... با سوییچ ماشینش بازی می کرد... شنیدم زیر
لب گفت: «HIV»

گوشام سوت کشید... داشتم پرت می شدم رو زمین... سرم تو دستام
گرفتم... یه سرگیجه ی مزخرف دست از سرم برنمی داشت! خودمو به زور
کنترل کردم... سهند اومد جلو... نگرانی از سر و صورتش می بارید.
«چی شد باز؟! ای بابا چرا انقدر کم طاقت شدی تو?!»

این دفعه باز داشت اشکام می جوشید... چشامو محکم رو هم فشار دادم...
اگه راست باشه... اگه واقعا... زدم زیر گریه... مگه چقدر طاقت داشتم که
انقد اذیتم می کردن؟ چرا نمی داشتن یه روز خوش داشته باشم؟ همش

عذاب... همش گریه... صدای سهند رو از بالای سرم شنیدم: «تازه آزمایش گرفتن هنوز معلوم نیست... جوابش فردا میاد...»

سرمو بالا کردم و داد زدم سرش و گفتم: «هنوز جوابش نیومده بهش می گی ایدزی؟ آره؟ به توهم می گن دوست؟»

«من کی بهش گفتم ایدزی... من می خواستم بگم آزمایش "HIV" ازش گرفتن. غیر ممکنه شهاب آلوده باشه. اون بیشتر تو خونه مصرف می کرد... سرنگ و خرت و پرتاش از خودش بود نگران نباش!»

«کی گفته من نگرانم؟! به جهنم که ایدز داره... انقدر بکشه تا بمیره تا همه مرضا رو بگیره...»

دوباره اشکام ریخت... زیر لب گفتم: «خاک تو سر من که می خواستم ترکش بدم!»

«مگه دیگه نمی خوای...»

پریدم وسط حرفش... با خشم زل زدم تو صورتش و گفتم: «نه دیگه نمی خوام آدم بشه... هروینی هست بذار ایدزی هم باشه...»

«یگانه...»

ساکت و بی رمق سرمو انداختم زیر... سهند ادامه داد: «تو همین الان داشتی می گفتی تا جوابش نیومده بهش نگیم...»

یه مکث کرد و گفت: «من از دوست خودم اطمینان دارم... اون چیزیش نیست... بهت خیلی احتیاج داره... من نباشم اون به حالش فرقی نداره ولی

تو نباشی... بین الان ناراحتی یه چیزی پروندی... پاشو برو خونه من اصلا غلط کردم به تو زنگ زدم... خودم نوکرشم هستم مراقبشم...»
نا مطمئن بهش نگاه کردم... یه لبخند زد و گفت: «پاشو دیگه به خدا مراقبشم...»

«جواب آزمايشو بهم خبر می دی؟»

«حتما خودم بهت اس می زنم...»

«ممنون»

با بی حالی بلند شدم و راه افتادم به سمت در... قدمام سست بود... با خودم قرار گذاشته بودم دیگه نیام دیدنش ولی چند قدم که رفتم برگشتم و رفتم سمت در... سهند می خواست جلومو بگیره اما من پر زورتر از این حرفا بودم... دراتاقش رو با شدت باز کردم و چشم دوختم بهش... همه نگاه ها خیره شد به من...

«خانم بفرمایین بیرون»

صدای پرستار کنار دست دکتر بود... بی توجه به شهاب زل زده بودم... اونم به من... داشتم باز شدن لبشو می دیدم... داشتم لبخندشو پیدا می کردم که یکی در رو محکم به روم بست و شهاب بازم از دیدم رفت... سهند حرف می زد ولی نمی فهمیدم چی می گه... راه افتادم به سمت در خروجی... سهند دیگه دنبالم نبود... بیچاره بین دو تا دیوونه گیر کرده بود... من و شهاب... آخرش شهاب آدم نشه این سهند دیوونه می شه من مطمئنم!!! تا رسیدم به در سالن بیمارستان دو تا در کشویی مثل پرده سینما از جلوم کنار

رفتن... بلافاصله رفتم بیرون و سعی کردم مغزم رو از هرچی فکر منفیه پاک کنم... از این که جواب "HIV" مثبت باشه... از این که شهاب ایدزی نیست... از این که حق زندگی نداره... از این که نمی تونه زن بگیره... نمی تونه طعم پدر بودن رو حس کنه... از این که خودم دیدم اون مرد با یه سرنگ از خودشون به شهاب تزریق کردن... از این که ممکنه اون سرنگ آلوده باشه... همه رو پاک کردم... همه ی منفیای ذهنمو پس زدم... بیچاره خانم کیانی!!!

نمی دونستم کجا برم؟؟؟ نمی دونستم این درد رو به کی بگم؟؟؟ باید یه هم راز برای خودم پیدا می کردم... وگرنه خفه می شدم... این همه بدبختی توی این مدت کم... نمی تونم...

_«دریست...»

_«کجا می ریدی؟»

_«اکباتان...»

_«هفت تومن...»

زیر لب گفتم: _«به جهنم...»

و سوار ماشین شدم... چشمام رو، روی هم گذاشتم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم... البته سعی نیازی نبود... چون ذهنم خالی بود... خالی از هر چیزی... دیگه حتی مغزم نصیحتم نمی کرد... حتی بین خودم و خودم جدالی وجود نداشت... هیچی... فقط به این فکر می کردم که چرا بین این همه آدم من پرستارش شدم... چرا من؟؟؟ پرستار یه مرد... پرستار یه

شخص معتاد... یکی که می خواد از سنگ باشه اما دلش پاکه... یکی که می خواد خودش رو آلوده کنه و نمی تونه... یکی دیگه می خواد بگه زشته اما صورتش بین اون همه نقاشی حرف اول رو زد... پرستار یه پسر جوون... پرستار شهاب... شهاب کیانی... کرایه اش رو دادم و از ماشین پیاده شدم... به آپارتمان نگاه کردم... شک داشتم که حرف بزnm... می ترسیدم بخواد نصیحتم کنه... از این کلمه بیزار بودم... مخصوصا توی این شرایط...

به تصویر خودم توی آینه ی اتاق ارغوان نگاه کردم... این چشمای پف کرده مال بگانه ای بود که وقتی از خونه ی پدریش فرار کرد هم این قدر ناراحت نبود و این قدر طعم تلخ غم رو نچشید... شاید می تونستم با علیرضا حرف بزnm... حداقل اون مثل برادرم بود... می تونست یه راهی پیش روم بزاره... می دونم اگه با ارغوان حرف می زدم می خواست نصیحت کنه... همه ی دخترای اطرافم این طور بودن... هر وقت مساله روی این ماجراها بود تنها کارشون زخم زبون و نصیحت بود... اما علیرضا... نمی دونم تلویزیون روی پی ام سی بود... آهنگ بعدی از افشین بود... چند لحظه گذشت... ارغوان فهمید می خوام با علیرضا حرف بزnm برام شربت آورد و رفت توی آشپزخونه خودشو سرگرم کرد...

صدای افشین توی فضا پیچید.

"خدایا خسته کردم خلاصم کن

پراز رنج و غم و دردم رهایم کن

من از این نشعه بیزارم خداوندا
بیا آغوش پاکت را از آنم کن
خلاصم کن خلاصم کن
خلاصم کن خلاصم کن
از این درد و از این تنهایی و دیوار
از این بد نامی و روح و تن بیمار
از این افیون بی درمون لاکردار
خداوندا خلاصم کن از این آوار
خلاصم کن خلاصم کن
خلاصم کن خلاصم کن
منم چون سایه ای در یک شب مهتاب
که افتاده ز نیزاری به یک مرداب
منم چون نی پر از ناله پر از فریاد
خداوندا خلاصم کن از این بیداد
خلاصم کن خلاصم کن
خلاصم کن خلاصم کن
خدایا خسته گردم خلاصم کن
پر از رنج و غم و دردم رهایم کن
من از این نشعه بیزارم خداوندا
بیا آغوش پاکت را از آنم کن

خلاصم کن خلاصم کن

خلاصم کن خلاصم کن"

صورتتم خیس شده بود... خدایا شهاب... افشین حرف دل شهاب رو می

زد... یعنی اونم می خواست ترک کنه؟؟ یعنی شهابم دوست داشت از این

بند خلاص بشه؟؟؟؟

«می خوای بگی چی شده یا نه؟؟»

«علی...»

«جانم خواهری؟ چی دل کوچیکتو غصه دار کرده؟؟ بگو عزیزم...»

«علی دلم گرفته... شهاب... شهاب ممکنه ایدز داشته باشه...»

با حالت گنگ نگام کرد و گفت: «چی داری می گی؟؟»

«شهاب... HIV...»

«یگانه درست حرف بزن بینم...»

نفسم گرفت... علی کنارم نشست و گفت: «آروم باش دختر... چت

شده؟؟؟ آروم باش الان می میری بچه...»

شربت رو از روی میز برداشت و گفت: «یه ذره از این بخور... بخور حالت

جا میاد...»

به زور یکم خوردم و لیوان رو پس زدم...

«حالا آگه آرومی بهم بگو چی شده...»

سرم رو به میل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم... شروع کردم به تعریف

کردن... تمام حرفای دلم رو ریختم بیرون... طاقت راز داری نداشتم... باید

به یکی می گفتم... وگرنه خفه می شدم... حرفام که تموم شد چشمامو باز کردم... علیرضا اصلا نصیحتم نکرد... همون چیزی که می خواستم... فقط با یه حال مغموم گفت: «گریه بسه دیگه... پاشو برو توی اتاق یکم دراز بکش... پاشو عزیزم...»

از جا بلند شدم که سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم... علی زیر دستمو گرفت و گفت: «وقتی این همه گریه و زاری می کنی همین نتیجه اشه...»
زیر بغلم رو گرفت و به اتاق بردم... روی تخت دراز کشیدم که گفت: «به هیچی فکر نکن... فقط بخواب... باشه؟»

زیر لب گفتم: «باشه... ممنون...»

چشمامو بستم اما خواب... به هیچ وجه... شاید استراحت می شد کرد... اما خواب نه... دوباره و دوباره ذهنم برگشت... ایدز... شهاب... شهابی که فقط بیست و چهار سال داره... شهابی که... شهابی که خودش خواست این طور بشه... به خاطر نفس بود؟؟؟ نفس کی بود؟؟؟ عشقش؟ کسی که دوستش داشت؟ حتما همین بود وگرنه برای چه کسی می تونه این طوری زندگیش رو به گند بکشه؟؟؟ فقط عشق می تونه اینقدر قوی باشه... تیکه ی شعر افشین توی ذهنم چرخید.

"خدایا خسته گردم خلاصم کن
پر از رنج و غم و دردم رهایم کن
من از این نشعه بیزارم خداوندا
بیا آغوش پاکت را از آنم کن

خلاصم کن... خلاصم کن."

شهاب توام می خواوی خلاص بشی؟؟ خدایا شهابو نبر... تو رو خدا... نه به خاطر من... به خاطر مادرش... برای دل پدرش... برای این که هنوز مونده تا زندگی کنه... شهاب هنوز جا داره... تا اینکه بمونه و بشنوه که کسی بهش بگه بابا... تا این حرف رو بشنوه و ذوق کنه... شهاب هنوز زوده... گ*ن*ا*ه داره... از جام بلند شدم و رفتم دستشویی... صورتم رو با آب سرد شستم... آب خیلی سرد بود... مالِ هواست دیگه... با یادآوری این که توی ماه دی هستیم یادم اومد که امتحانا دارن شروع می شن و من هیچی بلد نیستم... از طرفی هم نمی خواستم گند بزنم...

سجده رفتم و برای شهاب دعا کردم... برای این که خوب بشه و برگرده پیش پدر و مادرش... حتی آگه من هم توی آیندش نقش نداشته باشم مهم نبود... مهم این بود که اون خوب باشه... چادر نماز رو جمع کردم که ارغوان رو توی درگاه دیدم: «عزیزم چای می خوری بریزم؟»

لبخندی زد و گفتم: «بریزی که خیلی ممنون می شم... بیخشید خیلی زحمتت دادم...»

اخم کرد و گفت: «ساکت باش... وگرنه از خونه می اندازمت بیرون... زود باش بیا...»

لبخندی زد و باشه ای گفتم... خوبه حداقل جایی بود که وقتی غم دارم کمی آرام بشم...

داشتیم چای می خوردیم که علی گفت: «کی نوبت سونوگرافی داری؟»

ارغوان گفت: «فردا عصر...»

بعد با لبخند ادامه داد: «به نظرتون نی نیم دخمله یا پسمل؟؟؟»

به مبل تیکه دادم و گفتم: «به نظر من دوقلوئه...»

علی گفت: «لطفا از این نظرا نده... ارغوان و تو کمید که دو تا بچه دیگه

هم بیاره؟ من باید مهدکودک بزنم اونوقت...»

ارغوان یه قند برداشت و به سمتش پرت کرد که علیرضا با خنده

گفت: «عاشق همین خر بازیات شدم دیگه...»

این دفعه ارغوان جیغ کشید: «علی می کشمت... چه کار بچم

داری؟»

منم گفتم: «راست می گه علیرضا... حق نداری به بچه های خواهرم حرف

بزنی...»

علیرضا با اعتراض گفت: «ا اینطوریه؟ نه خیرم جنابعالی عمه ی بچمی نه

خالش... گفته باشم...»

ارغوان گفت: «نخیر... خالسه...»

خندیدم و به کل کل او نا گوش دادم... چه خوش بودن... بی هیچ غمی...»

بی هیچ دردی... با صدای زنگ گوشیم از جا بلند شدم و به سمت کیفم

رفتم... شماره ی سهند بود... با ترس جواب دادم و گفتم: «چی شده؟»

-یگانه آروم باش... خانم کیانی زنگ زده بیمارستان از پرستار حال شهاب

رو پرسه که اونم گفته ازش آزمایش ایدز گرفتن منتظر جواین... اونم حالش

بهم خورده...»

با ناله گفتم: «نه... همین یکی کم بود... حالا کجاست؟»

— «آوردنش بیمارستان... الان آقای کیانی بالای سرشه... بهش سرم زدن...»

— «من پیام؟»

— «نه نمی خواد بیای... بمون خونه... بهشون گفتم که رفتی استراحت کنی... دوباره نیا اینجا... من پیش شهابم... خانم کیانی هم وقتی سرمش تموم شد مرخص می شه...»

پوفی کشیدم و گفتم: «باشه... فردا صبح میام... چیزی شد بهم بگو...»

— «باشه کاری نداری؟»

— «نه...»

خداحافظی کردیم و قطع کردم... علیرضا پرسید: «چیزی شده؟»

— «نه... لیلیا خانم فهمیده ازش آزمایش گرفتن حالش بهم خوره... حالا هم زیر سرمه...»

— «این پسر با خودش و اطرافیاناش چه کرده...»

آره واقعا... همه رو داغون کرده... اما آیا ضربه ای که خودش خورد سنگین تر از این چیزا نبود؟؟؟ اون زندگی خودش رو خراب کرد و این زندگی هم فقط به جواب یه آزمایش بسته شده... دوباره از ته دلم خدا رو صدا زدم... برای صدمین بار... ازش خواستم شهابو نجات بده...»

— «لااقل صبر کن پیام برسونمت»

— «نمی خواد خودم می رم، تا بیای تو آماده شی ماشین بزنی بیرون من خونه ام...»

«حالا مطمئنی مرخصش کردن؟!»

«آره بابا قرار بود امروز بعداز ظهر مرخص بشه...»

«یگانه...»

«واااای علیرضا باز شروع نکن...»

با تعجب گفت: «من که هنوز هیچی نگفتم!»

«می دونم می خوای بگی نرو این شغل به دردت نمی خوره و این حرفا...»

لبخند زد و سرشو تکون داد و گفت: «نخیر می خواستم بگم مواظب

خودت باش!!!»

بعدشم فوری یه شکلک مسخره با صورتش درآورد... خندم گرفته بود انگار

نه انگار داشت بابا می شد... هنوز بیچه بود... ارغوان چپ چپ نگاهش

می کرد... گفتم: «خدا صبرت بده ارغوان... خب دیگه ما رفتیم»

خداحافظی کردم و رفتم سر خیابون... می خواستم به شهاب فحش بدم

ولی دهنم باز نشد... آخه اگه ماشین رو ازم نمی گرفت که این همه بدبختی

نمی کشیدم... یکی نیست بگه چرا نداشتی علیرضا برسوتت؟؟؟ اون

بیچاره که راننده سرویس نیست هی منو این ور و اون ور کنه!!! خدارو شکر

این دفعه ایستگاه اتوب*و*س نزدیک بود و تازه اتوب*و*س خلوت بود و

حالم بد نشد... بلافاصله سوار شدم. تا بیاد برسه هزار جور فکر مغزم رو

متلاشی کرد... دیگه موقعش بود... دیگه باید راضیش می کردم. حالا که

حالش خوبه و با مسکن و آمپول آروم شده از حالا به بعدم تحمل می کنه و

ترکش می دیم... ولی اون خیلی زورگونه... اگه نخوادچی؟! اگه باز لجبازی

کنه؟! اگه باز سرم داد بزنه بگه به تو ربطی نداره!!! خدایا به خیر بگذرون...
می ترسیدم. یه دلهره کوچولو که نه، یه کم بزرگتر تو دلم پیچ و تاب می
خورد... می ترسیدم نتونم جواب محبتای لیلا خانمو بدم... اگه ترک نکرد...
اگه نخواست... اگه لج کرد یه بلایی سر خودش آورد چی؟! چشمام رو
بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم... زیر لب خدا رو صدا می زدم...

با صدای پـــــــس درِ تاشوی اتوب*و*س چشمام رو باز
کردم... زود تر از همه خودم رو از میون زنا کشیدم بیرون و رفتم پایین. تند
تند راه می رفتم. کاش خونه باشن. کاش وقتی رسیدم شهاب رو آورده باشه.
خدا کنه سهند راست گفته باشه. کاش جواب آزمایشش اومده باشه... کاش
HIV منفی باشه!

وقتی رسیدم نزدیک خونه با دو خودم رو رسوندم به در خونه... همون طوری
که نفس نفس می زدم دستمو گذاشتم رو اف اف... کسی جواب نداد... بی
حوصله باز دستمو گذاشتم رو اف اف و یه زنگ طولانی زدم... تعطیل
بود... با حرص مشتمو کویدم به در... کلید داشتم اما دوست داشتم درو به
روم باز کنن! یعنی هنوز نیومده بودن... می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه... چی
می شد من انقدر منفی فکر نمی کردم؟! نفسم رو با شدت دادم بیرون و
گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم... رو اسم سهند دکمه کال رو زدم... دفعه
اول برندااشت... دیگه داشت عصبانیتم به انفجار می رسید... قطع کردم و
دوباره زدم... انقدر صبر کردم تا گوشی برداره اما بعد یه مدتی صدای زنی
رو شنیدم که می گه بابا دست بردار چل کردی طرفو!!!! تا گوشیمو پرت

کردم تو کیفم که برم بیمارستان صدای زنگش بلند شد... با عجله جواب دادم.

«معلومه تو کجایی؟؟؟»

«نتونستم جواب بدم...»

از صدایش شوکه شدم... با تته پته گفتم: «سهند... سهند چرا صدات

گرفته؟؟؟ گریه کردی؟؟؟»

«نه...»

«دروغ نگو... تورو خدا چی شده؟!»

«چیزی نیست... فقط...»

«فقط چی؟؟؟ جواب آزمایش اومده آره؟؟؟»

سهند جواب نداد... صدای نفساشو می شنیدم... داد زدم: «مثبتة؟! آره

سهند جواب منو بده... ایدز داره؟!»

«نه... نه به خدا... نه»

«پس چته تو؟! چی شده؟!»

«کجایی یگانه?!»

«دم خونه شهاب...»

«باش الان میام دنبالت...»

«برای چی?!»

صدای بوق ممتد... به ساعت نگاه کردم نه شب بود... به دیواری تکیه دادم

و خودم رو کشیدم پایین... آسمون رو نگاه کردم... مشکي مشکي و پر از

ستاره های ریز و درشت... درخشان و کم نور... چشمک زن و ثابت... کاش منم مثل ستاره ها یه روز از خوشحالی چشمک بزنم... پر رنگ بشم... درخشان... انقدر که فقط تو فکرم درخشیدن باشه... فقط خودم نه... نه کسی دیگه... نه شهاب! درک نمی کردم هیچی رو... کارام... رفتارام... گفته هام... گریه هام... دلیلشون رو نمی فهمیدم... کاش اونی نباشه که تو فکرمه... کاش دلیل همه اینا دلسوزی باشه کاش! نوریه ماشین داشت چشمام رومی زد... با صدای بوق ماشین تازه فهمیدم سهنده... بلند شدم و سلانه سلانه راه افتادم به سمت ماشینش... سوار شدم و بدون اینکه سلام کنم گفتم: «پس شهاب کو؟!»

سهند گاز ماشین رو گرفت و گفت: «می گم بهت...»

«چرا مرخص نکردن پس؟! جواب آزمایش چی شد?!»

...-

«با توئما... دارم از سردرد می میرم... بگو چی شده راحتم کن.»

...-

«کری؟؟؟؟»

یهو سهند جوش آورد... داد زد: «یه کم دندون رو جیگر بذار... می فهمی» سهنده ی که همیشه می خندید... شوخی می کرد و منو دل داری می داد... حالا یه اعصاب داغون داشت که منم از ترس ساکت شدم... دزدکی نگاهش کردم... اشک تو چشماش جمع شده بود... هی لبشو گاز می گرفت ولی انقدر غرق بود که نمی فهمید سرعتش رو صد و شصته!!! همون

موقع با سرعت از رویه سرعت گیر رد شدیم. ماشین تاده متر رفت هوا و برگشت روزمین... نزدیک بود چپ کنیم... از ترس یه جیغ بلند کشیدم...
سهند بی خیال بازم گاز می داد...

_ «دیوانه الان به کشتن می دیمون...»

جواب نمی داد... خیلی کلافه بود... منم کم کم از رفتاراش دلهره ام بیشتر شد... دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده... شهاب کجا بود؟! اگه بیمارستان بود سهند منو کجا می برد؟! اصلا چرا سهند گریه می کرد؟! مگه نگفت شهاب ایدز نداره؟! خب حتما نداشته دیگه حتما جواب آزمایشه مثبت بوده... پس چرا داره از ناراحتی می ترکه... با ترمز وحشتناکش با شدت پرت شدم جلو! نزدیک بود سرم بخوره به داشبورد ولی خودمو گرفتم. قبل از اینکه بخوام باهاش دعوا کنم پیاده شده بود... سریع پیاده شدم و دنبالش راه افتادم... بادیدن در بزرگ سبز رنگ روبه رم... دلم ریخت...

"کلانتری ۱۱۲ تهران بزرگ"

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... خدایا قراره چه بدبختی دیگه سرمون بیاد؟؟؟ سهند بی توجه به من که پشت سرش بودم می رفت... تو رو خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره!!؟!

_ «سهند...»

از صدای داد من سهند برگشت نگام کرد... زود گفتم: «تو رو خدا بگو چی شده؟»

_ «بیا بهت می گم... بیا...»

دوباره راه افتاد... با یه پام محکم کوبیدم رو زمین... لعنت به... به کی؟! به شهاب، به سهند، به همه، به خودم!!!

دنبال سهند از پله های ساختمون بالا رفتم و بعدش وارد یه سالن فوق العاده شلوغ شدیم... یه سالن که هر کی، هر کی بود... یکی گریه می کرد و اونی که پرسشوزیر گرفته بود نفرین می کرد... یکی دستبند به دست پشت در اتاق نشسته بود و یه مامورم بالای سرش... یکی با دیگری دعوا می کرد که چرا خواهرشو به کتک گرفته؟ یکی با صورت درب و داغون اومده بود برای شکایت... اوضاعی بود... کلا برای تخریب روحیه جای عالی بود!!!!

دم یه اتاق که یه مامور با روپوش سبز ایستاده بود ایستادیم... سهند رفت جلو و یه کم با مامور حرف زد... بعدش مامور سرشو تکون داد و درو باز کرد. سهند اشاره کرد برم تو... من زودتر رفتم و بعدش سهند وارد شد... با هم سلام کردیم... یه مرد حدودا پنجاه ساله با روپوش سبز مخصوص که روشونش چند تا ستاره طلایی وصل بود در حالی که پشت میزش داشت یه چیزایی می نوشت نشسته بود. روی سمت راست روپوششم یه اسم دیدم که با خط سفید نوشته بود.

"سرگرد محمد مهدی احمدی"

سرشو بالا کرد و یه نیم نگاهی به ما کرد و بعد گفت: «بفرمایید»

سهند زود گفت: «ببخشید به ما گفتن گمشده امون پیدا شده...»

گمشده؟؟؟؟ کی گمشده؟؟!!!! از ترس به سهند نگاه کردم نگاهش رو

می دزدید... نکنه نکنه شهاب!!!

صدای سرگرد توجهم رو جلب کرد.

«گمشده ی شما؟؟؟ اسمش چی بوده؟!»

سه‌ه‌ند نگاه من کرد و بعد از یه مکث، مغموم گفت: «شهاب کیانی»
زانو هام تا شد... بازم شکستم! سه‌ه‌ند او مدم طرفم... دستشو پس زدم و

خودمو کشیدم رو صندلی کنار دیوار... سرگرد داد زد: «رحیمی...»
در باز شد و همون سرباز دم در اومد تو... با ادای احترام یه پاشو محکم

کوئید رو زمین و سرشو بالا گرفت: «بله قربان؟؟»

«برای خانم یه لیوان آب بیار...»

«چشم...»

دوباره ادای احترام کرد و رفت بیرون... سه‌ه‌ند در گوشم حرف می زد ولی
من نمی شنیدم... گوشام ونگ ونگ می کرد... صدای سرگرد رو شنیدم...

سرم رو بالا کردم و با ناامیدی با صورتی آویزون نگاهش کردم: «ما گمشده
شما رو پیدا نکردیم ولی همین دو ساعت قبل دو تا جسد بیرون شهر تو چند

تا خرابه پیدا کردن... از قرار معلوم اونا هم اعتیاد داشتن... با نشونی هایی
که شما دادین حدس زدیم که گمشده شما باشه... می تونین برین جسد رو

شناسایی کنین؟!»

یه سه‌ه‌ند نگاه کردم... اشک تو چشماش می جوشید... من اشک نداشتم
ولی بغض بدی گلمو فشار می داد... احساس تنگی نفس می کردم... سه‌ه‌ند

با صدای ضعیفی گفت: «بله من می رم»

«منم میام»

هر دو با تعجب نگام می کردند... سهند گفت: «لازم نیست همین جوری هم داری پس می افتی...»

یهو بلند داد زد: «ولی من میام...»

سرگرد پرید وسط حرفم و گفت: «آروم باشین خانم... فقط یه نفر اجازه داره برای شناسایی بره... بهتره ایشون برن چون خانوما تحمل این جور چیزا رو ندارن... به خصوص که جسدا خیلی وحشتناک به قتل رسیدن!»
قتل!!! قتل!!! قتل!!!

خدای من... چی می شنوم؟! قتل... شهاب... شهابو به قتل رسوندن؟! اون چیکار کرده که بکشنش؟! تازه داشت از بیمارستان مرخص می شد... تازه دعاهام اثر کرده بود... تازه رنگ و روش جا اوامده بود! یعنی دیگه رمقی برام مونده بود که جسد خونیشو ببینم؟! یعنی طاقت اینو هم داشتیم؟! داشتم یا نه؟! خدایا چقدر امتحان؟! چقدر بدبختی؟! یه آدم مگه چقدر جون داره... خدایا قبول... من شکستم... زیر امتحانت کمرم خم شد... خدایا بسه... تمومش کن بسه هرچی کشیدم و هرچی دیدم...

نمی فهمیدم دور و برم چه خبره؟! فقط دلم می خواست کلمو محکم بکوبم تو دیوار... انقدر رنگ خون بهم بفهمونه که دارم می میرم و خلاص... با سهند رفتیم بیرون... سهند هرچی می خواست زیر بازومو بگیره نداشتیم... با راهنمایی یه سرباز رفتیم سمت سرد خونه... تقریبا جدا از ساختمون اصلی بود... چند تا ساختمون تو در تو بود... کاملا می شد فهمید سرزمین ارواحه!!! سرد بود و سفید سفید... نداشتن من برم داخل...

اما سهند رو بردن و من دم در لرزون و گریون و پراز اضطراب منتظر شدم...
زیر لب صلوات می فرستادم... دندونام از سرما می خورد بهم... باز من
شهاب می خواست بره... مگه اون دفعه به سهند نگفت "اگه خودتو تیکه
تیکه کنیا دیگه بر نمی گردم"

چی شد پس؟! اگه یکی از اونا باشه؟! اگه واقعا این دفعه خانم کیانی بدون
پسر بشه؟! اگه پرستار بودن من امشب برای همیشه تموم شه؟! شهاب...
شهاب بدقول تو گفتمی دیگه نمی رم... تو می خواستی خوب بشی... تو می
گفتمی حفظت می کنم... تو می گفتمی ازت دلگیر نباشم... نمی دونم چقدر
گذشته بود که در باز شد و سهند با شدت پرید بیرون... با سرعت خودشو
به سرویس بهداشتی ساختمون رسوند... دنبالش دویدم... پشت در
ایستادم...

«چی شد سهند؟! حالت خوبه؟!»

فقط صدای عق زدنشو می شنیدم... بیچاره این که مرد بود این حالو پیدا
کرده بود... اگه من می رفتم سخته می کردم و خلاص!!! ده دقیقه بعد سهند
با چشمایی قرمز و صورت آب زده اومد بیرون... با نگرانی نگاهش کردم...
تو نگاهش فقط یه چیز می دیدم.

سرگردونی!

با من من گفتم: «اون نبود نه؟! بگو... بگو که نبود... بگو سهند...»

دستشو کشید رو صورت خیسش... سرشو تکون داد... جیغ زد: «جون به

لبم کردی»

سرشو بالا کرد و با چشمایی افتاده و حالتی زار نگاهم کرد... آرام... انقدر آرام که لب خونی کردم گفت: «نه... نبود...»

با خیال راحت نفس کشیدم... حالا هوای آلوده تهران حکم بهشت رو برام داشت... چه خوب که شهاب هیچ کدوم از اون دو تا نبود... هنوز معلوم نبود کجاست ولی... فقط به این فکر می کردم که نمرده باشه... سهند به سمت در خروجی راه افتاد و بازم عین جوجه هایی که دنبال مامانشون راه می افتن دنبال سهند رفتم... حالش خوب نبود بدترم شده بود!!!

سوار ماشین شدیم. می ترسیدم رانندگی کنه ولی اون بی توجه بازم تند می رفت... یه کم به خودم جرئت دادم و گفتم: «بزن کنار... من رانندگی کنم تو حالت خوب نیست.»

با صدای خش داری گفت: «خوبم»

انقدر جدی گفت که ساکت نشستم و به جلوم خیره شدم. فقط هر دفعه با اون سرعت فکرمی کردم الان ما هم می ریم پیش اون دو تا جسد!
_ «آروم برو بابا... آخرش از دست تو جون سالم به در نمی بریم.»
_ «همش تقصیر من بود.»

با تعجب به قیافش نگاه کردم... گفتم: «چی تقصیر تو بود؟!»

_ «اگه من تنه اش نمی گذاشتم اون فرار نمی کرد... گولم زد نامرد... گولم زد...»

تازه می فهمیدم منظوروش شهابه... دوباره یادم اومد چه خاکی تو سرمون شده... نمرده بود ولی کجا بود؟!

با صدای لرزونی گفتم: «چرا تنهاش گذاشتی؟!»

«مرخصش که کردن آوردمش تو ماشین... حالش خوب نبود... مثل همیشه خمار... ولی لام تا کام حرف نمی زد... هر چی می گفتم "درد داری؟ حالت خوبه؟" فقط می گفت "برو خونه"

منم زود آوردمش که حرف، حرفِ اون باشه... هنوز نرسیده به ولی عصر گفتم "نگه دارم برم براش سیگار بخرم"

گفتم "برات خوب نیست تازه عمل کردی"

داد زد که "حالم خرابه"

بحشمون شد و یکی من می گفتم دو تا اون... وقتی دیدم داره غش می کنه زدم کنار و رفتم تو به سوپری براش سیگار گرفتم ولی خودم یه نخشو برداشتم که فقط همون رو بهش بدم... وقتی اوادم پای ماشین...»

سهند به اینجا که رسید سکوت کرد... با حرص گفتم: «رفته بود؟! یعنی حالش بد نبود؟ یعنی انقدر آشغاله که برات نقش بازی کرد؟»

سهند زود پرید وسط حرفم وگفت: «نه... خودم دیدم داشت جون می داد... حالش بد بود ولی بازم رفت دنبال زهرماری...»

مکث کرد و آروم ادامه داد: «می ترسم این دفعه دیگه...»

گوشام رو به نشنیدن زدم... تو ذهنم خودم جملشو کامل کردم.

«این دفعه دیگه چیزی نمی شه... این دفعه با همه دفعه ها فرق می کنه... من مطمئنم فرق می کنه...»

سهند جلو در به خونه دو طبقه ایستاد... با کنجکاوئی نگاه می کردم... آشنا

نبود! سهند در حالی که پیاده می شد گفت: «بیا پایین»

پیاده شدم و با تعجب گفتم: «اینجا خونتته؟!»

«نه... خونه ی شیوا ایناست...»

شیوا؟؟؟؟؟؟ این دیگه کی بود؟! مغزم ارور به ثانیه ای داد اما بلافاصله یاد

دختر بامزه تو بیمارستان افتادم... لبخند زدم.

«آها نامزدت؟! خب؟!»

«خب که خب... امشب تو مهمونشی...»

تا خواستم اعتراض کنم سهند دستش رو، روی اف اف گذاشت و اشاره کرد

"داد و بیداد نکنم"

زور زورکی ساکت شدم اما با اخم بهش نگاه می کردم... دو دقیقه بعد شیوا

اومد دم در و با روی باز از من استقبال کرد... انگار قبلا خبر داشت که من

می رم خونشون... معذب بودم اما مجبور بودم برم چون به قول سهند آگه با

این حال می رفتم پیش خانم کیانی حتما شک می کرد... اون تازه مرخص

شده بود... واقعا که اوضاعمون چه شیر تو شیری شده بود! من و شیوا رفتیم

تو ولی پدر و مادر شیوا سهند رو هم به زور آوردن داخل... می گفتن آخر

شبه و دیگه همونجا بخوابه و مزاحم مامان و بابای پیرش نشه... هیچی از

خانواده سهند نمی دونستم. فقط از حرفاشون گاهی می فهمیدم چی به

چی... شیوا و خانوادش خیلی خوش برخورد و مهربون بودن... تا اون موقع

که فکر می کنم ساعت از دوازده هم گذشته بود به خاطر ما بیدار مونده
بودن!

شیوا منو برد تو اتاق خودش و یه کم که صحبت کردیم چون می دونست
حالم خوب نیست رفت بیرون و چراغ اتاق رو خاموش کرد... منم با بلوز و
شلوار قرصی شیوا رفتم زیر پتو... به ثانیه نکشید که بی هوش شدم...

نمی دونم ساعت چند بود؟ اما با یه صداهایی چشمم رو باز کردم... اول
زمان و مکان رو تشخیص نمی دادم اما وقتی صدای پیچ بیرون گوشمو پر
کرد تازه یادم اومد کجام... به ساعت نگاه کردم.
دو و ده دقیقه نیمه شب...

از جام بلند شدم... دلشوره ی همیشگی اومده بود سراغم... برای اینکه
بینم صدای بیرون چیه پرده اتاق رو زدم کنار... سهند داشت در پارکینگ رو
باز می کرد... شیوا هم ایستاده بود کنار و با ناراحتی نگاهش می کرد...
سهند سوار ماشین شد... پرده رو انداختم... نفهمیدم چه جوری لباس
عوض کردم و پریدم پایین... فقط خدا خدا می کردم سهند من رو جا
نذاره... من باید همراهش می رفتم... مطمئن بودم یه خبری شده... با شدت
در سالن رو باز کردم و رفتم بیرون... سهند داشت در پارکینگ رو می
بست... دو تاشون از دیدن من جا خوردن... سهند گفت: «کی تو رو بیدار
کرد؟!»

به دنبال این حرف به شیوا چپ چپ نگاه کرد... شیوا با من گفت: «به خدا من... من بیدارش نکردم...»

پریدم وسط حرف شیوا و گفتم: «من خودم بیدار شدم... خبری شده؟!»

سهند لولای در رو محکم جا زد و گفت: «نمی دونم...»

«یعنی چی نمی دونی?!»

سهند جواب نداد و رفت سمت ماشین... شیوا در گوشم گفت: «از

کلاتری زنگ زدن گفتن یه شخصی با نشونی های شهاب پیدا شده...»

«مرده?!»

«خدا نکنه... حالا بیا بریم... ایشالله که چیزی نیست...»

تا اومدیم به آدرسی که به سهند داده بودن، برسیم صد بار جون دادم و دوباره

زنده شدم... آخه نصفه شب... بیرون شهر... تو اون جاده تاریک با اون

بیابون های وحشت ناک... آگه شهاب باشه؟! آخه اون اینجاها چه غلطی

می کرده؟ سهند انقدر عصبانی بود که بلند بلند شهاب رو فحش می داد...

می فهمیدم عصبانیه... شیوا هی دلداریش می داد اما سهند فقط داد می

زد... دلم می سوخت... شهاب خیلی اذیت شد. خیلی زجر کشید، آخرش

هم به خاطر ندونم کاری های خودش چوبشو خورد... کاش می دونستم

چرا؟؟؟؟؟ دلیل همه ی چراهای ذهنم پیش خودش بود... کاش بود... آگه

بود بیشتر... خیلی بیشتر... بیشتر از یه پرستار.. بیشتر از چشمم ازش

مراقبت می کردم... فقط کاش بود!

حدودا نیم ساعت طول کشید تا رفتیم بیرون شهر... تو اون تاریکی های مطلق... تو اون سیاهی شب... خدایا شهاب کجای این شب وحشتناکه؟! از دور چند تا چراغ کنار جاده سوسو می زد... نزدیکش که شدیم ماشین های پلیس رو تشخیص دادم... آژیر یه آمبولانس کنار جاده گوشمو کرد کرد... پریدم پایین... دویدم... نمی دونم چه جوری خودمو رسوندم فقط یادمه انقدر با سرعت آدمای اونجا رو کنار می زدم که هیچ کس جرئت اعتراض نداشت...

بالاخره رسیدم... رسیدم به اون قسمتی که یه دکتر با یه روپوش سفید بالا سرش نشسته بود... نمی دونم داشت چیکار می کرد فقط پنبه والکل پر از خون تو دستشو می دیدم... پلیسا داشتن اخطار می دادن که منو بیارن کنار... اما من زورتر از این حرفا بودم... به آدم رو زمین نگاه کردم... بازم که خوابیده بود... این دفعه راحت نخوابیده بود... انگار خیلی درد کشیده بود... لباساش پاره پاره بود... فکر کردم یه حیوون شاید گرگ... نه شاید سگ... بهش حمله کرده بودن... تنش زخمی بود... سینه ی بدون مو مردونش لخت بود و پر از خون خشک... خون خشک!!!! مگه چقدر از زخمی شدنش می گذشت؟! صورتش کبود، زخم و پر از خون بود... چشماش بسته بود... شناختمش... خوب شناختمش... آدرسو درست اومده بودیم... این دیگه شناسایی نمی خواست چند ماه خونش بودم... با نفسای پر دودش نفس کشیدم... آشنا بود... شهاب بود!!!

همون موقع یکی زیر بازو مو کشید... این دفعه جیغ نکشیدم... داد نزدم...
هوار نکردم... این دفعه فقط اشکام ریخت... این دفعه برا مظلومیش... بازم
اشکام می ریخت... شیوا منو یه کناری نشوند... سهند با پلیسا حرف می
زد... بازم نگاهش کردم... داشتن می داشتنش رو برانکاردم... سهند دوید
طرف دکتر... نمی فهمیدم چی می گه اما باعث شد سر سهند فریاد بزنه...
سهند کلافه می گفت و می گفت و دکتر قبول نمی کرد... سهندم عصبانی
شد و رفت سمت پلیسا... چند دقیقه بعد دکتره سری تکون داد و سوار
آبولانس شد... شیوا آروم گفت: «بالاخره راضیشون کرد تو خونه خودش
مداواش کنن...»

نافهوم نگاهش کردم... نمی دونستم سهند چیکار می کنه و دلیل کاراش
چی؟ فقط یه سوال داشتم... کاش جواب می دادن... اون فرد تو آبولانس
هنوز جون داره؟؟؟ شیوا شونه هامو می مالید... چشمام می سوخت...
داشتن در عقب آبولانس رو می بستن... پریدم که منم سوار شم... دلم می
خواست شهاب رو ببینم... شیوا جلومو گرفت... هرچی تقلا می کردم
صدام بالا نمی اومد... نتونستم جیغ بزنم... با التماس به شیوا نگاه کردم...
لبخند زد و گفت: «بیا بریم تو ماشین الان می ریم خونه می بینیش...»

چه خوب که نمی بردنش بیمارستان... دلیل این کار سهند رو نمی دونستم
ولی خیلی دلتنگ خودش و خوشش بودم... چه مرده و چه زنده...
رو تختی رو مرتب کردم... ه*و*س کردم کنارش بشینم اما زشت بود...
سهند و شیوا این جا بودن... باید می رفتم پیششون... چراغ رو خاموش

کردم و از اتاق رفتم بیرون... رفتم توی آشپزخونه تا چای دم کنم که شیوا

اومد پیشم و گفت: «چه کار می کنی؟»

«می خوام چای بذارم...»

«نمی خواد بابا... چای چه موقع؟ ساعت چهار صبحه... ولش کن... بیا

بریم بشین... داری از حال می ری دیگه دختر خوب...»

لبخند محزونی زدم و بدون تعارف باهاش رفتم توی هال... راست می گه

چای براس چیه؟؟؟ سهند گفت: «از فردا کار تو هم سخت تر می شه...»

حواس باشه بهش... از خونه نره بیرون... تلفن مشکوک... فردا میام اتاقشو

مرتب می کنم هر چی مواد داره می ریزم بیرون...»

حرفشو قطع کردم و گفتم: «مواد نداره... هیچی... اگه داشت چاقو نمی

خورد... اگه داشت محکوم به ایدز نمی شد...»

اشکم روی گونم سر خورد که شیوا دستمو گرفت و گفت: «باز گریه؟ برای

چی دیگه؟ یگانه عزیزم الان شهاب توی اتاق خوابیده... خونه اس... همین

کافی نیست؟ ایشالا اگه تو بتونی روحیه ات رو حفظ کنی ترک هم می کنه و

دیگه هیچ مشکلی نخواهد داشت... دیگه اینقدر گریه نکن...»

از این که این دختر این قدر با محبت بود خوشحال شدم... شاید من هیچ

وقت نمی تونستم به این خوبی باشم... بهش قطعه می خوردم... سهند

گفت: «ممکنه جایی گذاشته باشه که خودش یادش رفته باشه... نمی

دونم... به هر حال... راستی... امتحانات از کی شروع میشه؟»

وای... امتحانا...

_ «از هفته ی آینده... یک شنبه اولیسه...»

_ «خب باید بشینی درستم بخونی... حواست باشه از درست عقب

نمونی... هر وقت هم کاری داشتی به من یا شیوا زنگ بزن... باشه؟»

-باشه... اما شماره ی شیوا رو ندارم..

شیوا شماره اش رو روی کاغذی یادداشت کرد و زد به یخچال... بعد

گفت: «گذاشتمش جایی که بیشترین بازدید رو داره...»

سهند گفت: «فردا کلاس داری؟»

_ «آره... فردا آخریسه... باید برم... از دوشنبه تا یک شنبه ی بعد فرجه

داریم...»

_ «ساعت چند کلاست شروع می شه؟»

_ «ده شروع می شه... چطور مگه؟»

_ «پس آماده باش میام دنبالت...»

_ «نمی خواد... این طوری شهاب تنها می مونه...»

دستی به پیشونیش کشید و گفت: «راست می گی... باشه... پس تو با

ماشین شهاب برو... باشه؟»

از پیشنهادش خوشحال شدم... حداقل لازم نبود سه ساعت منتظر تاکسی

باشم... زود می رم و میام...»

_ «باشه...»

_ «من فردا ساعت نه اینجام... باشه؟»

_ «باشه...»

_«فعلا...»

باشیوا هم خداحافظی کردم و بعد از قفل کردن درها یه لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاق مهمان که شهاب توش خوابیده بود... سهند گفته بود چون فردا می خواد اتاقشو مرتب کنه اینجا بخوابه...

بالای سرش نشستم و به صورتش خیره شدم... اگه کسی نمی دونست معتاده و توی خواب می دیدش مطمئنا به خودش می گفت "چه مظلومه" دستی به پیشونیش کشیدم... دستش یه تگون کوچیک خورد که ترسیدم بیدار بشه... یه لحظه به این فکر کردم که چطور ممکنه بهش اجازه داده باشن که توی خونه ترکش بدیم... مگه می شه؟ نمی دونم... یادم باشه از سهند بیرسم... از جا بلند شدم و خواستم به اتاق خودم برم که پشیمون شدم و همونجا کنارش روی کاناپه نشستم... سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم... خیلی خسته بودم... بعد از گذشت چند دقیقه خوابم برد...

با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم... گردنم تیر می کشید... دستمو به گردنم گرفتم و دکمه ی آیفون رو زدم... سهند اومد داخل و وقتی منو با همون لباسای دیشبی دید گفت: «تو چرا این شکلی شدی؟؟؟ دیشب اتفاقی افتاده؟»

خمیازه ای کشیدم و گفتم: «نه... بیا تو... بالای سر شهاب خوابم برد...»

سرشو تگون داد و گفت: «گفتم حواست باشه نه اینقدری که اینجوری

خودتو عذاب بدی دختر... برو یه آبی به صورتت بز...

لبخندی زد... محبتاش منو یاد علیرضا می انداخت... دیدم زشته آگه ازش

تشکر نکنم... برای همین گفتم: «راستش... می خواستم بابت لطفایی که

کردی تشکر کنم... ممنونم...»

اخم کرد و گفت: «من این کارا رو برای تشکر کردن نمی کنم... برو آماده

شو کلاست دیر نشه... نگران شهاب هم نباش من مراقبشم...»

رفتم بالا و صورتم رو با آب یخ شستم تا سرحال پیام... مسواک هم زدم و از

حمام اوادم بیرون... یه پالتوی نوک مدادی پوشیدم و مقنعه ی مشکی ام رو

هم بعد از اینکه موهامو دم اسبی بستم سرم کردم... به خودم نگاهی کردم...

صورتم خیلی رنگ پریده بود... یه برق لب و یه ذره رژ گونه ی گلبه ای هم

زدم برای این که از این حالت در پیام... کیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم

پایین... دیدم سهند نیست... فکر کردم رفته توی اتاق شهاب که صداس از

آشپزخونه اومد که گفت: «یگانه بیا اینجام»

با تعجب رفتم تو آشپزخونه و دیدم که سینی به دست داره از اونجا میاد

بیرون...

«این چیه؟»

«صبحانه برای شهاب... تو هم یه چیزی بخور سر کلاس ضعف نکنی...»

سوییچ ماشینم روی لباسشویی...»

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... نمی دونستم چی بگم در جواب این محبتاش... مثل باباها بود... از این که شهاب این دوست رو داشت خوشحال بودم... اون که هیچ کسو نداشت حداقل سهند باهاش راه می اومد... سوار ماشین شدم و راه افتادم... توی راه به فکرم رسید که شاید بتونم از شیوا یه چیزهایی راجع به نفس پرسیم و بعدش تصمیم گرفتم که امروز باهاش تماس بگیرم... شاید با فهمیدن این که نفس کیه بتونم به شهاب کمک کنم... یعنی نفس عشق شهاب بود؟ یعنی شهاب نفس رو اونقدری دوست داشت که زندگیشو به خاطرش به این وضع در آورد؟ خوش به حال نفس... خوش به حالش...

توی راهرو وقتی داشتم به سمت کلاس می رفتم آرزو و صدف رو دیدم... بهشون سلام کردم که آرزو گفت:

«معلوم هست کدوم گوری هستی؟ نه یه زنگی... نه یه سری...»

صدف هم در ادامه ی حرف اون گفت: «آره راست می گه... بلد نیستی یه اس ام اس بدی؟»

آرزو گفت: «آره راست می گه...»

کلافه گفتم: «ا... کوفت و راست می گه... هی راست می گه راست می

گه... خب شما یه زنگ بزنید می میرین؟؟»

بعد هم رامو کشیدم و رفتم سمت کلاس... بعضی اوقات دوستای آدم چه توقعاتی دارن... خب آدم عاقل من زنگ نزدن شما که می تونید یه سراغی بگیرید... نمی میرید که...

اون دوتا هم چند دقیقه بعد اومدن تو کلاس و کنارم نشستن... آرزو گفت: «چه زود ناراحت می شی... بی جنبه شدیا...»
_ «نه من بی جنبه نیستم... اما خب شایدم نتونستم زنگ بزنم... شما که می تونستید؟!»

_ «خب وقتی نمی تونی زنگ بزنی جوابم نمی تونی بدی... غیر از اینه؟»
خنده ام گرفت... من نمی تونستم از دست این دو تا دیوونه ناراحت بشم...
اونا هم وقتی خنده ام رو دیدن خیالشون راحت شد که ناراحت نیستم...
چند دقیقه بعد استاد اومد و با اومدنش همه ساکت شدن...
بعد تعطیل شدن کلاس، بدون این که معطل کنم زدم بیرون. خدا رو شکر که دیگه کلاس نداشتم. باید حتما می رفتم خونه... این روزا روزای مهمی بود... صدف و آرزو غر غر می کردن و پشت سرم داد می زدن. برگشتم با خنده براشون دست تکون دادم و رفتم بیرون...

با ماشین خوشگلِ شهاب، شوت گاز خودمو رسوندم. می ترسیدم سهند کار داشته باشه و اذیت بشه. من پرستار بودم. وظیفه اون بیچاره که نبود تا همین جاشم خییییلی زحمت کشیده بود واقعا دوست به همچین آدمی می گن!!!

وقتی از ماشین پیاده شدم. یکی رو پشت در خونه دیدم. زود خودمو رسوندم بهش... تازه با دیدن قیافش شناختمش... یه مرد مسن ولی خوش تیپ و فوق العاده خوش برخورد... دکتر خانوادگی کیانی ها!!!

_ «سلام... دکتر شما یین؟! اصلا فکرشم نمی کردم که ببینمتون!»

— «سلام دخترم... چرا مگه ما آدم نیستیم؟!»

— «ای بابا نه... قرار بود استرالیا باشین... حالا اینجا... دم خونه ی شهاب!»

— «بینم می خوای تا شب اینجا سوالاتو بررسی؟!»

— «نه نه... بفرمایین...»

درِ خونه رو باز کردم و کنار ایستادم و اول تعارف کردم و اونو فرستادم داخل و بعدم خودم...

— «خب داشتن می گفتین دکتر...»

— «چی می خواستم بگم؟! آها هیچی دیگه رفتم و برگشتم کارم کمتر از پنج

ماه طول کشید... شاید شانس شهابه...»

— «بله واقعا خوش شانسه که شما تو این شرایط هستین...»

— «حالش خوبه... دیشب این دوستش زنگ زد بهم همه چیز رو گفت...»

مثل اینکه عجل دنبالش بوده...»

تودلم گفتم: «وووووی————ی عجل دنبال تونه پیرمرده... نگ. اون

جوونو.. به خدا آرزو داره!!!»

— «خدا رو شکر خطر از بیخ گوشش رد شد... حالام بد نیست.. تصمیم

داریم ترکش بدیم...»

— «صبح به خاطر این آقا شهابمون سه ساعت تموم تو کلا نتری بودیم!!!»

دلم ریخت... باز چی شده بود؟!»

— «چرا دکتر?!»

«دوستش می گفت پلیسا برای تو خونه موندن شهاب تعهد می خواستن...
منو برد تعهد بدم و مدرکمو نشون بدم که مطمئن بشن دکتر خانوادگیشم...
با هزار بدبختی از دستشون نجات پیدا کردیم... این جماعت خیلی پیله
ان...»

خندیدم...

«خدا رو شکر هیچی نشده... از بس این مدته همش بیمارستان و پلیس
دیدم اسمشون که میاد مو به تنم سیخ می شه...»

«غصه نخور دخترم درست می شه...»

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم و با هم وارد سالن شدیم. دکتر رفت
اتاق شهاب و من رفتم لباسامو عوض کردم. بیست دقیقه بعد با دو تا فنجان
نسکافه رفتم تو حال... دکتر هنوز نیومده بود... خواستم سینی رو بردارم و
برم تو اتاق که خوشبختانه یا بدبختانه خودش اومد بیرون... از پله ها اومد و
پایین و روی مبل روبروی من نشست... چشم انتظار به دهنش چشم دوخته
بودم... لبخند ژکوندی زد و گفت: «برای منه؟!»

به فنجونا اشاره کرد... متقابلا لبخند زدم و گفتم: «نوش جون...»

یکیشون رو برداشت و آروم آروم از نسکافش خورد... حالا هرچی ما داشتیم
از ناراحتی چل می شدیم... اون عین خیالم نبود... همچین با طمانینه می
نوشید که دلم می خواست سینی رو تو مخش دو نصف کنم!

آخرش طاقت نیاوردم... خب زبونش رو که موقع خوردن از دست نمی داد
هم کوفت می کرد هم می تونست توضیح بده... گفتیم: «دکتر وضعش چه
جوریه؟!»

یه نگاه بهم کرد و بازم از نسکافش نوشید... ای خدا... یه دوسه دقیقه ای
که گذشت فنجونو گذاشت تو نعلبکی و گفت: «وضعش تعریفی نیست
ولی امید هست...»

— «یعنی چی؟! من باید دقیقا چیکار کنم?!»

— «تو خونه ترک دادن ممکنه بکشش!»

— «چی?!»

— «ترس... بین این چیزا طبیعیه. دیشب وقتی دوستش با من حرف می زد
گفت تصمیم داره تو خونه ترکش بده ولی من به شدت مخالفم. دلیلش رو
می دونم ولی بازم می گم مخالفم اون می گه از کمپای ترک اعتیاد مطمئن
نیست... یعنی شنیده که خیلیا رو به کشتن دادن. اما منم می گم شماهم
انقدر اطلاعات ندارین که بتونین از جونش محافظت کنین... بهتره ببریمش
یه جای مطمئن... منم کمک می کنم ایشالله که تا یک ماه آینده شهاب پاک
پاکه...»

دلَم یه جورى شد... ترک دادن شهاب یه آرزوی دست نیافتنی برام شده
بود!!!!

با نگرانی گفتم: «آگه خودش نخواد چی؟! می ترسم... اون لجبازه می ترسم یه بلایی سر خودش بیاره... دیگه بعد از این همه اتفاق بهش اطمینان ندارم دکتر به خدا از جونش نمی ترسه!»

«مگه می تونه نخواد؟ من می یارمش اصلا کاری می کنم خودش با پاهای خودش بیاد... راضی راضی هم باشه... آگه راضی نباشه ممکنه تو کمپ فرار کنه و این بدترین چیزه براش... ببین تو بحث ترك معتادا در واقع وابستگی جسمانی و روانی از مهمترین دلایلی میل به برگشت و یا اعتیاد مجدد. تمام معتادا مثل سکه دو رو دارن، یه رو تمایل قوی به ترك و یه رو تمایل به ادامه اعتیاده که این دو حالت دو تا روی تفکیک ناپذیر سکه هستن. گروهی که علاقه به ترك دارن واقعاً تصمیم به ترك می گیرن، چون از دیدن وضع جسمانی خودشون و مشکلاتی که برای اطرافیان به وجود میارن عذاب می کشن. من فکر می کنم شهابم جز همین دسته است و حتما سالم بودنش رو ترجیح می ده... اون خیلی شما رو اذیت کرده نه؟!»

«دکتر حالا از خودش گذشته، کمپ های ترک اعتیاد چی؟! یعنی واقعا سهند راست گفته که بعضیاشون سود جو هستن و جوونای مردمو می کشن؟!»

«خب از اونجایی که بعضی تو هر زمینه ای به جنبه منفی و همچنین سودجویی خودشون اهمیت می دن از ترك دادن معتادا هم سوء استفاده می کنن و با استفاده از داروهای غیرمجاز این افراد رو از چاله در میارن و تو چاه می اندازن. بعضی از داروهای خطرناک خانواده "بوپره نورفین" که به شکل

آپول و قرصهای زیرزبونی هم هست. ممکنه همه کشته شدن معتادها از این دارو گرفته بشه...»

نگران به دکتر چشم دوخته بودم... کیف سامسونتش رو برداشت و در حالی که بلند می شد گفت: «شما از پشش برمیاین. من مطمئنم... حالام پاشو یه چیز ببر بده این دوستش بخوره. خیلی بهم ریخته بود بیچاره... بهش قول دادم تا روزای آینده پیام ببرمش یه جای مطمئن فقط باید منتظر باشیم حالش بهتر بشه...»

بلند شدم و تادم در همراهیش کردم... ازش خیلی خیلی تشکر کردم و اون خداحافظی کرد و رفت... تازه سهند بیچاره رو یادم اومده بود... باید می رفتم عذرخواهی می کردم.

به اتاق مهمان رفتم... همون موقع دیدم سهند داره از اتاق میاد بیرون... بهم گفت: «کاری داری؟»

«نه هیچی... خواستم ببینم چیزی نیاز ندارید؟»

«برو یه سوپی چیزی درست کن شهاب بخوره یه ذره جون بگیره... حتی حال حرف زدند نداره... منم برم دور اتاقش...»

«صبر کن من غذا درست کنم پیام کمکت...»

«نه نمی خواد... خودم تنهایی از پشش بر میام...»

تبسمی کردم و گفتم: «باشه... ممنون و معذرت بابت این که از کار و زندگی افتادی...»

«این حرفا چیه؟ برو ببینم...»

رفتم پایین و موادی که برای تهیه غذا می خواستم رو چک کردم... خدا رو شکر همه چیز داشتیم تو خونه... برای شهاب سوپ درست کردم و چون دیر شده بود برای خودمون هم مرغ سرخ کردم با سیب زمینی... از توی یخچال کاهو در آوردم و شستم... گوجه ها رو حلقه کردم... خیار و هویج رو هم رنده کردم... یه مقدار از گوجه ها و کاهوها رو کنار گذاشتم برای ساندویچ مرغ... بقیه رو هم برای شهاب سالاد درست کردم... هنوز هم می دونستم بدون سالاد غذا نمی خوره... ظرف سالاد و ساندویچ مرغ و سوپ رو توی سینی گذاشتم و با کمی سبزی و یه پارچ آب بردمشون بالا... از قبل هم میز رو برای سهند چیده بودم... کدبانویی بودم و خودم خبر نداشتم... اول با همون سینی یه سر به اتاق شهاب رفتم و گفتم: «سهند من غذا گذاشتم روی میز... برو بخور تا من اینو به شهاب بدم...»

با لبخند دست از کار کشید و گفت: «چرا زحمت کشیدی؟ یه چیزی می خوردم من... دستت درد نکنه...»

برای این که حالشو بگیرم گفتم: «برای تو درست نکردم که... خودم هم بودم...»

خندید و بی هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد و رفت پایین... خوشحال بودم که خودم می تونم به شهاب غذا بدم... سینی رو، روی میز کنار تختش گذاشتم و بهش نگاه کردم... بی هیچ احساسی روی تخت دراز کشیده بود و به جلوش خیره شده بود... گفتم: «شهاب اول چی می خوری؟»

نگاهی بهم کرد و گفت: «چیزی نمی خورم...»

اخم کردم و گفتم: «مگه می شه... من این همه برات غذا درست کردم...»

بین سالاد هم برات درست کردم... باید بخوری...»

زرف سوپ رو برداشتم و قاشق رو پر کردم و به سمتش بردم...

«دهنتو باز کن دیگه... بچه شدی؟»

لبخند محزونی که معلوم بود از ته دله زد و گفت: «کاش بچه بودم...»

«حالا اینو بخور...»

دهنشو باز کرد و قاشق اول رو خورد... همین طور بعدی و بعدیش...

باورتون می شه؟ من توی دهنش غذا می گذاشتم... اونم بی هیچ حرفی

آروم آروم می خورد... هیچ وقت شهاب رو به اون مظلومی ندیده بودم...

همیشه پر غرور و لجباز بود... این شهاب... همون شهاب رویایی بود...

همونی که اون شب توی خواب دیدم... بس کن یگانه... قرار شد به اون

خواب فکر نکنی...

«یگانه کجایی؟ تموم شد دیگه...»

با صدای شهاب به خودم اوادم و گفتم: «ببخشید حواسم پرت شد...»

بعد لحنم عوض کردم و با شادی گفتم: «خب حالا نوبت غذای

اصلیه...»

«جدی باورت شده من بچه ام؟»

اخم ظریفی کردم و گفتم: «مگه فقط بچه ها غذا می خورن؟»

می دونست هر چی بگه براش جواب دارم برای همین هم بی هیچ حرفی
ساندویچش و پس از اون سالادش رو خورد... وقتی تموم شد گفتم: «باورم
نمی شه... جدی جدی همه رو خوردی؟»

— «مگه قرار بود نخورم؟»

صداش هنوز هم ضعیف و بیمار گونه بود... سینی رو برداشتم و از جا بلند
شدم...

— «نه اما فکر نمی کردم به حرفم گوش کنی...»

دستمو توی دستش گرفتم... انگار بهم برق وصل کردن... دستش سرد
بود... برگشتم به سمتش و گفتم: «بله؟ چیزی می خوای؟»

— «پارچ آب رو بذار اینجا...»

— «تشنه؟»

— «یه کم...»

یه لیوان آب ریختم و دادم دستش... بعد گفتم: «چیزی خواستی صدام
بزن...»

سرشو به نشونه ی باشه تکون داد و خواست دراز بکشه که گفتم: «روی غذا
نخواب... یکم صبر کن...»

— «ای بابا... حوصلم سر رفته... چرا منو آوردین این اتاق؟»

فکری به ذهنم رسید و گفتم: «می خوای برات کتاب بیارم؟»

— «نه... حالم خوب نیست...»

با نگرانی گفتم: «چته؟»

نگاهی بهم انداخت و گفت: «خودت می دونی چمه...»
آهی کشیدم... هنوز بدنش به مواد نیاز داشت... گفتم: «ببین شهاب... تو باید...»

حرفمو قطع کرد و گفت: «می دونم... نمی خواد تو هم مثل سهند و دکتر حرفا رو برام دیکته کنی... برو بیرون...»
درکش می کردم... مریض بود و تحملش کم... به قول یاس من با یه سرماخوردگی دنیا رو بهم می ریزم این بیچاره چی بگه که یه عمره داغونه؟
وقتی رفتم توی آشپزخونه سهند داشت دستاشو می شست... حرصم گرفت... مگه این جا دست شویی بود؟ اینجا ظرف شویی بود... چیزی نگفتم که گفت: «یگانه دست پخت خیلی خوشمزه است... خوش به حال شهاب...»

حرفش دو پهلو بود شدید... لبخندی زدم که اونم تشکر کرد و رفت بیرون...
آخیش... یکی بیاد تیکه های اینو جمع کنه... والا...»

تا غذا خوردم و ظرفا رو شستم و یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم ساعت شده بود پنج... داشتم موهامو شونه می زدم که سهند در اتاقم رو زد... روسریم رو، روی سرم انداختم و گفتم: «اومدم...»

درو باز کردم که سهند گفت: «بیا کار اتاق شهاب تموم شد...»
با هم به اتاق شهاب رفتیم... با دیدن اتاق تعجب کردم... تمام وسایل جاشون عوض شده بود و رنگ پرده ها و ملافه ها هم زرد ملایم شده بودن... با تعجب گفتم: «این ملافه ها و پرده ها رو از کجا آوردی؟»

«با یه ذره گشتن پیداشون کردم... نو بودن... البته تعجبم نکردم... شهاب این رنگ رو خیلی دوست داشت اما با اعتیادش، دست از همه ی چیزهایی که مورد علاقه اش بودن کشید... نقاشی... پدر و مادرش... حتی دیگه به نفس هم سر نزد...»

یه دفعه شک زده گفت: «من چی دارم می گم... برم شهاب رو بیدار کنم بیارمش اینجا...»

اما من توی بهت حرفش بودم... نفس... نفس... نفس... ناگهان گفتم: «سهند تو تا کی اینجایی؟»

«برای چی؟ من کاری ندارم می مونم... تو جایی می خوای بری؟»

«آره... باید برم جایی... می شه بمونی؟»

«آره برو به کارت برس...»

با این حرفش به سرعت رفتم پایین و شماره ی شیوا رو از روی در یخچال برداشتم... رفتم توی اتاقم و شمارشو گرفتم...

«بله؟»

«سلام شیوا جان... من یگانه ام...»

«سلام یگانه جون... خوبی گلم؟»

«ممنون... می خواستم ببینم... می شه؟»

با لحن مشکوکی پرسید: «چیزی شده؟»

«نه چند تا سوال دارم... فکر می کنم تو جوابشون رو بدونی... برای همین

مزاحمت شدم...»

«مزاحم چیه عزیزم... باشه... کجا؟»

«هر جا تو بگی...»

بهش آدرس یه کافی شاپ دادم و تلفن رو قطع کردم... کاش می دونست

جریان نفس چیه... کاش می دونست و بهم می گفت... کاش...

پالتو تم کردم و یه جین یخی و شال و کلاه مشکی... یه ذره ریمل زدم و

برق لب... همین... به خدا همین بود... چیز دیگه ای نبود... خب شهابم

که از ماشینش استفاده نمی کنه بذار من ببرمش یه وقت خراب نشه تو

پارکینگ... آره به خدا فقط برای اینکه خراب نشه می خوام سوارش بشم...

یگانه خودتو خر کن... ملت که مثل تو نیستن دور از جوشون... سهند

داشت توی اتاق با شهاب حرف می زد... اخمای شهاب در هم بود...

«به هر حال این تنها راهه...»

صدای سهند بود... این دفعه فضولی نکردم و فوری رفتم جلو و

گفتم: «سهند من دارم می رم... شهاب چیزی نمی خواد؟»

شهاب با همون اخمش گفت: «کجا؟»

«برم یه جایی خرید دارم و زود میام...»

من دروغ گو نیستم... اما اون موقع بهونه ی بهتری نداشتم... نمی شد بگم

دارم می رم از شیوا درباره ی نفس پرسم که...

«با ماشین من برو...»

آخیش... اجازه ی خودش هم صادر شد... باشه ای گفتم و رفتم پایین...

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و برو که رفتیم... یگانه خانم برای خودت

راننده ای شدیا... وقتی به کافی شاپ مورد نظر رسیدم ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم... به سمت میزی که شیوا نشسته بود رفتم و گفتم: «سلام... خوبی؟»

«ممنون گلم... تو چطوری؟ شهاب؟ اون نامزد بی وفای من خوبه؟»
نشستم روی صندلی و با شرمندگی گفتم: «ببخشید شیوا جان... به خاطر من، شما و سهند هم از کارتون افتادید...»
«نه بابا اینا چیه می گی؟؟؟ گفتم که... ما به شهاب مدیونیم... اون باعث وصال ما بوده...»

بعد که انگار توی خاطراتش فرو رفت گفت: «یادش بخیر... چه روزایی با سهند و شهاب و نفس داشتیم...»

با شنیدن اسمش دوباره نفسم حبس شد... دیگه با این حرفا مطمئن بودم که یه چیزی بین شهاب و نفس بوده... یه چیز محکم و قوی... یه عشق... یه عشق بزرگ...

«راستش من دقیقا می خوام همینو بدونم... شاید فکر کنی فضولم... اما تا اون جایی که من می دونم شهاب به خاطر نفس با خانوادش قطع رابطه کرده... به سمت مواد رفته... گفتم... گفتم شاید بتونم با فهمیدم این موضوع بهتر بهش کمک کنم...»

لبخند تلخی زد و گفت: «از چی بگم؟ از کجاش؟»

«از هر جایی که فکر می کنی بهم مربوطه... من نمی خوام توی رابطشون دقیق بشم... فقط می خوام بدونم کی بوده که شهاب به خاطرش حاضر به نابودی زندگیش و ترک خانوادش شده...»

شیوا با لحن محزونی گفت: «از وقتی که یادمه من و شهاب و نفس با هم بودیم... سه تا دوست صمیمی و جون جونی... از سه سالگی با هم بزرگ شدیم... نفس همه چیز شهاب بود... نفس شهاب بود... زندگی شهاب بود... از همون بچگی هم جون شهاب به نفس بسته شده بود...»

آب دهنمو قورت دادم... همون چیزی بود که انتظارش رو داشتم... عشق...
«تا این که زد و یه خانواده ی جدید به محلمون اومد... اون موقع شهاب هجده سالش بود و من و نفس شونزده ساله بودیم... اون خانواده دو تا پسر داشت... سهند و سعید... همین سهندی که می بینی و سعید هم... سعید سر به هوا بود... خیلی با سهند فرق داشت... سهند همسن شهاب بود و سعید هفده ساله بود... نفس عاشق سعید شد... عاشق که نه... دیوونه ی سعید... سعیدم همین طور... اونقدر عاشق بودن که سعید خانوادشو مجبور می کنه بیان خواستگاری نفس... پدر و مادر نفس قبول نکردن... به هیچ وجه... چطور می شه دخترشون رو بدن به پسری که بخاطر کاراش خانوادش از محلشون فرار کردن؟ امکان نداشت... اون هم خانواده ای مثل اونا که توی هر چیزی حرف اول رو می زد...»

یعنی چی؟ گیج بودم... از حرفاش سر درنیاوردم... نفس کی بود... شهاب کجای این داستان بود؟

«اون روز رو هیچ وقت یادم نمیره... نفس بهم گفت "شیوا... اگه من مردم تو چی کار می کنی؟"»

من و نفس از این حرفا زیاد با هم می زدیم... به شوخی تقسیم ارث می کردیم... جای پولامونو بهم می گفتیم و این حرفا... اون روز هم مثل همیشه گفتم "اول پولاتو بر می دارم... بعدش... شاید... شاید... شاید یه ذره گریه کردم... همین"

جوابی که اون روز نفس بهم داد می دونی چی بود؟ یه لبخند تلخ و جنازه ای که شبش توی وان حمامشون پیدا کردن... نفس... نفس خودکشی کرده بود... به خاطر سعید... به خاطر سعیدی که عشقش واقعی بود و هیچ کس باورش نداشت... بگذریم... همه داغون شدیم... از اون روز به بعد مهمون هر شب من اشک چشمامه... نفس نزدیک ترین به من بود... سعید بعد از مراسمش گم و گور شد... بعد از یه سال هم خبر رسید که فوت شده... همه داغون شدن... خورد شدن و متعجب از عشق این دو تا نوجوون بودن... حتی خود من...»

اشک روی گونش رو پاک کرد و گفت: «قصه ی ما این بود یگانه... شهاب هم بعد از این ماجرا از خانوادش قهر کرد و این وضع رو برای خودش ساخت... شهاب سوخت... توی داغ تنها خواهرش سوخت یگانه... توی عشقی که به خواهرش داشت سوخت یگانه... نفس برای شهاب خواهر نبود... نفسش بود... زندگیش بود... شهاب، خانم و آقای کیانی رو مسئول مرگ نفس می دونه... برای همین ترکشون کرده...»

نه... امکان نداره... یعنی داستان این بوده؟ با صدای شیوا به خودم اوادم.
_«بقیه چیزا رو شهاب بهت می گه عزیزم... ما دیگه از اون موقع تا زمانی
که تو سراغ سهند اومدی هیچ ارتباطی باهاش نداشتیم... اما سهند همیشه
دورادور مراقبش بود...»

بدون این که دست خودم باشه بازم چشمام پر از اشک شدن... از این می
سوختم که شهاب مظلوم بود و زندگیش خراب شد... به خاطر خواهرش...
بهش نمی اومد اینطور باشه...

شیوا از جا بلند شد و گفت: _«با احتیاط برو جلو... شهاب اول راهه...
هنوز تا سلامتیش خیلی راه مونده... احساست رو به خودت ثابت کن...
اگه تونستی با خودت کنار بیای و خودت رو قانع کنی که دوسش داری، اون
موقع عقلت هم پذیرای عشقت می شه... تا زمانی که این اتفاق می افته قدم
هات رو آروم و با طمانینه بردار... نذار بعدا پشیمون بشی...»

با بهت بهش نگاه کردم که با لبخند غمگینی گفت: _«تنهات می دارم...
حالا راحت تر می تونی تصمیم بگیری و پاش بایستی... خداانگه دارت...»
بعد هم در مقابل چشمای متعجب من، پول میز رو حساب کرد و از کافی
شاپ خارج شد... به قهوه ی روبروم خیره شدم که دست نخورده باقی مونده
بود...

داشتم می روندم اما نمی دونستم به کجا می رم... فقط به یک کلمه فکر می
کردم... به یه واژه... به یه شخص... به یه عشق برادری... به عشقی که برادر

به خواهرش داشت... به عشقی که... باعث نابودیِ یه نفر شده... بعدش افکارم بیشتر و بیشتر شد... به شهاب فکر کردم... به نفس... به خودم... به لیلا جون... به آقای کیانی... به سعید... به شیوا... به سهند... به دلیل مخالفت خانواده ی نفس که به ظاهر قانع کننده بود... به مرگ نفس... به نابودی شهاب... به زندگی... به اعتیاد... به هرویین... به مواد... به اون مواد فروشی که باعث شد شهاب تا دم مرگ بره و بیاد... به اون کسی که برای اولین بار بهش مواد داد... به درد کشیدنش... به مظلومیتش... به سادگیش... به پاکیش... شهاب پاک بود... شهاب برای من حکم فرشته رو داشت... شهاب مهربون بود و آگه صد بار دیگه هم سرم داد بکشه برو بیرون یا نمی خوام ببینمت باز هم من پرستارشم... یه پرستار متعهد... که باید شهابو مداوا کنه... که به زندگی برش گردونه... که باید بیشتر از یه پرستار مایه بزاره... که باید از عشقش مایه بزاره... به خودم فکر کردم که الان عاشق بودم... توی سن نوزده سالگی... به یگانه ی عاشق فکر کردم و به شهاب پاک و ساده...

«کدوم گوری بودی؟»

با بغض گفتم: «به خدا کاری پیش اومده بود که...»

شهاب با همون صدای ضعیفش که از ظهر بدتر شده بود گفت: «چه

کاری؟ ساعتو نگاه کن...»

سهند سعی کرد مداخله کنه... گفت_ «شهاب تو آروم باش... یگانه کجا بودی؟»

چی می گفتم؟ می گفتم رفتم کجا؟

_ «من... من...»

شهاب با کلافگی گفت:_ «تو چی؟ هان؟ کجا بودی؟ ساعت دوازده شبه... دوازده... می فهمی؟»

تمام زور خودش رو زد و کلمه ی آخر رو داد زد... بیچاره دیگه هیچ رمقی نداشت... چشماشو بست و منم از موقعیت سو استفاده کردم و دویدم به سمت اتاقم... از همون جا داد زدم:_ «به خدا کار داشتم... فکر بد نکنید...» گریه ام گرفته بود... هنوز هم دلم پر بود... از این که نفهمیدم ساعت چنده و تا دوازده شب توی کوچه و خیابون دور زدم... از اینکه شهاب حرص بخوره و اعصابش خورد بشه... دوست نداشتم دوباره عصبی بشه و حالش بد بشه... از بازی زمونه حرصم می گرفت که شهاب الکی سوخت... اه یگانه هی کانال عوض کن تو...

صدای شهاب اومد که گفت:_ «لعنتی... نمی دونم حرص چند تا چیز رو بخورم... سهند نمی کشم...»

چاره ای نبود... باید تحمل می کردم... هر چند خیلی برام سخت بود... به محض این که شرایط رو مناسب دیدم... همه چیز رو می گم... بخاری برقی رو روشن کردم و توی تختم خزیدم... خیلی خسته بودم... بعد از اندکی فوراً به خواب رفتم...

ساعت نه صبح بود که من با بی حالی و هنوزم گرم خواب از جا پا شدم. سرم یه خورده سنگین بود از بس فکر کرده بودم مخم داشت می ترکید. رفتم یه آب به سر و صورتم زدم و یه شال خوشرنگ صورتی انداختم رو سرم تا بی رنگی صورتمو پنهان کنه و رفتم از اتاق بیرون. حدس می زدم سهند نباشه چون خونه خیلی سوت و کور بود و معمولا وقتی سهند خونه بود از سر و صداشون با شهاب، دیوارا پایین می ریخت!

تو آشپزخونه بعد یه ساعت سوپ خوشمزه ای درست کردم و تو ظرف ریختم. بیچاره شهاب حالا دیگه شب و روز باید سوپ بخوره! به خودم قول دادم ظهر یه ناهار خوب واسش بپزم... یه لیوان آب و با یه سینی از غذای شهاب و داروهایی که باید می خورد و برداشتم و به سمت اتاقش راه افتادم. کاش ناراحتی دیشب رو فراموش کرده باشه... کاش می تونستم بهش بگم واسه خاطر خودش دیرکردم. بدون اینکه در بزنم دراتاق رو باز کردم و وارد شدم. خواب که نبود هیچی، تازه بیدار رو تختش نشسته بود... رفتم نزدیک، سینی رو، روی عسلی کنار تختش گذاشتم و سر به زیر سلام کردم... حالش خوب نبود. اصلا خوب نبود... جواب نداد... پس هنوزم ناراحته! برای این که بهش نزدیک تر باشم و بتونم داروهاش رو بدم لب تختش نشستم... چند نوع قرص باید می خورد. همشو درآوردم و با لیوان آب نزدیک دهنش گرفتم... نگاهم کرد... وای... خدایا این بشر تو زشت ترین حالت هم جذابه... دلم واسش کباب بود. چشمای خیره تو

چشمام بدجور اشکی و قرمز بود... اشک نه واسه این که خودش بخواد گریه کنه... اشک واسه این که داشت تو درد بی هروینی می سوخت!
من نمی تونستم کاری کنم و فقط به دستورای دکترش عمل می کردم و اون هنوز بدنش ضعیف بود و نباید اذیت می شد کاش یه بس داشتم می دادم می کشید!!!

خفه شو یگانه... بابا نمی شه که طرف رو یهویی بکشم... داره درد می کشه... چشماشو ببین!!! یگانه واست بمیره چقدر مظلوم شده... کو اون شهاب مغرور و سرکش که تو لجبازی و کل کل کردن با من کم نمی آورد؟! بغضمو قورت دادم... چقدر مزه اش تلخ بود!!!

شهاب هنوزم نگاهم می کرد و تو خیره شدن بهم ماهر بود... هیچ وقت از رو نمی رفت و یه نگاه هایی می کرد که دل سنگ آذرین رو هم آب می کرد... حالا من که یگانه بودم!

گفتم: «پس چرا نمی خوری؟! بگیر دستم افتاد.»
_ «دیشب کجا بودی یگانه?!»

دستم رو انداختم و لیوان آب رو گذاشتم تو سینی... نفسم رو مثل آه بیرون فرستادم... نخیر ایشون فقط مرض اعتیاد دارن... فراموشی رو بی خیال شدن! با یه کم مکث گفتم: «رفته بودم پیش شیوا... با هم قرار داشتیم...»
_ «شیوا؟!!!!!!!»

یهو لب گزیدم... خاک تو مخ بی مصرفت یگانه... می دونی چقدره که اونو ندیده؟! از قیافش معلوم بود شوکه شده... دارم می بینم تو فکره حتما داره

خاطراتشو... وای نه خاطراتش که خیلی بده نباید یادش بیاد. زود با من من کردن گفتم: «شیوا دوست دانشگاهیمه. امشب شب تولدش بود و با بچه ها تو کافی شاپ قرار داشتن و منو هم دعوت کردن. اگه نمی رفتم ناراحت می شد. مجبور شدم برم.»

مشکوک نگام می کرد... خدایا من رو صد هزار مرتبه ببخش که انقدر دروغ گوئم. فعلا نمی شه توضیح راست و حسینی بدم!

گفتم: «بابا کلانتری که نیست انقد بازرسی می کنی! غذا تو بخور...» بدون هیچ حرفی داروهاشو ازم گرفت و خورد و بعدم صبحانش رو... نخورد! باورتون می شه. چشم دوخته بود به دستای من! نمی دونم چرا یهو دلم قیلی ویلی رفت... با چشم با هم حرف می زدیم... انگار داشت ادای آدمای فلج رو در می آورد و مطمئن بودم می تونه دیگه خودش غذا بخوره... دست بردم و یه قاشق سوپ آوردم نزدیکش اما نه برای بردن تو دهنش می خواستم خودش بگیره... منتظر قاشق رو جلوش نگه داشته بودم. مردمک چشمش می لرزید... همون موقع سرشو جلو آورد و قاشق رو دهنش برد... سوپای توی قاشق رو خورد... بدون اینکه دست به قاشق بگیره! این یعنی تو بهم غذا بده! پررووووووو... نوکرشم شدما... تا باشه از این نوکر یا... نوکرشم هستم! کم کم خودم بهش غذا دادم. یه کم دستام می لرزید. زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم. انگار فهمید حالم خوش نیست می خواست از دست خودش نجاتم بده گفت: «نمی خوام دیگه بیرشون...»

سرم رو تکون دادم و سینی رو برداشتم و رفتم بیرون. هنوزم نمی دونستم دروغمو باور کرده یا نه!!!!!!

"امروزه ما به اعتیاد به عنوان يك بیماری نگاه مي كنيم. از نظر ما اعتیاد بیماری قابل درمانی است که نیاز به شناخت دقیق ریشه های آن دارد... اعتیاد بیماری است که در شخصیت، افکار و باورهای فرد معتاد وجود دارد و با گذشت زمان آن را به اطرافیان و وابستگان خود انتقال مي دهد.

برای مثال همسران و یا خانواده های معتادین پس از مدتی زندگی در کنار فرد معتاد مبتلا به مشکلاتی نظیر افسردگی، بی تفاوتی، استرس و... می شوند. طبعاً با شروع درمان فرد معتاد، خانواده نیز باید تحت درمان قرار گیرند تا هم بستر بهبودی معتاد بهتر فراهم گردد و هم مشکلات خانواده ها مرتفع شود. اولین گام برای درمان خانواده ی فرد معتاد ترك فیزیکی فرد معتاد می باشد زیرا با این امر بسیاری از درگیری های فکری خانواده از بین می رود و آرامش نسبی در محیط حکم فرما می گردد... اکثر مشاهده شده که خانواده ی معتاد بارها اقدام به ترك دادن فرد معتاد کرده اند ولی به دفعات شکست خورده اند و دچار نوعی شك و تردید نسبت به بهبودی معتاد شده اند. اگر از روش درمان صحیح و مناسبی استفاده گردد با تمام پیچیدگی مشکل اعتیاد قابل درمان است... پس خانواده ها باید قبول کنند که روش های درمانی گذشته صحیح نبوده و یا خانواده بستر مناسب درمان را فراهم نکرده است... پس خانواده ها می بایست که يك سری از مسائل قابل تعلیم

را در محیط محل سکونت رعایت کنند... در گام بعدی لازم است که خانواده معتاد و یا فردی که که با او زندگی می کند جهت روانکاو و درمان به مشاورین مجرب مراجعه کرده و تحت درمان قرار گیرد تا مشکلاتی را که فرد معتاد به او انتقال داده را رفع نماید... به عقیده برخی کارشناسان، اعتیاد يك بیماری است و از وابستگی شدید روحی و جسمانی فرد بیمار (معتاد) به مواد مخدر حکایت می کند. پژوهشگران، یکی از مهمترین علل اعتیاد را بیکاری عنوان کرده اند، چنانچه اگر فرد بیکار باشد، دچار فشار اطرافیان می شود که برای آرامش دست به مصرف مواد مخدر می زند. تصور می کند مواد مخدر منشأ آرامش روحی و روانی او هستند... مواد مخدر به داروهایی اطلاق می شود که در انسان اعتیاد جسمی و روانی و یا هر دو را پدید می آورد... امروزه بیش از یکصد نوع ماده مخدر در جهان وجود دارد که پژوهشگران بر اساس دیدگاههای خود آنها را طبقه بندی کرده اند... به طور مثال مخدرهایی که دستگاه عصبی را تحت تأثیر قرار می دهند و در آغاز احساس نشاط و شادی و سبکی ایجاد می کنند، اما بعد سستی و بی حالی؛ مانند تریاک، هروئین، الکل و قرصهای اکستازی. در زمینه مقابله و درمان معتادان به این نوع مواد مخدر پژوهشهای زیادی انجام گرفته است ولی دو روش برای درمان مورد اتفاق نظر است... يك روش معطوف به جنبه جسمانی است و در روش دوم باید معتاد از لحاظ روانی ترك داده شود... در درمان جسمانی با ساختار سلولی انسان سر و کار است و فعالیت بدن تحت تأثیر قرار می گیرد... برای درمان جسمانی، راهبردهایی از قبیل درمان

پزشکی و دارویی از يك طرف و ورزش درمانی از طرف ديگر وجود دارد. مرحله روان درمانی فرآیند پویایی است که بدان وسیله به تعدیل کثرتفاری یا درمان اختلالات و غیره اقدام می کند و برای افزایش کارآمدی فرد است. از جمله عوامل مهمی که در روان درمانی معتاد مؤثر است، رفع وابستگی روانی است..."

برگه ها رو انداختم رو تخت و به سر و گردنم یه تگون دادم... از صبح تا شب می نشستم اینا رو خوندن. به فکر درسام نبودم، اما این اطلاعات از درسام مهم تر شده بود... حالا من یه هفته دیگه امتحان های ترم شروع می شد! دکتر شهاب شب قبل باز اومد بهش سر زد. اتفاقا همون موقع هم شهاب داشت از درد نعره می زد... بهش مسکن زد. یه مسکن خیلی قوی که خوابش برد و تا امروز ظهر هنوز خواب بود. قراره تا بعد از ظهر شهاب رو ببریم توی کمپ مورد نظر. دکتر می گفت از همه لحاظ در مورد اون کمپ و نحوه ی فعالیت هاش تحقیق کرده. مطمئن بود اون کمپ شهاب رو خوب می کنه... من هنوزم تردید داشتم. نه برای ترک شهاب برای خوب بودن سازمان ترک اعتیاد!

همه ی خبرها رو برای مامان و بابای شهاب می دادم گاهی زجر کشیدنش رو سانسور می کردم تا بیشتر از ترک دادنش خوشحال بشن!

صدای اف اف باعث شد از هرچی فکره بیرم بیرون... سریع از اتاق زدم بیرون و بدون این که اف اف رو جواب بدم درو باز کردم... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... نفسامم که تند تند می زد... خدا خدا می کردم که

همونی باشه که می خوام. در ورودی سالن باز شد و سهند اومد تو... با ترس چشم دوخته بودم بهش... تو دستاش همونی بود که یا جونمو می گرفت یا ممکن بود تا چند ثانیه دیگه بهم جون بده...

_«سلام...»

آب دهنم و قورت دادم و با سر جواب دادم... گفتم: _«مثبت یا...»
نداشت حرفم رو ادامه بدم... نفس عمیقی کشید جواب آزمایش رو انداخت رو میز توالت دم در و با لبخند محزونی گفت: _«خدارو شکر پاکِ پاکه...»

رو میل وا رفتم و گذاشتم اشکام برای صدمین بار بریزه...»

حالا باید می رفتم دنبال ادا کردن نذر!

صدای سهند اومد که گفت: _«یگانه اومدی؟»

مضطرب به چهره ی خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم: _«اومدم.»
رنگم از همیشه پریده تر بود... شهاب داشت می رفت به جایی که شاید برگشت نداشت... یعنی... یگانه این چه حرفیه؟؟ شهاب میاد... شهاب پاک بر می گرده... شهاب دوست داشتنی تر از الان بر می گرده...
به شهابی که بازوش توی دست سهند بود و چشماش به زور باز شده بود نگاه کردم... شهاب... این شهاب هم دوست داشتنیه... این شهاب نشئه ام خوبه... و من... این شهاب رو از خودم هم بیشتر دوست دارم... نمی خوام انکار کنم... نمی خوام به خودم دروغ بگم... من شهابو دوست داشتم...

حتی این طوری... اوایل به حس دلسوزی ساده بود... نه شاید از اول دوست داشتن بود... این چیزا رو نمی دونم... مهم این بود که حالا که داشت می رفت دوستش داشتم... حالایی که... من شهابو دوست دارم... همین مهمه... با کمک هم شهاب رو سوار ماشین کردیم... شهاب ناراحت بود...

آروم گفت: «یگانه... می شه عقب پیش من بشینی؟»

از این حرفش حسابی تعجب کردم... به سهند نگاه کردم که بهم اشاره کرد قبول کنم... آخه مگه سهند کیه که باید اجازه بده؟ به خودم جواب دادم: «مهم نیست کیه و چیکاره اس... مهم اینه که فعلا عاقل ترین کسیه که می تونه بهمون کمک کنه... هم به من... هم به شهاب...»

رفتم عقب و کنار شهاب نشستم... شهاب سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... حس کردم الان بیش از هر زمانی به خانوادش نیاز داره... ترس رو کنار گذاشتم... آروم گفتم: «شهاب...»

چشماشو آروم باز کرد و زیرلب گفت: «چی؟»

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: «به... به مامان و بابات... بهشون بگم بیان؟»

عصبانی نگاهم کرد و گفت: «بس کن... یک بار برای همیشه گفتم... نه...»

با وجود بی حالیش که در کلامش هم مشخص بود اما اونقدر حرفش تحکم داشت که دیگه چیزی نگفتم... سهند رفت در همون خونه ی دو طبقه... خونه ی شیوا... اون شبی که این جا بود... اون شب... چه شب

سختی بود... بعد از یکی دو دقیقه ایستادن شیوا اومد و سوار ماشین شد...
به چهره ی شهاب دقیق شدم... اول کمی تعجب... بعد کمی عصبانیت و
بعد... الهی بمیرم... الهی فدای اون برق اشک چشمت...

آن چنان اشکی توی چشمش نشسته بود که دلم هری ریخت پایین...
ناخودآگاه دستشو گرفتم توی دستم و زیر لب زمزمه کردم: «حالت
خوبه؟»

بهم نگاه کرد... چشماشو بست و سرش رو، رو به پنجره برگردوند... شیوا
گفت: «سلام...»

من و سهند جوابشو دادیم و سهند حرکت کرد... دستم هنوز توی دستاش
بود... توی دستایی که... وای خدای من... توی همون دستی که من چند
وقت پیش بهش سرنگ زدم... با این حرف دوباره اشک به چشمم نشست...
دوباره غم...

و دوباره...

شهابی که دستم رو محکم تر فشار داد...

و دوباره...

قلبی که فشرده شد و توی اوج غم از خوشحالی پر پر زد...

با صدای سهند که گفت: «رسیدیم... همین جاست...»

اول به نگاه به ساختمون روبروم کردم و بعد به نگاه به شهابی که همچنان به
پنجره ی دودی خیره شده بود و همچنان دستش توی دستم بود...

صدای شیوا او مد که گفت: «نمی‌خواین پیاده بشین؟»

با وجود حال خرابم به روش لبخندی زدم و دستم رو از دست شهاب بیرون کشیدم... با این حرکتم شهاب نگاه تب دارش رو بهم انداخت و دوباره با این دل صاب مرده بازی کرد... سهند در سمت شهابو باز کرد و گفت: «بیا بیرون دیگه... نکنه پشیمون شدی؟»

شهاب گفت: «نه... منو نشناختی هنوز داداش؟ من بخوام کاری رو بکنم انجامش می‌دم...»

سهند گفت: «آره... اینو که می‌دونم توش استادی... نابود کردن زندگیت یکی از همون کاراست...»

شهاب از ماشین پیاده شد و هیچی نگفت... انگار خودشم باور داشت که زندگیش رو نابود کرده و حالا... این جا... قراره اونو از نو بسازه... فقط... فقط... فقط کاش دوباره ساخته بشه... کاش... داشتیم می‌رفتیم داخل که همون موقع صدای دکتر از پشت سرمون شنیده شد... ایستادیم و باهاش سلام احوال پرسى کردیم که رو به شهاب گفت: «می‌بینم که عاقل شدی کیانی کوچک...»

سهند لبخند زد و گفت: «آقای دکتر، کیانی کوچک داره بزرگ می‌شه دیگه...»

شهاب بدون این که جوابی بده راهشو رفت که ما هم دنبالش رفتیم... داخل کمپ داشتیم به سمت اتاق پزشک می‌رفتیم که صدای فریادیه نفر پرده ی

گوشم رو نوازش که نه... بهش سیلی زد... با ترس گفتم: «این جا هم این طوره؟»

نمی دونم چرا انتظار داشتم جایی که شهاب رو میاریم اینطوری نباشه و یه جای آروم و متفاوت از بقیه ی کمپ ها باشه... دکتر با تعجب گفت: «مثل کجا؟»

سهند گفت: «هیچی... راستش قبلا من و یگانه با هم رفته بودیم یه مرکز ترک... اون جا رو که دیدیم ترسیده بود... برای همین حالا...»

همون لحظه شهاب با عصبانیت گفت: «چرا یگانه رو با خودت بردی؟»
دکتر که خواست به بحث خاتمه بده گفت: «بسه بچه ها... این جا که جای بحث نیست... بریم... دکتر منتظره...»

پرستاری رو دیدم که با عجله داره به سمت یه اتاق می ره... همون اتاقی که ازش صدای فریاد اوامد... دکتر و شهاب و سهند رفتن داخل اتاق و من و شیوا پشت در منتظر بودیم... شیوا روی صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت... منم که فوضولیم گل کرده بود رفتم به سمت همون اتاق... دست و پای یارو رو به تخت بسته بودن و سعی داشتن آروم کنن... دستاش رو خیلی محکم بسته شده بودن... انگار دستش خون مرده شده بود... اشک دیدم رو تار کرده بود... دوباره داد زد... پرستار یه سرنگ رو محکم توی رگش فرو کرد... دوباره داد... خدای من... شهاب... شهاب... منم اینجوری می شه.. نه.. پسره بعد از چند دقیقه آروم شد.. چشماش بسته شد و انگار توی دستاش حس نبود.. بی حال روی تخت افتاده بود.. زانو

هام کنار دیوار سست شدن.. افتادم.. همون موقع پرستار از اتاق زد بیرون و گفت: «خانم.. خانم حالتون خوبه؟»

حس جواب دادن نداشتم.. زبونم توی دهنم نمی چرخید.. چشمام سیاهی می رفت.. شهابم رو هم اینطوری می کردن؟ شهاب هم اینطوری فریاد می کشید؟ خدای من... شهاب... شهاب من...
_«نه...»

بر اثر جیغی که کشیدم گوش خودم هم اذیت شد... پرستار و شیوا دستامو گرفته بودن... سهند و شهاب رو بروم ایستاده بودن... اما من همه رو تار می دیدم... به جز... به جز یه جفت چشم خمار که با نگرانی بهم خیره شده بودن... و یه دست که روی صورتم کشیده می شد...

سرم رو بالا کردم و زل زدم بهش... با لبخند آرامش بخشی داشت صورتمو ناز می کرد... یکی منو بگیره الان غش می کنم... ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا کسی نمی ره تنهامون بذاره؟ همه ایستاده بودن بالای سر من... یگانه خیلی بی حیایی... با بغض زل زدم به شهاب... بازومو گرفت و بلندم کرد... از رو زمین پا شدم... سهند و شیوا غیب شدن و خدا رو شکر که نیستن. دوست نداشتم ضعممو در برابر شهاب بدونن... حالا دیگه مطمئن بودم فهمیدن خیلی می خوامش... شهاب نزدیک گوشم گفت: «بریم بیرون حالت جا بیاد؟!»

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم... با شهاب از ساختمون زدیم بیرون... هنوزم بازوم تو دستش بود ولی اعتراض نمی کردم... آروم آروم قدم برداشتیم

تا به یه صندلی وسط محوطه رسیدیم... من خودمو کشیدم به سمت صندلی و شهابم وقتی دید می خوام بشینم چیزی نگفت و با هم کنار هم و می شه گفت چسبیده به هم و دست تو دست هم نشستیم... فضای این کمپ کجا و اون یکی که با سهند رفتیم کجا!!! دکتر، شهاب رو به یه جایی معرفی کرده بود که از همه نظر مرفه بود... فضاش بزرگتر از اونیه که فکر می کردم بود و تو ساختمونش تمیزتر بود و دکتر پرستارا بهتر به مریضا رسیدگی می کردن... فقط مشکل اصلیش این بود که هنوزم صدای داد و فریاد مریضا توی گوش آدم زنگ می زد!!! صدای شهاب رو که از سمت چپم شنیدم سرمو چرخوندم سمتش.

«تو چت شد یهو؟؟؟»

سرمو انداختم زیر و زیر لب گفتم: «هیچی»

«برای هیچی اینجا رو گذاشته بودی رو سرت؟!»

«تو واقعا راضی شدی ترک کنی؟!»

«اگه دوست نداری برمی گردیم با هم می زنیم هان؟!»

با اخم نگاهش کردم... من حرص می خوردم و اون آروم می خندید...

هنوزم از اون بچه تخم بود... وقتی دید بدجور اخم کردم... سرشو نزدیکم

کرد و گفت: «الان باید نازکشی کنم؟؟؟»

نگاهش نکردم... شایدم دوست داشتم واقعا نازمو بکشه ولی از حرفش

حرص می خوردم... من حرف نزدم و بازم اون گفت: «بگانه...»

دلم غش رفت... باز این منو به اسم صدا زد... کم پیش می اومد به اسم
صدام بزنه ولی وقتی هم صدام می زد تا اوج می بردم...
_ «اگه من ترک کردم تو کارت تو خونه ی من تمومه؟!»

دلم ریخت... تازه فهمیدم داره چه خاکی تو سرم می شه... راست می گفت
وقتی ترک کرد من با دوریش چه غلطی بکنم؟! بازم سرمو به طرف مخالفش
گرفته بودم و نگاهش نمی کردم... بهتر بود اون حرف بزنه...
_ «حالا یعنی قهری دیگه؟! پرستارم انقدر نازنازی... اه اه...»

دلم می خواست با مشت بکوبم تو ملاحظه... بدون این که نگاهش کنم
دستمو کشیدم و بلند شدم که برم تو ساختمون... این بشر آدم بشو نبود... تا
بلند شدم دستمو کشید و گفت: _ «خیلی خب بابا... اصلا غلط کردم
خوبه؟»

بعدم کشیدم به سمت خودش و افتادم تو بغلش... گر گرفتم... تو اون
محوطه و تو اون فضا که پر از آدمای ناجور بود، جای این چیزا نبود ولی اون
عین خیالش نبود... دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرده بود... با صدایی
که به زور از گلویم دراومد گفتم: _ «شهاب... زشته شهاب ولم کن...»
_ «چی زشته؟! این که داریم خداحافظی می کنیم؟!»
_ «تورو خدا...»

داشتم با التماس نگاهش می کردم ولی اون بدون ترس سرشو نزدیکم کرد و
گفت: _ «ترس کسی حواسش به ما نیست...»

بعدم تو یه ثانیه زیر گلومو ب*و*سید و ولم کرد... آتیش گرفتم... زیر گلوم می سوخت... انگار سوخته بود... شهاب با لبخند خاصی نگاهم می کرد... سرمو انداختم زیر و بدون اینکه محلش بذارم می خواستم بذارم و برم که بازم دستمو کشید... برگشتم سمتش که گفت: «ازم دلخوری؟!»

«تو خود خواهی شهاب...»

«من این کارو از رو ه*و*س نکردم...»

قلبم تا مغز استخونم تیر کشید... پس واسه چی ب*و*سیدم؟! هه عشق؟! شهاب؟! پوزخند زد و گفتم: «مگه جز ه*و*س چیز دیگه ای هم ممکنه؟!»
«آره... بگم؟!»

منتظر چشم دوختم به دهنش... دهنشو باز کرد... حرف بزنی لعنتی... صدانشو ضعیف شنیدم که گفت: «برای تشکر هم می شه کسی رو ب*و*سید نمی شه؟!»

وا رفتم... بی شعور ببین چه جوری داده دستم! ناخودآگاه یه ناراحتی تو دلم نشست... من دوست داشتم یه چیز دیگه بگه... نه دوست نداشتم... نه داشتم... یگانه دوست داشتی بگه... بگه... بگه که...

«یگانه تو بردی...»

نگاهش کردم... دستمو ول کرد و گفت: «اگه سالم برگشتم که برگشتم... اگه برنگشتم منو بیخس...»

مکت کرد و بعد ادامه داد: «از یه مادر برام بیشتر زحمت کشیدی... اگه آدم شدم به مرگ خودم قسم جبران می کنم...»

_ «شهاب...»

وای... دل خودمم یه جوری شد... چرا ما امروز این جورى همو صدا مى
زنیم؟ صداها مون یه چیزى توش پنهان شده بود... نمى دونستم چیه؟ ولی
کاش مى فهمیدم... شهاب لبخند زد و گفت: _ «بخشیدی دیگه؟!»

_ «دلخور نبودم»

_ «تورو خدا؟! دروغ گو رو خدا دوست نداره ها!!!!»

زل زدم تو چشماش... شیطون بود... چشماشم مى خندید... چقدر
خوشحال بودم که راضی و مصممه که خوب بشه... چقدر مهربون شده
بود... کاش همیشه اینجوری باشه...

_ «من مى رم داخل... بیرون اومدم با خداست ولی دعاهایی که تو مى کنی
حتما برآوردست... هرچی خواستی دعا کن ولی قبلش منو با همه اذیتام
بیخش...»

_ «بس کن شهاب... منم میام همراهِ...»

_ «کجا؟! داخل؟! نکنه توهم آره؟!»

این بشر به کل دیوونه بود... با حرص گفتم: _ «جهنم... نیام... خودت
تنهایی برو...»

سرشو نزدیک گوشم کرد و آرام گفت: _ «آوردمت بیرون که حالت بدتر
نشه... اون جا برات خوب نیست. تا همین جاش هم پا به پام اومدی... آگه
مى داشتى واسه تشکر سر تا پاتو...»

سریع نگاهش کردم... ریز می خندید... بچمون چه بی حیا شده ها...

گفتم: «بسه دیگه انقدر چرت نگو برو...»

یه چشمک کوچولو زد و گفت: «خداحافظ...»

بعدم با پشت دست آروم کشید رو صورتم و رفت... داشتم رفتشو نگاه می

کردم... خداحافظی رو قبول نداشتم... زیر لب زمزمه کردم: «به امید

دیدار»

منتظر یه امداد غیبی بودم... نگاهی به بغل دستیم کردم... یکی از مثبت

ترین دخترای کلاس... لیلا دانش... عمرا ثقلب می داد... سرمو انداختم

پایین و نگاهم به سوال رو بروم افتاد... ماما... من اینو بلد نیستم...

صدف این کلاس رو باهامون نداشت... آرزو هم اول نشسته بود... من

بیچاره افتاده بودم ته کلاس و هیچ کس رو هم نداشتم... به نمره ی سوال

نگاه کردم... سه نمره...

کلاس تقریبا خالی شده بود... زیر لب گفتم: «هر چه بادا باد...»

بعد هم از جام بلند شدم و برگه رو به استاد دادم و گفتم: «خسته نباشید...»

از کلاس که رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم... به سمت سلف راه افتادم تا

یه چای داغ بخورم... هوا خیلی سرد شده بود... مخصوصا با برف شدیدی

که دیشب زده بود... توی سلف نشسته بودم و داشتیم چایمون مزه مزه می

کردم که سر و کله ی آرزو پیدا شد.

«چطور دادی؟»

بهش گفتم: «ای بدک نبود... برای منی که زیاد نخونده بودم خوب بود...»

تو چی؟»

اخم کرد و گفت: «نه زیاد راضی نیستم... مثل همیشه نبود...»

بعد لحنش عوض شد و گفت: «امروز چکاره ای؟»

«هیچ... باید برم خونه بشینم برای امتحان پس فردا بخونم... هیچی بلد

نیستم ازش...»

«جزوه ها رو داری؟»

«آره همه رو از لیلا گرفتم... به زور دادشون...»

خندید و گفت: «نمیای بریم بیرون امشب؟ خسته نشدی از بس تو خونه

موندی؟»

از جا بلند شدم و گفتم: «نه متاسفانه... گفتم که... هیچی بلد نیستم...»

باید برم بخونم... ایشالله بعد امتحانات از خجالت خودم در میام... من

باید برم دیگه... فعلا...»

«خداحافظ...»

رفتم توی پارکینگ و ماشین رو برداشتم... با نشستن داخل ماشین یاد شهاب

افتادم... یاد آخرین باری که دیدمش... یاد لحن غمناکش موقع

خداحافظیش... یاد ب*و*سه ای که زیر گلوم نشست و هنوز هم با به یاد

آوردنش گر می گیرم و از خودم خجالت می کشم و تعجب می کنم که چرا

هیچ عکس العملی نشون ندادم؟ یاد نگاهش... یاد چشمای خمارش... یاد

شهابی که روز آخر با حال بدش با من تا توی حیاط قدم زد و من اون موقع

نفهمیدم حالش بده و داره خودشو نگه می داره... یاد درد کشیدنش و هیچی نگفتنش... یاد صبر کردنش... در آخر یاد به امید دیدار گفتن خودم... اما الان... هنوز موفق به دیدنش نشدم... یعنی نه که موفق نشدم... نداشتن بینمش... یعنی نداشت بینمش... سهند رو قسم داده بود که نذاره برم و بینمش... با گذشت این دو هفته حالم بهتر شده بود... دیگه رنگم دائم پریده نبود... فشارم پایین نبود... دیگه هر شب کمتر گریه می کردم... کم و کمتر... اما قلبم... عشقم... هر روز و هر روز... بیشتر و بیشتر می شه... زیاد و زیاد تر... بزرگ و بزرگ تر... تلخ و تلخ تر... توی این دو هفته، بعضی اوقات به این فکر می کنم که چرا... چرا غروری که تا چند وقت پیش حاضر نبودم بشکنمش رو این قدر ساده برای شهاب خورد کردم؟ هر بار بعد از این فکر به خودم گفتم: «یگانه غرور توی عشق در هم می شکنه... غرور توی عشق کم رنگ می شه... کم کم از بین می ره... تا به هیچ برسه...»

و الان بعد از این مدتی که از عاشق شدنم می گذره... غرورم براش به هیچ رسیده... به هیچ... آره... من عاشق شهاب شدم و غرورم براش از بین رفت و از این اتفاق خوشحالم... خیلی خوشحال... خوشحالم که عاشق شهاب شدم... خوشحالم که عاشق یه معتاد شدم... عاشق یه معتاد... دوباره ذهنم پر کشید به سمت چشمای خمارش و تنم داغ شد... دوباره به یادش داغ شدم...

ماشین رو پارک کردم و رفتم توی خونه... لیلا جون رفته بود خونه ی یکی از دوستاش... آقای کیانی هم سر کار بود... صدای زنگ گوشیم در اومد، سهند بود: «سلام... خوبی؟»

«سلام... آره ممنونم...»

«کجایی؟»

«خونه... تازه رسیدم... دانشگاه بودم...»

«امتحانات رو خوب دادی؟»

«آره بد نبود... شهاب چطوره؟»

«خوبه... بد نیست...»

آروم گفتم: «خیلی درد می کشه؟»

آهی کشید و گفت: «قانونش همینه یگانه... نمی شه که درد نکشه...»

«داد و فریاد هم می زنه؟»

«یگانه چرا می خوای با این حرفا خودتو ناراحت کنی؟»

«سهند تو می خوای با دور کردن من از اون جا... با نگفتن و تعریف

نکردن... تو می خوای با این چیزا منو از فکر و خیال دور کنی... اما نمی

شه... فکر نکن وقتی سراغی ازش نمی گیرم یا زمانی که نمی بینمش نمی

دونم چقدر اذیت می شه...»

نمی دونم چرا اون حرفا رو به سهند زدم؟ نمی دونم؟ دلم پر بود... دلم تنگ

بود... می خواستم ببینمش... اما نمی داشتن...

«آره خب... تو عاشقی... آدم عاشق هم درد عشقشو می فهمه...»

سعی کردم خودمو نبازم و گفتم: «کی همچین حرفی زده؟»
سهند گفت: «پنهونش نکن... آگه به عشقت ایمان و یقین داری پنهون
کاری چه صیغه ایه؟ وقتی دوشش داری...»
با عصبانیت و کلافگی گفتم: «سهند می شه قطع کنم؟ حالم خوب
نیست... نمی تونم حرف بزنم...»
صدای ممتد زنگ گوشی او مد... همه کم و بیش فهمیده بودن من دوشش
دارم... خب معلومه... یه پرستار مگه می تونه اینقدر نگران باشه؟! این قدر
گریه کنه؟! این قدر بی تابی کنه؟!
صاف و آرزو هم فهمیده بودن یه مشکلی دارم... همه فهمیده بودن...

با شنیدن صدای اذان از مسجد نزدیک خونه چادر نمازم رو سرم کردم و رو
به قبله ایستادم... نیت کردم..

الله اکبر...

بسم الله الرحمن رحیم...

نمازم که تموم شد همون طوری نشستم و قرآن رو برداشتم... همون جور که
زیر لب ذکر می گفتم قرآن رو باز کردم... بسم الله گفتم و شروع کردم به
خوندن اون آیات آرامش بخش...

آرامش؟

آرامش معنا نداره پیش اون حس قشنگی که گرفتم...

پیش حس روحانی و زیبایی که اون لحظه داشتم...

پیش حس نزدیکی به خدا... حس این که خدا از شاهرگت هم بهت نزدیک تره... حس این که پیشته... کنارته و غمت رو می فهمه... پیش این که اونقدر بزرگ هست که نذاره بنده هاش غم ببینن... زیر لب گفتم: «خدایا کوچیکتم... پیشت خیلی کوچیکم خدا... خیلی... خدا بازم اومدم... بازم رو به قبله شدم... بازم نذر دارم... خدا بازم دست به دامنتم... همیشه بودم... همیشه... توی این نوزده سال همیشه محتاجت بودم... خدا تو هوامو داری مگه نه؟ به جای مادری که رفت و پدری که رفت، اما زجر داد و رفت هوامو داری؟ خدا داری هوامو؟»

با صدای بلند تری گفتم: «خدا نشه روزی برسه که دستمو رها کنی... خدا ول نکنی یگانه اتو... خدا تنهاس نداری این دختر... خدا نشه روزی برسه شهابو ببری... خدا نشه روزی برسه هواتو از دلم بگیری... خدا پیشم باش... باشه؟ خدا پیشم باشیا...»

لحظه ی آخر که خواستم از جام پا بشم زیر لب گفتم: «خدا نشه روزی برسه شهابمو ببری پیش خودت... من طاقتشو ندارم...»

از جا بلند شدم تا چادرم رو جمع کنم که صدایی گفت: «اون قدر دلت پاکه که غیر ممکنه دعوات مستجاب نشه...»

با بهت برگشتم... بهش نگاه کردم... برق اشک توی چشمش بود... یعنی حرفامو شنیده بود؟ شرمنده سرمو انداختم پایین که گفت: «چرا شرمنده ای عزیز دلم؟»

سرمو بلند نکردم... بهم نزدیک تر شد و سرمو تو آغوش کشید: «مدیونتم

یگانه... خیلی... بمیرم برات که اینقدر زجر کشیدی...»

با بغض و زیر لب گفتم: «من... من...»

«می دونم خانومی... تو عاشق شدی... این که چیز بدی نیست...»

«لیلا جون متاسفم... از این که بهم اعتماد کردی و من... من باعث

ناامیدیت شدم متاسفم...»

سرمو بیشتر روی شونش فشار داد و گفت: «بس کن این حرفارو... من

متاسفم که تو این سن فرستادمت اون جا و این قدر زجرت دادم... چرا این

کارو کردم؟؟؟ به خدا خودم هم جوابی براش ندارم... چطور تونستم زندگیتو

نابود کنم؟ چطور...»

با هم روی تخت نشستیم که گفت: «از همون لحظه ی اولی که دیدمت

مهرت به دلم نشست... مثل اون خدا بیامرز توی صورتت جز مظلومیت

هیچی نبود... جز پاکی هیچی نبود... مثل اون بودی... معصوم بودی...»

نگاهت عاری از هر ناپاکی بود... چهره ات پاک بود... پاک پاک... مثل

برف... اون غمی که تو چشمت بود مثل همون غمی بود که شب آخر تو

چشم نفسم دیدم... همون بود... نفسم که رفت تنها شدم... نفس که رفت

شهابم با خودش برد... شهاب رو دیگه ندیدیم... به خاطر اشتباه خودمون

دو تا بچمون رو از دست دادیم... از اون روز به بعد من و کیانی هم نابود

شدیم... شده بودیم دو مرده ی متحرک... تا الان به عشق این که به بار دیگه

روی صورت مثل گلِ پسر ب*و*سه بزمن زنده موندم... وقتی اون پیشنهاد

رو بهت دادم کیانی کلی دعوا کرد... گفت حالا فکر می کنه برای همین این قدر بهش امکانات دادیم... گفت فکر می کنه می خوایم هزینه ی خورد و خوراکش رو در بیاره... گفت فکر بد می کنه... اما تو... اونقدر پاک بودی و ذهن پاکی داشتی که فکر بد به سراغت نمی اومد... با تواضع قبول کردی... چرا؟ چون به خانوم و آقای کیانی اعتماد داشتی... چون فکر نمی کردی با رفتن به اونجا روحت تخریب می شه... چون فکر نمی کردی تو سن نوزده سالگی این چیزا رو ببینی... و بدتر از همه... فکر نمی کردی تو این سن کم... عاشق بشی... عاشق شهاب...»

سرمو روی زانوش گذاشتم و گفتم: «از همون روزی که دیدمتون... بوی مادرمو حس کردم... بوی مادری که پدرم با نامردی ازم گرفتش... از همون روز با وجود سن کم فهمیدم غصه دارید... زیاد دارید... وقتی دیدم هیچ کس نمیاد به دیدنتون... نه بچه ای و نه چیزی... وقتی بعد از چند ماه از لا به لای حرفاتون شنیدم که یه پسر دارید... فهمیدم اون غم هیچی جز غم فرزند نیست... من بهش اعتماد کردم... رفتم خونه ی یه پسر جوونی که هیچ شناختی ازش نداشتم... تا اون غمو از چشمتون بگیرم... تا بتونم جبران کنم... تا بتونم جبران این که نداشتید آواره بشم رو بکنم... تا همون طور که در حقم مادری کردید در حقتون فرزندی کنم... تا شادتون کنم...»

دست روی صورتش کشیدم و گفتم: «این اشکا برای شهابه یا نفس؟

با تعجب گفت: «مگه تو...»

سرمو زیر انداختم و گفتم: «آره... می دونم... ببخشید فوضولی کردم...
اما من قصدم این بود که به شهاب کمک کنم...»

نگاهی به دور اتاق انداخت و گفت: «این جا اتاق نفس بود... اتاق نفسِ
خونه... اتاق روح خونه که رفت و روح رو از زندگی هممون برد...»

بعد از جا بلند شد و گفت: «می خوای عکساشو بهت نشون بدم؟»
همون چیزی بود که مدت ها آرزوشو داشتم... با لبخند گفتم: «آره خیلی
دوست دارم ببینمش...»

از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با یه آلبوم نه چندان قدیمی اومد و
نشست روی تخت... آلبوم رو باز کرد... عکس یه دختر چهار پنج ساله
بود...

«اینجا چهار سالشه...»

رفت صفحه ی بعد... یه دختر و یه پسر.

«نفس و شهاب... اینجا نفس نه ساله بود و شهاب یازده ساله...»

تمام آلبوم رو نگاه کردیم... صفحه ی آخر یه عکس از شهاب بود... باورم
نمی شد این شهابه... همون عکسی که بدون ریش و سبیل و کاملاً ذهنی
ازش کشیدم بود... ناخود آگاه از جام بلند شدم و رفتم نقاشی رو از لابلای
برگه های توی کشو پیدا کردم و بی هیچ حرفی به لیلا جون نشون دادم، بعد
از چند دقیقه با تعجب گفت: «تو اینو کشیدی؟»

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت: «چطوری؟»

«کاملاً ذهنی...»

با لبخند گفت: «هنرمندیا...»

خندیدم... لیلیا خانم گفت: «نکنه یه وقت بشینی هی فکر کنی به درسات نرسی ها... من مدیونم اگه تو به خاطر شهاب از درسات عقب بیفتی! نذار نفرین مادرت پشت سرم باشه.»

«نه... من درسامو خوب پاس می کنم. نگران من نباشین تازه دیگه خیالم راحت شده که شهاب خوب می شه... انقدر دعا کردم و از خدا پاکیشو خواستم که مطمئنم دستمورد نمی کنه...»

«قربون عروس خوشگلم برم که انقدر دل پاکه...»

ج_____ان؟؟؟ یهو داغ کردم... چی گفت این؟؟؟ حالا ما گفتیم دوسش داریم نه این که دیگه عروسمون کنه و تمام!!! ته ته دلَم یه ذره... فقط یه ذره ها... قند و شکر آب می کردن... لیلیا خانم بلند شد و اومد گونموب* و*سید و آرام گفت: «خجالت نکش عزیزم... من این حرف رو زدم ولی به شوخی زدم... تو اختیار انتخاب داری... ایشالله هرکی قسمتته نصیب بشه... اگه شهاب من باشه با همه کارای ناخلفش می شنامش... بزرگش کردم... اون مغروره، کله شقه، مثل بچه ها می مونه ولی یه دل مهربون داره که پشت همه ی این صفت هاش پنهان کرده... آرزوی دوما میشو داشتم یگانه... اون خودشو غرق کرد تو مواد اما از عشقش بود... از وابستگیش به نفس... اون وقتی کسی رو بخواد تا آخر خط واسش جون می ده... مطمئنم می خواد... اگه نمی خواست تا حالا باهات کنار نمی اومد... اما تو... به هیچ وجه نمی خوام باز یه چیزی رو بهت تحمیل کنم...»

تو خواستگارای بهتری هم داری و می تونی همین حالا جواب بدی و خودم
جهاز تو می دم... به خدا واسه خوش بختیت هرکاری می کنم... تو شهابمو
برگردوندی...»

بی توجه به حرفاش گوشام سوت می کشید... همینو کم داشتیم دیگه...
خواستگار برامون بیاد!!! اونم من بی پدر و مادر! لبخند زورکی زد و
گفتم: «هنوز که شهاب برنگشته... تازه اگه بدونین چه لجبازیه!! هر وقت
بهش می گم به مامان و بابات بگم بیان همچین نگام می کنه به خدا از ترس
تا یه هفته زبون باز نمی کنم!»

لبخند تلخی زد و گفت: «معلومه ازش حساب می بریا... نفسم عین تو
بود. از شهاب می ترسید... نه این که وحشت داشته باشه ولی رو حرفش
حرف نمی زد. اگه شهاب می گفت این لباسو نپوش با قهر می رفت تو
اتاقش و گریه زاری راه می انداخت... شهابم می رفت نازشو می کشید و
انقدر سر به سرش می داشت که آخر نفس با جیغ و داد اونو از اتاقش می
انداخت بیرون ولی رو حرفشم حرف نمی زد اینه که انقدر با هم صمیمی
شدن...»

میون حرفاش مکث کرد و اشک چشمشو گرفت و با بغض
گفت: «چشمشون زدن به خدا... هر وقت از در یه خونه داخل می شدن
همه چشمها رو اون دوتا می موند... مثل دوتا شمشاد قد بلند و خوش بر و
رو بودن...»

دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم: «شما باید ناراحتیاتونو فراموش کنین... ایشالله شهاب سالم برمی‌گرده آشتی می‌کنه و شما هم به آرزوتون می‌رسین...»

اشکاشو پاک کرد و با خنده گفت: «خدا تو رو برامون نگه داره که زندگی رو برامون شیرین کردی...»

«خجالتم ندین دیگه... وظیفمه...»

«من برم یه جای بیارم بخوریم... تو این هوا می‌چسبه...»

در جوابش یه لبخند زد و اون رفت بیرون... موبایلم زنگ خورد... نگاهمو به شماره انداختم... ارغوان بود... جواب دادم: «بنال؟!»

«به به... این چه طرز حرف زدن با خانوم منه؟!»

«اوا علیرضا؟؟؟ تویی؟ فکر کردم اون زنِ خل و چلته!»

«دستت درد نکنه...»

خندیدم و گفتم: «خب بابا نمی‌خواد دلخور بشی... کجاست حالا؟ چرا با گوشی اون زنگیدی؟!»

«مال خودم شارژ نداشت... یگانه یه خبر خوب...»

«چی؟؟؟ ای جونم عاشق خبر خوبم...»

«نی نیم به دنیا اومد!!!»

«هـــــــــــــان؟؟؟ تو رو خدا؟! جون علیرضا راست می‌گی؟! الهی عمه فداش بشه... اسمشو چی گذاشتین؟ من من می‌ذارم... اوووم بذار فکر کنم...»

صدای علیرضا نمی او مد... یه صدای خنده می شنیدم... گفتم: «ولی هنوز موقع اش نبود که... این بچه اتم مثل خودت هوله!»

صدای خنده ی بلند دو نفر رو شنیدم... قهقهه می زدنا... حرصم گرفت... بین چه جور دسیت انداخته بودن من بدبختو...

«ارغوان... ارغوان اونجایی... بمیری سر زا... ببند نیشتو...»

صدای ارغوانو از پشت تلفن شنیدم: «سلام...»

«مرض و سلام... دو ساعته سر کارم... منه بدبختو بگو دارم اسم انتخاب می کنم...»

«زحمت نکش... ننه و بابا داره...»

«لیاقت نداری...»

«خوبی تو؟! شهاب خوبه؟! هنوز موفق به دیدار نشدی؟!»

صدای علیرضا رو شنیدم که گفت: «لازم نکرده دیگه... همین که کشوندتش اونجا بسه!!! بره بینتش که چی؟!»

ریز می خندیدم... ارغوان گفت: «اوه اوه... باز غیرتش قلمبه شد... خب بابا... هنوزم پرستارشه نمی تونه بچه مردمو ول کنه به امون خدا... الو یگانه...»

«بله...»

«می شنوی چی می گه؟!»

«کر که نیستم... بی خیال این ذاتا باید به ما گیر بده...»

دو تایی خندیدیم... ارغوان گفت: «یه خبر...»

«دست درد نکنه... همون یکی بس بود...»

«نه به جون علیرضا این راستِ راسته!!!»

«چی؟!»

«مهدی باز گیر داد به علیرضا... شماره خونه کیانی ها رو به زور گرفت

ازش... گفتم که گفته باشم...»

«مهدی دیگه کیه؟!»

«یگه... هه هه! همون خواستگار سمجت؟! دانشگاه؟! آویز شدنش

یادت نیست؟!»

یه کم فکر کردم... تازه یادم اومد کی رو می گه... با حرص سر تکون دادم و

گفتم: «ولمون کن تو رو خدا... خواستگار کیلو چنده تو این موقعیت؟!»

«گمشو بابا بی جنبه... کاری نداری خرجم زیاد شد... چقدر وراجی

تو!!!»

«خفه شو لطفا... خبرات هم تو سرت بخوره... برو بمیر.»

«علیرضا... ببین چی می گه؟»

خندیدم و بدون خداحافظی قطع کردم... فکر کردم چه باحال!!! یهوایی

خواستگار برام پیدا شده اونم چند تا چند تا!!!! یادم باشه از لیلا خانم

پرسم...

امروز بعد از دو روز خر زدن برای امتحان، باید برم دانشگاه تا آخرین

امتحانم رو بدم و خلاص بشم... بعدش هم باید برای ادا کردن نذرم برم...

وای خدای من... مشهد... امام رضا... همون جا اون یکی نذرمو ادا می کنم...

توی این دو روز سههد زنگ نزنه بود... باید امروز خودم یه خبری ازش بگیرم...

لباسامو پوشیدم و رفتم توی آشپرخونه تا از لیلا جون خدافظی کنم...
_ «لیلا جون؟ کجایی؟»

صداش از توی هال اومد که گفت: «اومدم...»

وقتی اومد و منو دید گفت: «دانشگاه می ری دیگه؟»

_ «اوهوم... فعلا... با اجازه...»

_ «کجا؟ بیا اول یه چیزی بخور ضعف می کنی دختر...»

_ «وای نه... دیرم شده... همون توی دانشگاه یه چیزی می خورم...»

با حالت مردد نگاهم کرد و گفت: «حتما می خوری؟»

خندیدم و گفتم: «آره عزیزم... می خورم...»

_ «با ماشین شهاب می ری دیگه؟»

سرمو انداختم پایین و گفتم: «آره... خودش اجازه داده... اشکالی نداره که از نظر شما...»

دستشو روی کمرم گذاشت و با اخم گفت: «این چه حرفیه؟ مگه می

خوای چه کار کنی که این حرفو می زنی؟»

چیزی نگفتم که گفت: «برای ناهار که خونه ای آره؟»

_ «آره... میام...»

«برو عزیزم خدا به همراهت... مراقب خودت باش...»

لیبختدی زدم و گفتم: «خدا حافظ...»

با عجله ماشین رو از پارکینگ در آوردم و برای اولین بار با سرعت زیادی به سمت دانشگاه رفتم... آخه یه مقدار دیرم شده بود...

خوشبختانه این امتحانم رو عالی دادم... معلومه دیگه هر خری هم به غیر از تو بود با این همه خوندن خوب می داد... بعد از این فکر لیمو گاز گرفتم و گفتم: «درست حرف بزنی یگانه... بلانسبت خر...»

توی راهرو استادمون رو دیدم و ایستادم بهش سلام کردم که گفت: «راستی می دونی نمایشگاه عقب افتاده؟»

با تعجب گفتم: «کدوم نمایشگاه؟»

«حواست کجاست دختر؟ اثر هنری که کشیدی رو می گم... قراره نمایشگاه بعد از تعطیلات نوروز برگزار بشه...»

آهی کشیدم و گفتم: «حیف... آخه چرا اینقدر دیر؟»

«والا ما هم خبر نداریم... این طور گفتن...»

«باشه... ممنون از اطلاعتون...»

بعد هم خسته نباشیدی گفتم و از دانشگاه زدم بیرون... توی محوطه ی بیرون صدف رو دیدم.

«سلام چطوری؟»

«سلام و کوفت کاری... هیچ معلوم هست کجایی؟»

خندیدم و گفتم: «درگیر درسام بنخدا... مشکلات زندگی و...»
حرفم قطع کرد و گفت: «بمیرم برات... شستن کهنه ی بچه و آروغ گرفتن
و غذا پختن برای آقاتون و رسیدگی به مشق های بچه بزرگه و یاد دادن غذا
پختن به دختر کوچیکه ی صغری خانوم و بافتن پلیور واسه بچه ها و...»
با خنده گفتم: «زهر مار... داری آمار کارای خودتو بهم می گی؟»
با کیفش زد توی سرم و گفت: «از الان بگم... جمعه همه ی بچه ها دعوتن
کافی شاپ همیشگی... به مناسبت تموم شدن امتحانات...»
_ «همه یعنی کیا؟»
_ «یعنی همه... میای که خبرت؟»
_ «خبرم که نه... ولی خودم...»
نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: «آره میام... یه حال و هوای
عوض کنیم بد نیست...»
_ «پس می بینمت... من برم که امتحان دارم... فعلا...»
خداحافظی کردیم و منم رفتم سوار ماشین خوشگل شهاب شدم...
خواستم برم خونه اما فوری تصمیم دیگه ای گرفتم و برای عملی کردنش
راهمو عوض کردم... به سر در اونجا نگاهی کردم... یاد اون روزی افتادم که
شهاب رو آوردیم... وقتی دستمون توی دست هم بود... وقتی شهاب با
دیدن شیوا رفت به گذشته هاش... وقتی حالش بد بود اما با همون حال بد
نگرانم شد و آرومم کرد... وقتی روی صورتم دست کشید و وقتی که...
وقتی که... مغزم قفل کرد... وقتی که خواستیم خداحافظی کنیم... لحظه ی

خداحافظی... اون عمل شهاب... دوباره مثل دفعه های قبل از خودم خجالت کشیدم و تعجب کردم که هیچ عکس العملی نشون ندادم... وارد ساختمون که شدم از یکی از پرستار ها شماره ی اتاق شهاب رو پرسیدم... خودمو پشت دیوار راهرو قایم کردم و توی راهرو رو نگاه کردم... کسی نبود... با خیال راحت به سمت اتاقش رفتم...

اتاق "۱۵۷"

از توی شیشه به داخل اتاق نگاه کردم... یه دفعه سرم تیر کشید... همون صحنه ای که اون روز دیدم... این دفعه به جای یه پرستار، یه دکتر و دو تا پرستار بالای سر شهاب بودن... سهند کمی اونورتر کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد... صدای نعره ی شهاب بلند شد... دکتر و پرستار ها جلوی دیدم رو گرفته بودن... زیر لب فحشی نثارشون کردم که شستشون خبردار شد و از جلوش اومدن کنار... دست و پاشو بسته بودن... دستاش کبود شده بود... رنگ صورتش مثل گچ دیوار بود... دلم براش کباب شد... احساس ضعفم بیشتر شد و سرم بیشتر تیر کشید... این شهاب بود که این جوری زیر دست دکتر بود و نعره می زد... این شهاب بود که چشمش از زور درد باز نمی شد... صدای دکتر اومد که رو به پرستار گفت: «تموم شد...»

بعد رو به سهند گفت: «باید اتاق رو خالی کنیم... آگه می شه بفرمایید بیرون...»

سهند برگشت و تازه تونستم صورتشو ببینم... با قیافه ی غمگینی به دکتر گفت: «باشه...»

از پشت در رفتم اونورتر و بی اختیار روی صندلی نشستم... سهند اومد بیرون و با دیدن من اول تعجب کرد و بعد عصبانی گفت: «این جا چه کار می کنی؟»

به آرومی گفتم: «واضح نیست؟»

«نخیر نیست... مگه نگفتم نیا؟ هان؟ چرا اومدی؟»

کمی مکث کرد و این بار با عصبانیت بیشتر گفت: «همه ی اون صحنه ها رو دیدی آره؟ دیدی درد کشیدنش رو؟ حالا راحت شدی؟»

با بغض سنگین توی صدام و عصبانیت از این که گفت "حالا راحت شدی" از جام بلند شدم و گفتم: «چرا فکر کردی با زجر کشیدنش من راحت می شم؟»

«سوال منو با سوال جواب نده؟»

«من خودم تشخیص می دم که چی بگم و کی بگم...»

بعد هم راهمو کشیدم و از اون فضای خفقان آور اومدم بیرون... بغض داشتم... اما اشک... دریغ از یه قطره... دریغ...

بدون اینکه دیگه صبر کنم زدم تو خیابون... تحمل بیشتر از این نداشتم... می دونستم دلتنگشم ولی... خب می دونم بازم میام... من شهابو نبینم می میرم! دلم گرفت... آخه مگه چقدر تحمل داره؟! چقدر زجر بکشه؟! اگه لیلا خانم بفهمه؟! هیچی بهش نمی گم... نه به اون و نه به شوهرش... از غصه

دق می کنن... فقط باید موقعی که خوب خوب شد بیرمشون شهاب رو
دزدکی خودش ببینن که خیالشون راحت شه... این بهترین کار بود...

از اتاق بیرون رفتم و دست و صورتمو شستم... لیلا خانم با یه ظرف پر میوه
های خوشگل خوشگل وارد سالن شد... بادیدن صورت خیس من
گفت: «بازم جایی می ری؟!»

چشمام گشاد شد... گفتم: «نه بابا دارم می میرم از خستگی... کجا برم؟!»
ظرف میوه رو گذاشت رو میز و یه کارد میوه خوری از تو جا کاردی برداشت
و تو بشقاب رو میز گذاشت و گفت: «بیا یه چیز بخور ضعف نکنی.»
پریدم رو مبل... از تو میوها گشتم و یه دونه پرتقال خوشگل تامسونش جدا
کردم... همون جور که پوست می کندم گفتم: «لیلا جون...»
_ «جونم...»

_ «چیزه... می گم اون... اون چیزایی که گفتین...»

لیلا خانم نامفهوم نگام می کرد... حتما پیش خودش می گفت حالا باید
یکی بیاد این دختره رو ببره دیوونه خونه!

_ «یگانه»

_ «بله»

_ «درست حرف بزن بفهمم چی می گی!»

_ «چشم... خب می دونین چیه؟!»

_ «چیه?!»

بهتر دیدم از راه مهدی از زیر زبانش بکشم... پس گفتم: «قبلا... یعنی همون اوایل که دانشگاه می رفتم...»

— «خب»

— «یه... یه پسره بود...»

آب دهنمو قورت دادم و سرم رو تا آخرین حد پایین انداختم و گفتم: «خیلی آویزم می شد...»

— «(وا...»

— «نه... نه یعنی منظورم اینه که هی بهم گیر می داد و بی دلیل می خواست باهام حرف بزنه...»

— «آها... خب..»

— «هیچی دیگه چند ماه که رفتم دانشگاه... ازم خواستگاری کرد!»

— «یگانه... راست می گی؟!»

— «دروغم چیه؟!»

— «چرا حالا می گی؟!»

— «آخه... آخه می دونین چیه؟ فکر کردم من همین جوری هم به شما زحمت دادم. اگه خواستگار و اینام از در خونتون بیاد دیگه...»

لیلا خانم پرید وسط حرفم و گفت: «یعنی چی؟! این فکرا چیه تو می کنی؟! مگه تو الان دور از جونت با نفس من فرقی ام می کنی؟! مگه وقتی تو رو فرستادم پیش شهاب گفتم وای براش زحمته!؟»

— «خب... خب این فرق می کنه.. شما مجبور بودین...»

لیلا خانم گفت: «نه بابا انگار چشم مادره بد جور رو توئه... بی چون و چرا قبول کرد و تازه گفت منتظرم خبرم کنین... منم خواستم تو از اون خونه لعنتی خلاص بشی بعد همه چی رو بهت بگم...»

تو دلم یکی گفت: «اون خونه لعنتی رو با دنیا دنیا عوض نمی کنم!»

«نظرت چیه؟!»

سرمو بالا کردم: «نظرم؟!»

«او هوم... آگه دوست داری بگم پسرشو بیاره بینی... شاید این بهتر از همکلاسیت باشه... ما اینارو خیلی ساله می شناسیم خانواده دارن... شاید خوشت اومد هوم؟!»

دلم می خواست خودم و لیلا خانوم رویه دل سیر بکوبم... مگه این نبود که می گفت: «شهابم خوشبختت می کنه؟!»

دودقیقه نگذشت آلا میمرگرفتم! خوبه حرفامو شنیده ها!!! ما یه غلطی کردیم گفتیم خواستگار داریم این چرا گرفت تا ته و رفت؟! به شرطی تا فردا شب بفرستم خونه بخت... شهاب مهابم هوتوتو!!!

«یگانه حواست هست من چی می گم؟!»

«بله؟! بله بله هست»

«آگه راست می گی داشتی چی می گفتم؟!»

حالا خر بیار عدس و نخود بار کن! درمونده نگاهش کردم با خنده سر تکون داد و بلند شد... همون طور که می رفت سمت آشپزخونه گفت: «نمی خواد جواب بدی... همون یه ساعت پیش فهمیدم جوابت چیه؟ جاش

خالیه... آگه می فهمید پسر همسایمون خواستگاره به نظرت چیکار می کرد؟!»

منظورشو نمی فهمیدم کیو می گفت؟! گفتم: «منظورتون کیه؟!»
صداش از تو آشپزخونه اومد... داشت با ظرفا سرو صدا راه می انداخت ولی شنیدم گفت: «اون یکی یه دونمو می گم دیگه... آگه شهاب می فهمید دودمان پسره رو به باد می داد...»
لبمو گاز گرفتم... دلم غنچ رفت... کاش اینجوری بود... چه خیال خوشی داشت این خانم کیانی هم!

«الوشیوا جان... سلام»
«جونم یگانه؟ سلام عزیزم خوبی؟!»
«مرسی تو خوبی... آقا سهند چطورن؟!»
«ما هم خوبیم... ممنون... آخ آخ...»
«چی شد؟!»
«بین یگانه جون... قطع کن دارم سالاد درست می کنم ده دقیقه دیگه بهت می زنگم اُکی؟!»
«باشه شیوا جون... پس منتظرتم...»
«مرسی شرمنده تورو خدا...»
«دشمنت شرمنده... فعلا...»
«بای عزیزم»

تماس رو قطع کردم و نفسمو فوت کردم... داشتم له له می زدم که شیوا زود زنگ بزنه... کاش ده دقیقه زود بگذره... رو ساعت نگاه کردم... تیک تاک... تیک تاک...

فکر می کردم پنج دقیقه بگذره زنگ می زنه ولی... نخیه... حالا ایندفعه که ما عجله داشتیم این زنگ نمی زد... خودمم که دیگه خیلی زشت می شد اکه می زنگیدم! انقدر نشستم تا ربع ساعت بعد گوشیم زنگ زد... خوبه من گفتم کارش دارم...

«الو... شیوا»

«وای چرا انقد عصبانی؟! به جون یگانه مامانم گرفته بودم به کار ول نمی کرد...»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «عیب نداره کاشتیمون... دیگه گذشت...»
«شرمنده...»

«ا بسه تو هم... ببین من یه کاری باهات دارم...»

«مهمه؟!»

«چه جورم»

«می شنوم»

«عملیه»

«وای شهاب داره ترک می کنه تو می خوای منو عملی کنی؟!»

«خوشمزه... به سهند بگو برات اسفند دود کنه...»

«چاکریم... جدا از شوخی کارت در مورد شهابه... درست نمی گم؟!»

«او هوم... می خوام با سهند حرف بزنی دیگه نره کمپ...»

«چی...؟؟؟ نره کمپ؟! پس اون عشق بیچارت بیوسه اونجا؟!»

از کلمه ی "عشق" که گفت... تا بنا گوش سرخ شدم... همه ی تهران خبر دارن من شهابو می خوام!!! به زور گفتم: «خودم می رم..»

«یعنی خودت می خوای هر روز و هر روز بهش برسی؟ خودت لباساشو عوض می کنی؟ خودت زیر بغلشو می گیری می بری بیرون؟ خودت داد زنداشو می بینی؟ خودت بهش غذا می دی؟!»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «وای... شیوا جان مخمو تیلیت کردی عزیزم... زبون به دهن بگیر یه لحظه...»

«خدا مرگم بده.. ببخشید»

شیوا ساکت شد... گفتم: «فقط یکی دو روز من به جای سهند برم بعدش دوباره سهند خودش بره... نمی خوام شهاب فکر کنه رفتن و پشت سرم هم نگاه نکردم...»

«ولی شهاب خودش به سهند گفته اگه تو اومدی نذاره تو بیایی ببینیش...»

بغض دوید تو گلووم... نامرد... من برای دیدنش پرپر می زدم اونوقت اون... گفتم: «می دونم... اون حالش خوب نبوده این حرفا رو زده الان تقریباً دیگه مواد از بدنش خارج شده فقط دارن بدنشو تقویت می کنن...»

«تو اینا رو از کجا می دونی?!»

«اطلاعات نامزد عزیز دردونه ی شماست...»

— «ووووووویــــــــــــــــی شیوا فداش بشه... یگانه خیــــــــــــــــلی

خوشحالم تو چند روز می ری پیش شهاب می دونی چرا؟!»

— «بــــــــــــــــله... آفاتون میاد پیش شما دیگه یه حالی ام شما می برین!!! برو به

جون من دعا کن...»

شیوا جیغ می زد... منم می خندیدم... قرار شد سهند روراضی کنه که تا دو

روز دیگه من به جاش برم ملاقات... البته می تونستیم همه بریم ولی اونا

منو درک می کردن و خواستن ما تنها باشیم... انگار از دل بدبخت من خبر

داشتن! به علاوه شهاب از اون شخصیتا بود که دوست نداشت زجر

کشیدنشو کسی ببینه... علی الخصوص من که خوب تو این چند وقته

فهمیده بودم زجر کشیدنشو خیلی ازم پنهان کرده... اینم ازغرور بی جاش

بود... شایدم... شایدم از مهر بونی بی جاش!

تا ساعت پنج بشه یه ریز تو اتاقم قدم زدم... لیلا خانم چند بار بهم سر زده

بود... هی می گفت:— «بسه دختر... چقدر تلق تلق می کنی سرت درد

نگرفت؟ دو دقیقه بشین...»

— «یگانه مگه می خوای بری دیدن رییس جمهور انقدر اضطراب داری؟!»

والله آگه اون هیچی حالیش باشه...»

— «به خدا رفتی اونجا هرچی میوه بهت دادمش بدی بخوره ها... بچم حتما

ضعیف شده...»

— «بیا برو کیانی بیرون منتظر توئه... گفت می رسونت...»

برای بیستمین بار تو اون یه ساعت ساعتو دید زدم... هنوز تا شیش یه ساعت مونده بود... تا هفت که ملاقات بود می رسیدیم... خدا خیر بده به این دکتر شهاب... آخه اینم کمپ بود پیدا کرده بود؟! پنج، شش کیلومتر از تهران بیرون تر بود!

از لیلا خانم سرسری خداحافظی کردم و کولم رو انداختم رو کولم... اووووووف چقدر سنگینه! انگار وزنه های رضازاده رو انداختم رو کولم! تا دم در لیلا خانم در گوشم حرف زد و توصیه کرد... آخرشم زور زوری درو باز کردم و پریدم بیرون نذاشتم دیگه بیشتر مخمو بخوره... با عباس آقا یا همون آقای کیانی خودمون سلام احوال پرسى کردم و سوار ماشین شاسی بلندش شدم... حرکت کرد و من، تو سکوت به جاده خیره شده بودم... داشتیم خیابون ولی عصر رو رد می کردیم که گفت: «یگانه جون...»

نگاهش کردم... یهو دلم ریخت... خدایا چقدر شهاب شبیه باباشه!!! انگار از روی باباش زیراکس گرفته بودنش! چشمای درشتشون، ابروهای کشیده و مشکى... لبهای خوش فرمی که تو صورتاشون جا خوش کرده بود عین هم بود... منتها شهاب یه چیز رو از مادرش به ارث برده بود اونم دماغ کوچولوش بود... نه متوسط بهتره... خیلی هم کوچیک نبود... ولی آقای کیانی دماغش گوشتی بود... پوست شهابم که به خاطر هرویین یه کم سیاه سبزه می زد ولی مطمئنم اگه عملی نبود عین برف سفید بود! معمولا پسرا بیشتر ژنهاشونو حالا چه از بیماری چه از قیافه و صفات از مادرشون به ارث می برن و کپی ماماناشون می شن ولی تو بعضی موارد می شد استثنا بگی که

ژن رو از پدر دریافت می کنن و بیشتر دختران که ژن رو از پدر می گیرن...
شهابیم از همون استثناها بود... اصلا شهاب همه جا استثنا بود!
صدای آقای کیانی نداشت بیشتر به زیست شناسی فکر کنم: «می گم نمی
شه الان که من همراهت میام... یه توکِ پا بیام ببینمش... اون که نمی
فهمه...»

«والله چی بگم... اون الان وضعیتش خوب نیست... یه وقت اگه دیدتون
ممکنه چیزی بشه که بازم یه عمر پیشمونی بیاره... می شناسیدش که... اون
لج کنه از جونشم می گذره...»

سرشو تکون داد و گفت: «می دونم ولی... یه جوری میام اصلا نفهمه به
جون خودش قلبم داره در میاد از نگرانی...»

نگاهمو به چشمش دوختم... الهــــــــــــــــــــی من بمیرم واست... اشک
چشمش پنهون کرد... دلم تا ته تهش سوخت... اون لیلا خانمو با یه
بدبختی راضی کرده بودم حالا موقع دیدنش نیست... اینم از یه طرف... اینا
گ*ن*! ه*کاربودن؟! شهاب؟! نفس؟! کی این وسط تقصیر کار بود که
باعث این همه بدبختی شد! با صدای شوق داری جورری که از اون وضع
بکشمش بیرون گفتم: «اصلا چطوره من برم سرگرمش کنم شما از گوشه
کنار دیدش بزنین هان؟؟؟»

دستمو گرفت و لبخند آرامش بخشی زد... داغ بود... وای... بغضمو قورت
دادم، یاد دستای داغ شهاب افتادم وقتی تو بغلش فشارم می داد... وقتی
لبای داغشورو لبام فشار می داد... وقتی... بس کن یگانه... خجالت

بکش... از خدا بترس... انقدر این صحنه رو برای خودت یادآوری نکن بی شعور... از خدا بترس... از قهرش... لبمو دندون گرفتم و به روبروم خیره شدم... خدا آخر و عاقبت این خاطر خواهی رو به خیر کنه!
_ «بیاین دیگه...»

آقای کیانی گفت: _ «می ترسم حالش بد بشه دخترم...»
لبخندی زد و گفتم: _ «شما بیاین... من حواسم هست که نبینتون...»
دودل بود که بیاد... بیچاره می ترسید با دیدنش حال شهاب بد بشه... دلم براشون می سوخت که این طوری از دیدن فرزندشون محروم بودن... باهم رفتیم بالا... دم در اتاق بودیم که گفت: _ «تو برو داخل من از همین لای در نگاهش می کنم... بعد می رم توی حیاط منتظرت...»
_ «اما...»

_ «برو عزیزم... تو که مقصر نیستی... خودمون مقصریم... شهاب حق داره نخواد ما رو ببینه...»

با ناراحتی رفتم داخل... شهاب پشتش به من بود، با شنیدن صدای در بدون این که برگرده گفت: _ «سهند گرسنه ام...»

منم بی هیچ حرفی به سمت یخچال کوچولوئه توی اتاق رفتم و یه کمپوت آناناس در آوردم... رفتم جلوش روی صندلی نشستم که بهت زده با اون چشمایی که به زور باز مونده بودن بهم نگاه کرد... چند ثانیه با بهت... بعدش با عصبانیت...

_ «تو این جا چه غلطی می کنی؟»

تعجب کرده بودم که چطور با اون حالش داد زد... آروم گفتم: «آروم باش شهاب... اودم ملاقاتت... من هنوز پرس...»

«ساکت... نمی خوام چیزی بشنوم... مگه نگفتم نیا؟ مگه به اون سهند عوضی نگفتم نذاره بیای؟ دِ لامصب شاید نمی خوام ببینمت که اینو گفتم...»

با بغض گفتم: «شهاب من...»

«تو چی؟ دِ می گم برو بیرون... برو دیگه... برو لامصب... برو...»

«شهاب...»

«برو یگانه... برو عذابم نده... برو...»

لحنش از حالت عصبانی به ملتمس تبدیل شده بود...

با لحن آروم گفتم: «شهاب بیا اینو بخور...»

صداش کمتر شد.

«برو یگانه... اینقدر عذابم نده...»

«آخه من چرا عذابت می دم؟ با این جا بودنم؟»

«آره... نمی خوام این جا باشی... برو لعنتی... برو...»

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم... تحقیر شدن هم حدی داشت...

«باشه... می رم... می رم...»

قوطی کمپوت رو، روی میزش گذاشتم و گفتم: «خدا حافظ... می رم که

زجر نکشی...»

به سمت در که رفتم صدای ضعیف رو شنیدم که گفت: «یگانه؟»

با تموم ناامیدی به سمتش برگشتم... به خودم گفتم: «حتما دوباره می خواد

یه چیزی بارم کنه...»

شهاب گفت: «یگانه می شه حالا که تا این جا اومدی این کمپوت رو بهم

بدی بخورم؟ خیلی گرسنه ام...»

با بهت بهش نگاه کردم... این چی می گه؟؟؟؟ یکی بیاد برای من ترجمه

کنه... خود درگیری داره آیا؟ مریضه؟ خله؟ چله؟؟؟ بابا این چیه؟؟؟

تند تند جواب دادم: «خب معلومه که مریضه... اونم از نوع حادثش... خل

که فکر کنم باشه... در رابطه با سوال آخرم احتمال می دم آدم باشه...»

بعد رو بهش گفتم: «بعد از این همه تحقیر...»

دستی به موهاش و صورتش کشید و با کلافگی گفت: «باشه... برو...»

دلم براش سوخت... با این که تحقیرم کرده بود. با این که حتی توی بدترین

شرایط غرورش پابرجا بود... با وجود همه چیز... با همه ی این چیزا دلم

نیومد گرسنه بمونه... از طرفی هم روح خبیتم می گفت: «مگه خودش

دست نداره که تو بهش کمپوت بدی؟»

"برو بابایی" به روح خبیتم گفتم و رفتم روی صندلی نشستم... سعی کردم تا

حد امکان بهش نگاه نکنم... اما مگه می شد؟ قیافش از روز اولی که دیده

بودمش وحشتناک تر بود... از همیشه بدتر... ریش بلند و موهای بلند و

پیشون... چشمایی که به سختی باز بودن و لباس هایی که مخصوص

همین جا بود... دستای کبودش... زیر چشماش گود شده بود... لباس کبود

و تیره بودن... رنگ صورتش به زردی می زد... چشمامو ازش گرفتم اما اون

همچنان بهم خیره بود... با دستایی که با تمام توانم سعی می کردم نلرزن بهش کمپوت دادم... مثل همون باری که بهش غذا دادم بود با این تفاوت که اون موقع هنوز به این عشق یه طرفه شک داشتم... هه... عشق یه طرفه... برای خودم چه چیزایی می گم... دستمو توی دستش گرفتم... دستش سرد سرد بود...

با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت: «بسه دیگه... نمی تونم...»
در قوطی کنسرو رو بستم و بلند شدم تا بزارمش توی یخچال که دوباره دستمو گرفت و گفت: «حالا برو... باشه؟»

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: «باشه می رم... خودت خواستی بمونم...
وگرنه من خواستم برم...»

دستمو بی هیچ حرفی ول کرد و دراز کشید... پتو هم روی صورتش کشید...
دلم بیشتر از قبل گرفت... شهاب نمی خواست منو ببینه و این چقدر برام سخت بود... کمپوت رو توی یخچال گذاشتم و از اون جا زدم بیرون... به سمت ماشین رفتم که آقای کیانی گفت: «حالش خوب بود؟»

سری تکون دادم و گفتم: «نمی دونم... حتی امون نداد حالشو پرسم...
همش گفت برو...»

سوار ماشین شدیم و پرسیدم: «شما دیدیش؟»

«آره... از لای در... چند لحظه دیدمش و بعد اوادم بیرون... یگانه؟»

«بله؟»

«درکش کن... اون نمی خواد ما درد کشیدنش رو ببینیم... مغروره و البته
لجباز...»

به زور لبخندی زدم و گفتم: «مهم نیست...»

اما مهم بود... خیلی مهم بود...

تا برسیم خونه هر دو تامون ساکت بودیم... انگار دوتایی به یه چیز فکر می
کردیم.

شهاب!

تصمیم داشتیم به لیلا خانم بگم که اونم دفعه ی بعد بیاد شهاب رو دزدکی
ببینه. حالا که دیدم چیزی نمی شه و نمی فهمه چه بهتر که پدر و مادرش با
دیدنش حالشون جا بیاد. وقتی رسیدیم دم خونه هنوز دستمو از رو زنگ
برنداشته بودم که لیلا خانم خودش با عجله درو برامون باز کرد... با دیدن ما
فوری گفت: «حالش خوب بود؟!»

من و آقای کیانی یه نگاهی بهم کردیم... بعدم می خندیدیم... لیلا خانم
حرصی گفت: «د حرف بزنین... جون به لب شدم...»

آقای کیانی با لبخندی که هنوز رو لبش بود گفت: «خانوم من... شما
مهلت بده ما پامونو از این در بذاریم تو... بعد سوال پیچمون کن...»

خانم کیانی که انگار تازه متوجه شده بود جلوی ورود ما رو گرفته لب به
دندون گرفت و نارحت از جلوی در کنار رفت... بعد عباس آقا من پریدم
داخل و دستامو دور گردن لیلا خانم حلقه کردم و گفتم: «الهی من قربون

دل مهربونت... می دونم الان تو دلت غوغاییه... دل نگرون نباشیا... خودم

فردا می برمت بینش... خوبه؟!»

لیلا خانم با تعجب نگام کرد... اشکاش جوشید.

«تورو خدا راست می گی یگانه؟! می بریم؟!»

«آره که می برمت... هم شما... هم باباش... فقط دزدکی... من رو هم

امروز قبول نکرد شما که...»

دیگه حرفمو ادامه ندادم... لیلا خانم اشکاشو پس زد و با لبخند گونمو

ب*و*سید.

«خدا تورو از ما نگیره...»

خندیدم.

«چاکریم»

ولی تو دلم گفتم: «نه چاکر پسر تو نم!!! وای... دلم براش تنگ شد...»

شهاب تو چیکار کردی با این دل من؟! خدایا... امروز پسم زد ولی من یه

ساعت نگذشته دلم براش پر می زنه!»

سرمو تکون دادم و راه اتاقمو پیش گرفتم... صدای پیامک گوشیم اومد...

صدف بود نوشته بود: «ای مردشور خودت و اون گوشی چلغوزت که هیچ

وقت برنمی داری... کافی شاپو یادت نره... یگانه به خدا نیومدی خودم داغ

شهاب جونت رو به دلت می ذارم... اگه ندیدی برم یه دونه آمپول هوا خالی

کنم تو رگش... صبر کن!»

جوابشو نوشتم: «خفه شو... بی شعور این چه طرز حرف زدنه؟! سلامت کوی تربیت؟! عشقم کشید میام... نکشیدم نمیام...»
دو دقیقه بعد جواب داد: «بله عشق شما که می کشه... بد جورم... منتها خودت مواظب باش از عشق اون تلف نشی...»

دلم می خواست این صدف و آرزو رو بکویم... بین این آرزو چه دهن لقی بودا... همه چی رو گذاشته بود کف دست صدف... حالا خوبه خودم کم و بیش بهشون می گفتم وگرنه چی پشت سرم بارم می کردن!! دیگه جواب صدف رو ندادم... لباسامو کندم و خودمو پرت کردم رو تخت... خسته بودم... چشامو رو هم فشار دادم و رفتارای شهاب از جلوم کنار نمی رفت..

فردای اون روز تا بیاد عصر بشه و نزدیک ساعت ملاقات شهاب، لیلا خانم آروم نگرفت... یه ریز اسم شهاب و قریون صدقش تو ذهنش بود... همش دعاش می کرد و سر نمازش انقدر اشک می ریخت که دلم کباب می شد. عباس آقا دلداریش می داد ولی اون آروم وقرار نداشت. درکش می کردم من که یه دخترغریبه بودم واسه پسرش جون می دادم اون که دیگه جای خود داشت... یه مادر با یه بچه... تنها فرزندش... اونم یه پسر جوون... حق داشت... واقعا حق داشت که خودکشی کنه واسش!

ساعت پنج، هر سه سوار ماشین بودیم و به سمت کمپ می رفتیم... دل تو دلم نبود... لیلا خانم هم که با اون حالش اضطرابموده برابر کرد... این دفعه

اگه شهاب بازم سرم داد و فریاد کنه چی؟! می دونم داد می زنه و مطمئنم
بازم می گه: «برو...»

بازم التماس می کنه: «یگانه برو... برو...»

لبامو روی هم فشار دادم تا نذارم اشکای مزاحم بجوشن... سرمو چرخوندم
و تا برسیم به منظره های بیرون خیره شدم... صدای شجریان توی ماشین
پخش بود... غصه ام گرفت... چه دلی داشتن این دو تا کیانی ها... آدم دلش
پر غم هست... دیگه اینا رو گوش کنه باید بره بمیره!!!

جلوی در کمپ جا واسه پارک ماشین نبود. چون وقت ملاقات بود خیلی
شلوغ شده بود. آقای کیانی رفت ماشینو یه جا پارک کنه. من و لیلا خانم
پیاده شدیم و راه افتادیم به سمت در... تا رسیدیم به در... از تصویری که
دیدم فوری کنار کشیدم... خانم کیانی رو کشیدم پشت دیوار و نفس نفس
زنون بازم تو حیاط رو دید زدم...

«چی شد یگانه?!»

«شهاب بیرونه»

«چی?!»

«نباید الان بریم داخل... اگه بریم می بینتون... همه چیز خراب می
شه...»

«پس من چیکار کنم?! اگه تا آخر ساعت ملاقات بیرون باشه!»

«خب از همین جا ببیش قربونت برم... بیا... بیا نزدیک تا بهت نشون بدم
فقط سرتو خیلی نبر داخل...»

گذاشتم یواشکی سرشو نزدیک میله ها کنه و داخل رو ببینه...

«ببین اوناهاش... تو اون جمع چند نفره داره ورزش می کنه... نفر چهارمی رو از راست بشمار...»

لیلا خانم با شوق و کنجکاوی نگاه می کرد... بعد چند ثانیه چهره اش باز شد و لبخند زد.

«آره... وای آره یگانه خودشه... دیدمش... الهی بمیرم برا بچه ام... چقدر ضعیف شده... یگانه این چه ریختیه پیدا کرده؟! مگه بهش نمی رسن؟!»
بازم شروع کرد به گریه کردن... همون موقع آقای کیانی هم رسید...
«چی شده؟! لیلا خانم باز آبغوره گرفتی؟ بس کن تو رو خدا...»

لیلا خانم فقط اشک می ریخت... من با صبوری لبخند زدم و رو به آقای کیانی گفتم: «بذارین خودشو خالی کنه... شهاب بیرون داره ورزش می کنه... نمی شه بریم داخل... از همین جا دیدش... لیلا جون اون به خاطر از دست دادن موادای اعتیاد آور تو بدنش ضعیف شده... چون بدنش به اونا وابستگی داشته و حالا بهش نمی رسه یه کم، کم توان شده اما کم کم که بدنش با ورزش و غذاهای مقوی تقویت بشه، حالش جا میاد و دیگه جای نگرانی نیست.»

«چرا الان ورزش می کنن؟ وقت قحط بود؟؟؟ الان که ملاقاته...»

«نه لیلا خانم... هنوز تا شیش ربع ساعت مونده... تازه دقه دیگه تمومه... اینا هم صبح و هم عصر که هوا خنکه مجبورن ورزش کنن... یعنی

مجبورشون می کنن چون درغیر این صورت بدنشون خیلی کم توان و تنبل می شه...»

لیلا خانم بازم یه نگاه به شهاب کرد و رو به آقای کیانی گفت: «برو اون میوه و کمپوتا رو بیار بده یگانه...»

بعدم نگاهشو به من دوخت و گفت: «برو داخل بده بهش بخوره جون بگیره... هرچی تونستم دادم کیانی براش بخره...»

با لبخند سرمو تکون دادم و میوه ها و خرت و پرت های دیگه ای که خریده بودن رو از آقای کیانی گرفتم... قبل از اینکه برم داخل گفتم: «مواظب باشینا... تا نرفت داخل ساختمون نیابین تو حیاط... اینجوری واسه حال خودشم بهتره...»

هر دو تاشون قبول کردن و من با یه بسم الله داخل شدم... این دفعه چی می شد خدا عالم بود!

هی برمی گشتم و یه نگاه به اون دو تا می کردم و یه نگاه به شهاب... بعدم چند قدم می رفتم و دوباره... می ترسیدم یه وقت بیان داخل و همه چیز رو خراب کنن... به اونا اعتمادی نبود... به هر حال پدر و مادر بودن و نسبت به پسر جوونشون احساساتی! بی توجه به شهاب جووری رفتم که نینتم و داخل سالن شدم و بعدش رفتم تو اتاقی که بستریش کرده بودن. خوبی اون کمپ این بود که همه اتاقای بیماراش خصوصی بود و تنهایی تو یه اتاق بستری می شدن. تموم بسته های دستمو گذاشتم تو یخچال. این لیلا خانمم چه دل خوشی داشت... حالا انگار شهاب همه اینا رو می خورد! یه چیزایی خریده

بود که خودمم از دیدنشون دلم آب می رفت. پنجره رو باز کردم و گذاشتم هوای اتاق عوض بشه... پرده رو تا آخر کشیدم عقب و نور تمام اتاق رو روشن کرد. در کیفمو باز کردم و گلای مصنوعی رز قرمز رو برداشتم و همشو گذاشتم تو یه لیوان بلند، روی میز کنار تخت شهاب... روی تختشو مرتب نکردم... فقط ملافشو تا زدم تا آگه باز برگشت بهمش نریزه. چندتا میوه خوشکل و تر و تمیز انتخاب کردم و تو بشقاب گذاشتم. یه چاقو هم کنارش و... رفتم آخر اتاق و چون یه شیر آب و یه دست شویی اونجا بود همونجا میوه ها رو شستم... داشتم آب میوه ها رو می گرفتم که صدای در اتاق اوامد... برگشتم پشت سرم... شهاب برگشته بود... داشت می رفت طرف تختش. اصلا منو هم ندیده بود... دهنم باز مونده بود... یعنی انقدر حالش بده؟! ولی حق داشت وقتی وارد اتاق شد حتی سرشو هم کج نکرد که منو ببینه یه راست رفت طرف تختش!

— «سلام...»

ایستاد... آروم برگشت پشت سرش... خدای من این که شهاب نیست... داره از بی حالی خوابش می بره... با همون بی حالی گفت: «باز تو برگشتی؟!»

کلافه نشست رو تخت... دستشو محکم تو موهاش فروکرد و موهاشو می کشید... فکر می کردم داره عذاب می کشه ولی نمی دونم چرا با دیدن من؟! منی که پرستارش بودم! زود رفتم طرفش... دستشو گرفتم و کشیدم از تو موهاش کنار... دستاشو محکم گرفتم و نشستم کنارش رو تخت.

«بسه دیگه... کندی موهاتو... ا خیلی ریختت خوشکله کچلم می شی...»

بدون اینکه نگاهم کنه دستاشو از دستم کشید بیرون... نگاهش کردم... عین بچه ها که قهر می کنن. خنده ام گرفته بود... با همون خنده گفتم: «دادا میوه نمی خوری؟!»

نگاهم نمی کرد اما بی حوصله بود... زیر لب گفتم: «برو بیرون»
مات نگاهش کردم... باز گفتم!!! باز گفتم برو... این نمی فهمید داره با این حرفاش دلمو می سوزونه... نمی فهمید یا خودشو به خیریت می زد؟! سعی کردم خودمو نیازم.

«باشه میوه اتو بخور میرم...»

«نمی خوام... پاشو برو...»

نخیر این بشر کلا زده بود تو فاز ناز کردن... میوه ها رو همشو پوست کنده بودم. یه دونه پرتقال بود که به شکل گل تو بشقاب چیدم و یه سیب که به شکل گل قاچ کرده بودم و یه کیوی که حلقه حلقه ای بریدم. بشقاب رو گرفتم جلوش تا ببینه.

«شهاب... بیین چه خوشکل چیدم... بخور دیگه... دستمو رد می کنی؟!»

سرشو برگردوند و نگاهم کرد... وای چشماشو... الهی خیر نبینه کسی که اولین دفعه به تو مواد پیشنهاد کرد... بیین از چشمای خوشگلش چی منوئه؟! انقدر خسته بود که فکر می کردم خوابش میاد... داشت یه جوری

نگاهم می کرد... منم پررو، پررو... چشمامو ازش نمی گرفتم و زل زده بودیم بهم... همون موقع لبخند آرومی زدم و با یه چشمک یه قل پرتقال بردم روبروی دهنش... با تردید نگاهم می کرد... دستمو بردم جلوتر... سرشو آروم نزدیک کرد و گذاشتم تو دهنش... بازم نگاهم کرد... وای خدایا من دیگه رو ندارم نگاهش کنم... سرموزیر انداختم و یه دونه از حلقه های کیوی رو پوست کندم و با چاقو بردم نزدیک دهنش... گفت: «نمی خوام دیگه...»

_ «شهاب...»

نگام کرد و گفت: «اونم از دست تو بود که خوردم... بعد ورزش هیچی نمی تونم بخورم...»

_ «ولی من این همه رو واسه ی تو پوست کندم... تازه ورزش کردی... انرژی هدر دادی... الان بدنت به مواد جایگزین نیاز داره...»

_ «تو رو خدا تو دیگه مثل این دکترا حرف نزن که حالم بهم می خوره...»
بعدم دراز کشید رو تخت... با تعجب به حرفش فکر می کردم...

گفتم: «مگه دکترا چی بهت می گن؟! خیلی اذیت شدی شهاب?!»
چیزی نگفت... فقط به سقف چشم دوخته بود... گفتم: «نمی گی؟! باشه لااقل میوه اتو تموم کن... من رفتم این همین جوری می مونه بعد دلت می سوزه از دست من نخوردی...»

به دنبال این حرف یه تیکه سیب با خنده بردم جلو دهنش... چشماشو انداخت روم... ولی دهنشو باز نکرد و همچین جدی نگاهم کرد که دلم ریخت... گفتم: «ای... چقدره ناز داری تو؟! کوفت کن دیگه...» لبخند زد... شاید خودشو کنترل می کرد نخنده ولی لبخند آروم شو من دیدم... بشقاب رو از دستم کشید... گفتم: «نخیر... پاشو پاشو... خوابیده نمی شه چیز خورد... همین کم مونده تو این موقعیت بریم آپانتیس برداریم...»

دستشو کشیدم و زورش کردم بشینه... زیر لب غرغر می کرد: «باز این پیچ کرد به ما... تو خونه کم بود، اینجا هم اضافه شد...»
_ «همینه که هست...»

بالش پشتشو صاف کردم تا راحت بشینه... بعدم خودم کنارش نشستم... خواست خودش میوه بخوره... بشقاب رو کشیدم از دستش و گفتم: «بکش دستتو... با این دستای انگلی میوه خوردن سنگ کلیه میاره...»
با دهن باز نگاهم می کرد... نفسشو فوت کرد و سرشو تگون داد.
_ «دادی دستم؟!»

با آرامش میوه رو گذاشتم دهنش و گفتم: «هر جور دوست داری فکر کن...»

_ «توجه داری خیلی لجبازی؟!»
_ «ا نه خیلی شما عاقلی؟! عین بچه ها واسه ام ناز می کنه. خب عین آدم هرچی می دم بخور تا جون بگیری و از این طویله بیای بیرون...»

پوزخند زد...

«طویله شرف داره به اینجا.»

«وای نگو تو رو خدا... یعنی انقدر زجر کشیدی؟! آره شهاب؟!»

«بینم اون سهند نامرد کجا ول کرد رفت؟!»

«حرف رو عوض نکن شهاب این صد بار...»

«مگه حرفم عوض شد؟!»

با حرص بهش چشم دوختم... خندید. بی توجه گفت: «برو کنار بابا...

ایــــــــی یگانه... همه تخرتمو گرفتی... بزن کنار می خوام بخوابم...»

با حرص بلند شدم و بشقاب رو کوفتم رو میز بغل دستش... هر چی من

باهاش راه می اومدم اون خودشو لوس می کرد... وقتی دید دارم کیفمو

برمی دارم که برم گفت: «قربون دستت، اون درم پشت سرت بند...»

دندون قروچه ای کردم. هنوز نیم ساعت هم تو اتاقش نبودم! گفتم: «یعنی

نیام دیگه?!»

«سهند رو ترجیح می دم!»

دیگه نایستادم و بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم بیرون و در اتاقش رو محکم

کوبیدم بهم. داشتم تو راهرو می رفتم که یه دفعه یه چیزی یادم اومد...

بلافاصله برگشتم سمت اتاقش و برای این که حرصش بدم در اتاقشو تا آخر

باز گذاشتم... داشت با تعجب نگام می کرد... پوزخند زد و گفتم: «هرکی

دوست داشت خودش میاد درو می بنده...»

بعدم نایستادم و از ساختمون زدم بیرون. تا برم از حیاط بیرون و خانم و آقای کیانی رو پیدا کنم یه ریز با خودم غر می زدم... باید می دونستم رفتاراش پیش بینی نشده است... خب من که می دونستم چرا دارم حرص می خورم... اصلا مگه روز اول ندیدی چیکار کرد؟! باز خوبه امروز یه کم رام شد... غلط کرده برای من ناز کنه... می خرم!

یگ_____انه؟؟؟؟ خب می خرم دیگه... فردا هم میام... آگه ندیدی خودم تر و خشکش کنم... هنوز یگانه رو نمی شناسه!

بالاخره با کلی مکافات ماشین مشکی آقای کیانی رو پیدا کردم... تا دیدنم به طرفم پر کشیدن... لیلا خانم زودتر گفت: «اومدی مادر؟! وقت ملاقات تموم شد؟! مگه نگفتی تا یه ساعت وقت می دن؟!»

عباس آقا سر تکون داد و رو به من گفت: «این باز شروع کرد...»
خندیدم و دست لیلا خانم رو گرفتم تو دستم.

«قربون دل نگرونیات بشم من... پسرِ شمانه دیگه... خودت می شناسیش... همین که این نیم ساعت رو هم گذاشت بمونم خییلیه...»

«اذیتت کرد؟!»

به آقای کیانی نگاه کردم... شهاب همیشه اذیت می کنه... همیشه لجبازی و همیشه کل کل... همیشه... اما اینا رو همشو به جون می خرم... یعنی آگه یه روز باهاش باشم و حرصم رو در نیاره فکر می کنم مریض شده! این بچه

کلا تو خونشه که اذیت کنه! عاشق همین اذیتاشم... گفتم: «نه خیلی...
رفتارش بهتر شده... داره با موندن من کنار میاد فردا بازم می آییم...»
لیلا خانم که ذوق کرده بود... آقای کیانی هم لبخند می زد... خدایا شکر
!

فردای اون روز هم بازم تصمیم داشتیم برم کمپ... قبلش با بچه ها قرار
گذاشتیم که ساعت هشت تو کافی شاپ "ویونا" باشیم... هم جای دنجی
بود و هم کوچولو! برای جمع صمیمی ما خوب بود... اما قبلش باید می
رفتم ملاقات شهاب... یعنی تا اونجایی که ظرفیت داشتم تحمل می کردم و
بازم می خواستم برم. این دفعه ممکن بود خودش شوتم کنه بیرون اما من
همه خطرا رو به جون خریدم و قبل از اینکه بریم کمپ از آقای کیانی
خواستیم جلوی یه لوازم تحریری نگه داره. پیاده شدم و بعد از خریدن وسایل
لازم سوار ماشین شدم. هیچ کدوم نرسیدن چرا اون وسایل رو خریدم و
برای چی می خوام؟ از این کارشون تو دلم ذوق کردم... اینجوری به منم می
فهموندن که بهم اعتماد دارن. وقتی وارد کمپ شدم این دفعه ورزش نمی
کردن اما خیلی ها تو حیاط بودن... اما هرچی با چشم گشتم شهاب نبود...
هیچ وقت تو این جور جاها نمی اومد. یعنی جمع رو دوست نداشت...
غرورشم که او ایلا همچنان چراغ قرمز می زد!!!

رفتم داخل و بعدم پشت در اتاقش اول یه کم صبر کردم و گوش دادم... هیچ صدایی نمی اومد... درو آروم باز کردم و سرک کشیدم... خواب خواب بود...

داخل شدم و وسایل رو گذاشتم کنار تختش جوروی که تو دیدش باشه... بعد گلای مصنوعی تو لیوان رو عوض کردم و یه نوع دیگه گذاشتم. پنجره رو هم باز کردم... یه باد خنک می اومد تو اتاق هوا رو عوض کرد... آروم نشستم لب تختش تا بیدار نشه... به صورتش نگاه کردم... کبودیاش رو به بهبودی بود...

هم لباس داشت رنگ و رو می گرفت هم چشمش... یعنی هنوزم صورتش افتاده بود ولی کبودی های دور چشمش کمتر دیده می شد... بعد دو، سه هفته مصرف نکردن اون زهرماری ها داشت شهاب واقعی می شد. داشت بازم اون شهابی می شد که با نفس بود... همون که خانم کیانی حسرت قد و بالا و هیکلش رو می خورد... شاید من... من... تو چی یگانه؟! بگم؟! بگم شاید من جای نفسشو پر کردم... یکی تو دل بهم خندید... جای نفسم برات زیاده! شهاب قبولت نداره... با اون همه ضعیف بودن اما اون تو رو قبول نداره... دلم گرفت و سرمو نزدیک صورتش کردم... نفساش می خورد تو صورتتم... داغ بود... چشمامو بستم... یگانه فدای این نفس زدنات... وقتی خوابه عشق می کنم از قیافش... عین نی نی مظلوما!

«یه همچین چیزی... خب حالا بی خیال سهند مهند و این حرفا شو که

بریم سر نقاشی امروزمون..»

چشمای شهاب گرد شد.

«جــــان؟»

«یه نگاه بنداز بغلتو... ببین چیا آوردم...»

با تعجب سرشو چرخوند و با دیدن بوم و رنگا و پالت و روغن برزک و

نفت... با عصبانیت برگشت سمتم.

«جمع کن این مسخره بازیا رو»

«برو بابا»

«مگه اینجا مهد کودکه که این خرت و پرتا رو جمع کردی تو اتاق من؟!»

بردار ببرشون... من این سهند رو آدم می کنم... فقط دستم بهش برسه

آدمش می کنم...»

«نمی خواد خودتو زحمت بدی... اول رو خودت کار کن که بدجور تو

شکم که آدمی یا غیر... بعدم همه اینا واسه روحیه ی خودته... طرحش رو

من می زنم رنگش رو تو... هوم؟!»

فقط با همون نگاه عصبانی بهم چشم دوخته بود... بی توجه رفتم از تو

یخچال یه کمپوت آناناس بیرون آوردم و درشو باز کردم و توبشقاب

گذاشتم. دوتا چنگالم گذاشتم توش و رفتم اون سمت شهاب که بوم رو

گذاشته بودم. بشقاب رو گذاشتم جلو دوتامون.

«آناناس دوست دارم... منم می خورم... آگه دلت پاکه تو هم بخور... ببین
چنگال برات آوردم...»

فقط با همون حالت حرص نگاهم می کرد... قلمو رو برداشتم و ته چوبیشو
تو دهنم کردم و حالت فکر کردن به خودم گرفتم.

«اوووووم... چی بکشم؟! شهاب به نظرت منظره باشه یا چهره؟! کلاسیک
یا بازاری?!»

«یگانه...»

«هان?!»

«بس کن تو رو خدا...»

«مگه چیکار کردم؟! خب تو کمپوتتو بخور... من طرح می زنم و اصلا به
تو هم کار ندارم خب؟! می ذارمش می رم ولی هر وقت برگشتم باید کاملش
کرده باشیا... فکر نکن منگولم... می دونم از اون حرفه ای ها بودی!»

سرشو به معنی "به فکرت هستم!" تکون داد. مشغول شدم و هرچی به ذهنم
می رسید کشیدم... از چهره یه دختر خیالی طراحی کردم رو بوم... مدادم
B6 بود و این آخر از بس رو بوم کشیده بودم دیگه سر نداشت... به تصویر
جلوم خیره شدم... خیلی چهره اش معلوم نشده بود و با رنگ و سایه می شد
چهره اشو ساخت. من فقط طرح اولیه ی یه دختر رو زدم... باقیش مال
شهاب... دوست داشتم همونی رو که می خوام طراحی کنه... همون که
ذهنشو مشغول کرد... همونی که آخر و عاقبتش رو به اینجا کشوند... کاش
نفسش رو واسم بکشه!

مداد و پاک کن رو تو کیفم گذاشتم و بوم رو کنار زدم... شهاب توهمه ی این مدت خیره خیره حرکاتمو زیر نظر گرفته بود... همه ی حرکات دستم رو... همه ی خطوط کج و راست رو... همه ی دقتم رو... از طریقه ی مداد دست گرفتم تا قلمو و بقیه... منم با اینکه زیر نگاهش معذب بودم ولی با آرامش کارمو کردم و بعدم برگشتم سمتش تا یه دونه حلقه آناس کوفت کنم... با دیدن ظرف کمپوت دهنم باز موند... فقط دو تا حلقه دیگه مونده بود! با بهت بهش نگاه کردم... گفت: «خودت گفتی بخور... دعواداری؟!»

«دهنی بودا... فکر کردم نمی خوری... خوشحال شدم!»

«الانم دهنیه... برو یه دونه دیگه بردار ببر خونه بخور...»

«ا فکر کردی زرنگی؟! مزه اش به همینه دیگه...»

بعدم یه دونه زدم سر چنگال و با ملج مولوچ خوردم... از سر و صدای خوردن من شهاب با خنده نگاهم می کرد... نگاهش کردم و منم در جوابش چشمک زدم و خندیدم...

وقتی از اتاقش اوادم بیرون دیدم آقا و خانوم کیانی روی صندلی کنار در اتاق نشستن...

«چی شد یگانه؟ حالش خوبه؟»

در جواب خانوم کیانی لبخند زدم و گفتم: «آره خوبه... دیگه چیزی به بهبودی کاملش نمونده...»

همون جا تو آغوش کشیدم و گفتم: «یگانه ممنونتم... خیلی...»

عباس آقا هم با لبخند بهمون نگاه می کرد... دستمو دور شونه ی خانم کیانی گذاشتم و گفتم: «بریم دیگه...»

آقای کیانی گفت: «یگانه جان شما برید من یه سر برم پیش دکترش و پیام...»

«می خواید منم باهاتون پیام؟»

«نه عزیزم... شما برید تو ماشین تا منم پیام...»

سوپیچ ماشین رو به دستم داد و ما هم به سمت ماشین رفتیم... چند دقیقه ای توی ماشین نشستیم تا عباس آقا اومد... به محض سوار شدن با خنده گفت: «دکترش می گه تا چهار روز دیگه مرخص می شه...»

با دهانی باز بهش نگاه کردم... بهبودی کامل... اونم به این زودی... خدای من ممنونم ازت... خیلی ممنونم... خیلی...

لیلا جون از ذوق گریه اش گرفته بود... منم همین طور... شهاب داره خوب می شه...

«الان فقط از خدا یه چیزی می خوام... اونم این که دوباره لفظ مادر رو از زبونش بشنوم... بعدش حتی آگه خدا جونمو بگیره هم راضیم... راضی راضی...»

در جواب لیلا جون گفتم: «این چه حرفیه؟! مطمئن باشید بعد از مرخص شدن اولین جایی که میاد خونه ی شماست...»

خودم هم به حرفی که زدم اطمینان نداشتم اما دیگه گفته بودم... البته یه نقشه هایی هم برای شهاب داشتم... تا ببینیم چی می شه...

لباس پوشیده بودم و آماده توی اتاقم نشسته بودم که صدای زنگ در اومد، ارغوان بود... صداس می اومد که به لیلا خانوم و آقای کیانی سلام می کرد... رفتم پایین و گفتم: «سلام، اومدی؟»

لبخند زد و گفت: «آره دیگه... بریم...»

بعد از اونا خدافظی کردیم و از خونه رفتیم بیرون.

«یگانه خودمونیم... چقدر خاطرتو می خوان...»

ابرویی بالا دادم و با غرور گفتم: «چه کنیم دیگه...»

زد توی سرم و با خنده گفت: «کوفت... اصلا نباید ازت تعریف کنم...»

سوار ماشین شدم و با علی سلام و احوال پرسى کردم و اونم ماشینو روشن کرد و به سمت کافی شاپ رفتیم...

توی کافی شاپ بعد از سلام و احوال پرسى با تعجب به ارغوان گفتم: «صدف گفته بود همه ی بچه ها هستن...»

«نه بابا... همینایم...»

فقط صدف بود و حسام که تقریبا دیگه نامزدش محسوب می شد، آرزو و ارغوان و علیرضا و من و مهدی... این مهدی این جا چکاره بود؟ حدود دو ساعتی گفتیم و خندیدیم و تمام استادرا کم و بیش مسخره کردیم... بعدش هم راجع به نمره هایی که فکر می کردیم بگیریم گفتیم... دیگه طرفای

ساعت ده بود که تصمیم به رفتن گرفتیم که علیرضا گفت: «با من میای دیگه؟»

«نه خودم می رم...»

با کلافگی گفت: «وای یگانه شروع نکن... پاشو دیگه...»

از جام بلند شدم که مهدی گفت: «بیخشید علی... من یه عرضی با خانوم عظیمی دارم...»

با تعجب بهش نگاه کردم که علی گفت: «باشه... یگانه دو دقیقه دیگه کنار ماشین باش...»

بعد هم بی هیچ حرف دیگه ای اونجا رو ترک کرد... بچه ها هم همه رفته بودن... مهدی گفت: «راستش من شماره ی خونه اتون رو دارم... می خواستم اجازه بگیرم ازتون که مادرم با خانواده اتون تماس بگیرن که برای امر خیر مزاحم بشیم...»

با آرامش گفتم: «متاسفم اما من نمی تونم اجازه بدم...»

«آخه چرا؟ مشکلی از جانب من هست؟»

«خیر، اما متاسفانه جوابم منفیه...»

«اما باید دلیل داشته باشید...»

نمی دونستم چی بگم... دلیل کجام بود؟ خوشبختانه علی یه بار به درد خورد... همون موقع که او مدم بگم دلیلی ندارم صداش او مد که گفت: «یگانه دیر شده، نگران می شن...»

رو به مهدی گفتم: «معذرت می خوام، باید برم... با اجازه...»

رومو کردم اونور برم که صدای آرومش رو شنیدم که گفت: «اما جواب نگرفتم...»

از یه طرف از دست مهدی نجات پیدا کردم، از یه طرف تو ماشین با ارغوان بحث داشتیم. علیرضا مخالفت نمی کرد که چرا مهدی رو قبول نمی کنم ولی سکوتش هم بهم می فهموند که همه چی رو به خودم گذاشته... فقط ارغوان بود که زیادی رو مخم راه می رفت... منم که حوصله نداشتم یه داد خوشگل زدم سرش و دهنشو بستم. بیچاره ناراحت نشست سر جاش و تا دم خونه هیچی نگفت. جالب بود علیرضا بهمون می خندید. دم خونه ی آقای کیانی پیاده شدم و رفتم سمت ارغوان یه ماچ محکم زدم سمت چپش و زیر گوشش گفتم: «می دونی چیه؟ ازهمون روز که تنها شدم فقط یه نفر خوبی منو خواسته... تا اینجا همراهم بوده و باقیش هم هست... مطمئن باش به جاهای بد نمی رسونتم... منم خدای خودمو دارم...»

ارغوان لبخند زد و منم بدون اینکه منتظر جوابش باشم کلید رو انداختم و رفتم تو...

روز یکشنبه بود و من تا فرداش که شهاب مرخص می شد از دلهره... دلتنگی... اضطراب... اما خوشحالی و شوق مردم و زنده شدم! خانم کیانی که کارش خوندن نماز شکر بود... فقط اشک می ریخت و قربون صدقه ی من می رفت که باعث پاک شدن پسرش شدم... آقای کیانی هم به نوبه ی خودش شوق داشت اما چون یه مرد بود هیچ وقت بروز نمی داد و فقط از

من تشکر می کرد ولی لبخند رو لبش همه شوق و احساسشو نشون می داد... کم کم حس می کردم باید نذر مهمم رو ادا کنم... شهاب داشت برمی گشت و من نمی دونستم آیا بازم باید به عنوان پرستارش برم خونه اش یا برای همیشه وسایلمو جمع کنم و...

از فکرش هم مو به تنم سیخ می شد... کاش همیشه پرستارش بودم ولی اونوقت همیشه اعتیاد داشت... پاک بودنش به نبود دل تنگی های من می ارزه ولی دلم می خواست لااقل بعد از مرخص شدنش هم تا چند روز برم مواظبش باشم و اگه خودش خواست برمی گردم... برای همیشه! اونوقت اگه خواست از خونه اش برم دیگه خونه خانم کیانی هم نمی رم... اونوقت دیگه جا و پناه ندارم... خدایا یگانه اتو تنها نذار...

دارم کم میارم خدا... دارم گیر می کنم... بذار زیر امتحانت سر بلند بیرون پیام... منو امتحان نکن... نکن خدا... من آدمش نیستم... فقط بمون... با من بمون خدا... بمون!

_ «یگانه... یگانه مادر... کجایی؟!»

از اتاقم دویدم بیرون و از بالای پله ها خودمو دولا کردم به سمت پایین...

_ «بله لیلا جون کاری داشتی؟!»

_ «وای خدا مرگم بده... الان می افتی؟! چند بار بگم رو این نرده ها این

جوری خودتو ننداز پایین!»

با خنده دوون دوون از پله ها اومدم پایین و رفتم سمتش و صورتشو محکم ب*و*سیدم... دلم غش رفت از بوی عطر مشهیدیش... بوی مامان بزرگوارو

می داد... با خنده گفتم: «الهی من قربون نگرانیت بشم... بادمجون بم آفت نداره...»

در حالی که یه لیوان شربت آلبالو می داشت جلوم گفت: «زبون نریز بچه... بخور خنک شی...»

با شوق به لیوان بلند خوشگل چشم دوختم و به به و چه چه کنون گفتم: «جــــــــــــونم... تو این فصل شربت خوردن عشقه... چقدر تو خوبی لیلا جون...»

خندید و می خواست جوابمو بده که زنگ گوشی تلفن نداشت حرفشو بزنه... من یه قلوپ از شربت رو خودم... او مای گاد... خیلی خوشمزه بود... بقیشو هم رفتم بالا... صدای لیلا خانمم می شنیدم: «بفرمایین؟! بله... بله همین جاست... شما؟!»

آهان... بله خوب هستین شما؟!!

ممنون به لطف شما اونم خوبه... سعادت نداشتیم ملاقاتتون کنیم... خوبی از خودتونه ممنون... بله... بله... در جریان بودم...

والله چی بگم تا خودش نظرش چی باشه!!! خب دختر پله و مردم رهگذر... والله من دخالت نمی کنم...

بله بله من جسارت نمی کنم یگانه از خوبی آقا پسر شما زیاد گفتن...»

یهو شربت تو گلوم گیر گرد و همون طور که فیــــــــــــشش شربت رو می پاشیدم از دهنم بیرون و با چشمای حدقه زده به لیلا خانم چشم

دوخته بودم... من از خوبی های چه خری به لیلا جون گفته بودم که خودم

خبر نداشتم؟؟؟؟

لیلا جون که قیافه منو دید پشت تلفن خنده اش گرفته بود. پشتشو کرد به من

تا قیافمو نبینه و باز حرف زد... تا او مد قطع کنه از فضولی مردم...

_ «قربان شما... شما پنج شنبه تشریف بیارین... خدمت ازماست... خیلی

ممنون... لطف کردین... سلام برسونین خدمت خانواده... خدا حافظ...»

_ «لیلا جــــــــــــــــــــــــون...»

گوشی رو گذاشت و با خنده گفت: «خدا خفت نکنه دختر... این چه

کاریه؟ آبروم رفت جلو مردم...»

_ «کی بود پشت خط؟! به جای من حرف زدین حرف تو دهنم گذاشتین...

تازه وعده هم دادین؟!»

_ «غریبه نیست.»

_ «کیه؟!»

_ «مامان مهدی...»

_ «مهدیــــــــــــــــــــــــی؟؟؟»

_ «آره دیگه مگه نگفتی شمارتو بهش می دی؟!»

_ «ولی من...»

_ «ولی چی؟!»

_ «هیچی... هیچی...»

دویدم به سمت اتاقم... لیلا خانم داد زد: «کجا می ری پس؟! بیا نهار تو بخور...»

بدون جواب دادن گوشیمو از رو تخت برداشتم و شماره ارغوان رو گرفتم... دارم براش!!!

«چته باز؟»

با عصبانیت گفتم: «مگر اینکه دستم بهت نرسه بی شعور... تو به چه حقی به مهدی گفتی زنگ بزنه اینجا؟»

با تعجب گفتم: «مگه مهدی زنگ زده اونجا؟ چه با عرضه...»

«کوفت ارغوان، خفه بمیر... می گم چرا مامانش زنگ زده برای خواستگاری؟»

«تو اول گفتی مهدی زنگیده...»

با عصبانیت گفتم: «ارغوان حوصله ی شوخی ندارم... جوابم رو بده...»
«ای بابا... من بهش چیزی نگفتم... اصلا به من چه؟ اینقدر جواب منفی بده تا بی شوهر بمونی تا ترشیده بشی... بمون پیش همون کیانی ها... اصلا برو پیش شهاب توی کمپ... البته تو به تیمارستان بیشتر احتیاج داری... راستی...»

دیگه به حرفای مزخرفش گوش ندادم و گوشی رو قطع کردم... بیخودی عصبانی شده بودم... خب خواستگار میاد و می ره دیگه... فووش جواب منفیه...

با این فکر از جام بلند شدم و رفتم به عباس آقا که تازه از سرکار اومده بود

سلام کنم

با صدای لیلا جون که گفت: «نمی خواهی پیاده بشی؟»

به خودم اومدم... از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین سهند رفتم...

خودش تنها اومده بود...

«سلام خوبی؟»

«ممنون... کارای ترخیصش رو انجام دادی؟»

سهند گفت: «آره دیگه تموم شد...»

با هم به سمت اتاق شهاب رفتیم... وارد اتاق که شدم با صدای بلندی سلام

کردم و گفتم: «تبریک می گم...»

در جوابم هیچی نگفت و رو به سهند گفت: «تموم شد؟»

«آره بریم دیگه...»

از این که جوابمو نداد کنف شدم اما بی خیالش شدم... شهاب خوب شده

بود و این مهم بود...

سهند اومد کنارم و آروم جوری که شهاب نشنوه گفت: «می خوام همین

جا آشتی شون بدم...»

با تعجب گفتم: «این جا؟»

«آره... بهترین موقعیته... شاید دیگه نشه شهاب رو مجاب کنیم که با خانواده اش آستی کنه... امروز دیگه باید این پرونده ی قهر و اعتیاد برای همیشه بسته بشه...»

با استرس گفتم: «اگه عصبانی بشه؟»

بر عکس من با آرامش گفت: «من شهابو می شناسم... نگران نباش...»

شهاب گفت: «چی دارید می گید شما سه ساعته؟»

سهند برگشت به سمتش و گفت: «ها؟ هیچی... بریم دیگه...»

جلوتر از من راه افتادن و سهند برام دور از چشم شهاب چشمکی زد یعنی:

"حواست به نقشه امون باشه"

منم پشت سرشون راه افتادم... هم استرس داشتم هم هیجان... تصور این

که تا چند لحظه ی دیگه شهاب با پدر و مادرش روبرو می شد داشت خفه

ام می کرد... لیلا جون و عباس آقا کنار ماشین ایستاده بودن... شهاب با

دیدنشون عصبانی به سمت برگشت و گفت: «این جا چه خبره؟»

چیزی نگفتم که با صدای بلند تر گفت: «دوباره کاسه ی داغ تر از آش

شدی؟»

سهند با عصبانیت جواب داد: «بس کن شهاب... من این کارو کردم چه

کار به یگانه داری؟ دوباره داری پاچه می گیریا...»

«تو هم نباید دخالت کنی...»

به لیلا جون نگاه کردم که اضطراب اجازه نمی داد بیاد نزدیک... بهش اشاره

کردم که "بیا"

اونم با ترس سری تکون داد و اومد جلو... شهاب از سهند دور شد تا سمت مخالف بره که سهند دستش رو گرفت و گفت: «شهاب صبر کن دیگه... بچه نشو دوباره...»

«ولم کن سهند...»

سهند محلش نداد... حالا دیگه لیلا جون نزدیکش شده بود... با صدای فریاد ماندی گفت: «می گم ولم کن...»

صدای گریه ی لیلا جون بلند شد و با همون حال گفت: «این بود سهمم شهاب؟ آره مامان؟ نفس رفت به جای این که عصای دستم بشی عصا رو کوبوندی تو سرم؟ شهاب برگرد بزار بینمت پسر... دلم برای لک زده عزیزم... برگرد بزار بینمت مادر... من به قدر کافی تقاص پس دادم...»

شهاب پشتش به من و لیلا جون بود... عباس آقا از ترس این که حال لیلا جون بد بشه اومد جلوتر... لیلا خانم ادامه داد: «یه بار دیگه بهم بگو مادر... بگو عزیزم... شهاب دارم دق می کنم... آخه عزیزم مگه من چقدر توان دارم؟؟ پسر... گل پسر برگرد بینمت...»

لیلا جون بازوی شهاب رو توی دستای ظریف و چروکش گرفت و گفت: «شهاب... پسر... نکن این کارو با من... یه بار بگو مادر بعدش هر کاری خواستی بکن... شهاب روتو از من برنگردون... نکن پسر... نکن... شهاب بسه دیگه... به خدا به قدر کافی شکنجه ام کردی... خدا هم شکنجه ام کرد... شهاب رحم کن به دلم... رحم کن شهاب...»

بعد از این حرفش بی حال شد و نزدیک بود بیفته روی زمین، با ترس بهش نگاه کردم و رفتم جلو که بگیرمش که شهاب با سرعت برگشت و دستای لیلاجون رو توی دستاش گرفت و با شدت به آغوش کشیدش... با این حرکتش لبخندی زدم و اشکای روی گونه ام رو پاک کردم...

شهاب گفت: «مادر... مادرم... مامان لیلا... مامانم... قربون قلب کوچیکت برم... چی شدی؟»

«قربون اون مامان لیلا گفتت برم من... پسر... تاج سرم...»

انگار راه نفس لیلا جون رو بسته بودن و حالا بعد از یه مدت طولانی داشت نفس می کشید... تمام صورت شهابو غرق ب* و*سه کرد... با خنده بهشون نگاه می کردم... عباس آقا و سهند هم همین طور... عباس آقا یه بغض مردونه داشت... اینو به خوبی حس می کردم... شهاب سرش رو خم کرد و روی دست مادرش رو ب* و*سه زد و گفت: «شرمنده اتم... نخواستم منو ببینی که دارم ذره ذره نابود می شم... نمی خواستم دره یه فرزند دیگه هم بچشی... نمی خواستم مامانم...»

خانم کیانی لبخند زد و بازم شهاب رو تو آغوشش فشار داد... بالاخره بعد ربع ساعت سر پا ایستادن و دست از هم کشیدن و شهاب با آرامش اول یه خورده توی چشمای پدرش نگاه کرد بعد سرشو انداخت زیر... عزیزم... خجالت رو تو چشماش می خوندم... به سمت پدرش رفت... قدم برداشت و هنوز نرسیده بهش عباس آقا اونو تو بغلش جا داد... هیچی نمی گفتن... هیچی... شهاب گریه نمی کرد ولی عباس آقا اشکاش

ریخت... دلم کباب شد! به سهند نگاه کردم. میون اشک لبخند می زد...
خودمم دست کمی از اون نداشتم و داشتم دق می کردم! منو این همه خوش
بختی محــــــــــــــــاله!

بعد از نیم ساعت همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی آقای کیانی راه
افتادیم... شهاب جلو نشست و من و لیلا خانم عقب... سهند هم با ماشین
خودش پشت سرمون می اومد... آقای کیانی قصد داشت شب همه رو به
شام دعوت کنه... سورا آشتی کنون و سلامتی شهاب... لیلا خانم هنوزم
اشک می ریخت... حق دادم بهش... واقعا باورش سخت بود... به شهاب
نگاه کردم... ای جونم شیشه ی ماشین رو داده بود پایین و موهای مشکیش
تو مسیر باد می رقصیدن... از تو آینه کنار ماشین صورتشو دید زدم... هنوز
لاغر بود ولی رنگ و روش خیلی بهتر شده بود... تا برسیم خونه آقای کیانی
زیاد حرف می زد... لیلا خانم هم دم به دقیقه قربون صدقه شهاب می
رفت... بیچاره شهاب داشت آب می شد می رفت تو زمین... یعنی این همه
محبت رو من باور نداشتم اون که پسرش بود! وقتی رفتیم تو شهر، عباس آقا
چند جا ایستاد و میوه و شیرینی و این چیزا رو گرفت... تو اون مدتی هم که
تو ماشین بودیم لیلا خانم به ریز شهاب رو سوال پیچ کرد... حسایی آمارشو
تو اون یه ساعت در آورد!

از در خونه که رفتیم تو من دوون دوون رفتم از تو کابینتا جا اسفندی رو
برداشتم و با یه کبریت روشنش کردم... خدا رو شکر سر دست بود و توش
اسفند بود... در حالی که جلیلیز ویلیز اسفند رو تماشا می کردم رفتم بیرون

و قبل از اینکه شهاب بخواد وارد بشه دودش رو دور سرش گردوندم...
شهاب سرشو بالا کرد و نگاهم کرد... لبخند آرومی زد... دلم ریخت...
دستپاچه شدم... سعی کردم سرمو بندازم زیر و لبخندشوی بی خیال بشم...
پدر سوخته دل و دین رو ازم گرفته بود! همه وارد خونه شدن و صلوات می
فرستادن برای سلامتی شهاب... لیلا خانم سر از پا نمی شناخت... یه ریز
دور شهاب می چرخید... رفت از اتاقش یه دست لباس برد تو حموم... وان
رو پر آب کرد و به من گفت برم استراحت کنم... من که چیزیم نبود ولی
خوشحال بودم نمی خوام غذای شب رو خودم درست کنم... عباس آقا
داشت پشت تلفن سفارش غذا می داد... سهند هم با شهاب هر و کرشون
بالا بود... من نمی فهمیدم این دو تا وقتی می رسن بهم چی در گوش هم
جیک جیک می کنن که همش باید صدا قهقهه شون هوا باشه! آخرش هم
نمی فهمم رو دلم می مونه!

رفتم لباسامو عوض کردم و یه تونیک توسی، صورتی آستین سه ربع با شلووار
سفید و شال سفید پوشیدم... وقتی اومدم بیرون حدودا نیم ساعت گذشته
بود و سر و صداها خوابیده بود... شهاب حموم بود. چون صدای شیر آب
رو شنیدم و سهند هم نبود... لیلا خانم هم که تو آشپزخونه بود و عباس آقا
هم که حتما رفته بود دنبال کارای شب... با آرامش از پله ها رفتم پایین... یه
آرامش تازه... تو تک تک گلبول های خونم تزریق شده بود... بعد از اون
همه زجر... هم من، هم شهاب... نتیجه گرفتیم... بالاخره نتیجه گرفتیم...
آرامشم از آدرنالین گذشته بود... فقط خدا می دونست درونم چه حسیه؟

زیر لب بازم خدا رو شکر کردم و رفتم سمت آشپزخونه... لیلا خانم دست تنها بود.

«لیلا جون کمک نمی خوای؟!»

با لبخند جون داری نگاهم کرد و گفت: «نه مادر تو برو استراحت کن...»

«ای بابا مگه کوه کندم هی می گی برو استراحت کن... بده من... بده این

چاقو رو تا من سالاد درست کنم شما برو به بقیه کارا برس...»

«نه مادر... خودم درست می کنم... کار که ندارم فقط میوه ها رو باید

بشورم و شیرینی رو بچینم... چای هم زوده حالا دم کنم...»

«خیلی خب من همه اینا رو انجام می دم شما دست نگیر...»

«خدا سفید بخت کنه دختر... رو سفیدم کردی!»

لبخند زدم و کیسه های میوه رو تو سینیک خالی کردم... چند تا قطره ریکا

ریختم روشون و شروع کردم به شستن و آب کش کردن... یه سبده هم

گذاشتم بغل دستم تا میوه ها رو بریزم توش... لیلا خانم همین طور که خیار

سبزه ها رو اریبی خرد می کرد گفت: «یگانه؟؟؟»

«بله؟!»

«هنوز سر حرف هستی؟!»

«کدوم حرف؟!»

«حرف قلبت!»

با شنیدن "حرف قلبت" پرتقال تو دستم قل خورد و افتاد شالاب توی آب

های سینیک... رو نداشتم برگردم سمتش... خدایا چه غلطی بکنم حالا؟!!

اگه بخواد زور زوری منوبده به شهاب که کارمو جبران کنه چی؟! اگه شهاب راضی نباشه چی؟! خب معلومه که نیست... ندیدی اخلاق گندشو! بازم صدای خانم کیانی... از فکرای مزخرفم اوادم بیرون... اون گفت: «ده دقیقه پیش که رفتم تو اتاقش... دو تایی تنها بودیم... گفتم شهاب... گفت جونم مامان؟ گفتم تا کی اینجا می مونی؟! گفت تا هر وقت تو بخوای... جونم بخواه عزیزم... گفتم نه مادر سلامتیت برام مهمه... این چه حرفاییه؟ فقط خواستم تا آخر این هفته رو حتما اینجا باشی... خندید... گفت چشم رو چشم... تا آخر هفته ور دلتم دیگه چی؟! گفتم دیگه سلامتیت برای همیشه، خوشبختیت و زن گرفتنت، بچه دار شدنت... بلند زد زیر خنده... باور کن یگانه بازم گریه ام گرفت... خنده هاش دلمو می لرزونه... قد دنیا می پرستمش... چقدر احمق بودم که این همه سال... بگذریم داشتیم می رفتم از اتاقش بیرون که صدام زد برگشتم طرفش گفتم چیه مادر؟! گفت آخر هفته خبریه؟؟ خندیدم... گفتم خبرای خیر... گفت خیر؟! برای کی؟! یگانه بذار برات قسم بخورم رنگش تغییر کرد... هنوز نمی دونست برای کی ولی حدسشو که زد قرمز شد... منم گفتم برای یگانه قراره خواستگار براش بیاد... دیدم چجوری پسرم وا رفت... یگانه نمی خوام دروغ بگم یا بگم پسرم بیخ ریشته... به هیچ عنوان... فقط چون یه روز فهمیدم تو هم دل به دلش دادی دارم می گم... می شناسمش... انگار خاطرت رو می خواد... خیلی خودشو کنترل کرد جلوی من هیچی نگه... فقط سرشو عصبی تکون داد و خودشو پرت کرد تو حموم!»

لیلا خانم ساکت شد... منم آروم آروم میوه ها رو آب می کشیدم... اما هر کدوم پنج دقیقه زیر آب ماساژ می دادم... انگار کله پاچه دستم افتاده بود! فقط یه چیز تو مغزم بود.

"به حرفای لیلا خانم دل خوش نکنم!"

نکن یگانه... نکن... دل خوش نکن... به حرفاش... سرابه... همش سرابه... شهاب... یگانه... بهم میان؟! کاش بیان... کاش سراب نباشه... کاش... کاش اونم... آره اونم خاطر مو بخواد... واقعا بخواد.

میوه ها رو تند تند شستم... دیگه فس فس نکردم... جعبه شیرینی رو از تو یخچال درآوردم و دیس رو از کابینت بالا آوردم رو میز گذاشتم تا خوشگل بچینمشون... لیلا خانم هم رفته بود بیرون... انقدر غرق فکر بودم که رفتنشو حس نکردم! داشتم شیرینی رو می چیدم تو ظرف که صدای در یخچال رو شنیدم. سرمو بالا کردم و شهاب با یه حوله حمومی صورتی که به پوستش خیلی می اومد با موهای خیس توی پیشونیش شیشه آب رو داده بود بالا و قلوپ قلوپ می خورد...

— «شهاب!!!!»

با جیغ من آب تو گلوش گیر کرد و سرفه کنون گفت: «چی بابا؟!»

ترسیدم...»

— «با بطری؟!»

— «خب مگه چشه?!»

_ «خونه ی مامانتم دست برنمی داری؟! اینجا خونه خودت نیست هرچی

بخوای بریزی و پیاشی!»

دستاشو به علامت تسلیم بالا برد.

_ «اکی... دفعه آخره...»

_ «بذارش تو سینک بشورمش...»

بطری رو انداخت تو سینک و او مد طرفم... یه ناخونک به سالاد زد... با

دستم همون موقع محکم کوبیدم رو دستش.

_ «ناخونک نزن...»

دستشو تگون داد و با آخ و اوخ گفت: _ «ای... این دسته یا ساتور؟!»

فقط چپ نگاهش کردم... ولی هیچی نگفتم... داشت این پا و اون پا می

کرد... نمی دونم می خواست حرف بزنه یا نه ولی منم حرفی نزدم تا خودش

جون بکنه!

گوشیم زنگ خورد... شیرینی رو انداختم تو بشقاب و یورش بردم به سمت

ظرفشویی و دستامو شستم... شهاب همونجا رو صندلی نشست... تا

گوشی رو برداشتم مهلت حرف زدن ندادم.

_ «الو...»

من با این همه ناز و اطوار صدامو نازک کردم... به جاش صدای جیغ اون

پیچید تو گوشم... همچین داد و بیداد می کرد که فکر کردم شهابم داره

جیغاشو می شنوه!

«ای مردشور اون الو گفتنت... خاک تو گورت کنم... من که دخترم از پشت تلفن تحریک شدم...»

زیر چشمی به شهاب نگاه کردم که داشت خیره خیره به لبهام نگاه می کرد که چی می گم... ای جـــــوونم حالا وقت اذیت کردنه... با همون ناز گفتم: «مرسی عزیزم... تو چطوری؟! کارات تموم شد؟! پس کی برمی گردی تهران?!»

«این چه طرز حرف زدنه... ایــــــــــــــــی عقی! مثل آدم حرف بزن بفهمم...»

«می گم کی برمی گردی تهران؟ دلم برات تنگ شده!»

«ببند فکتو بابا... معلومه چه مرگته! ای تو روح سگ...»

صدف پشت تلفن غرغر می کرد و فحش می داد و منم که خنده ام گرفته بود با صدای بلند غش غش می خندیدم... شهاب سرخ می زد... دیدم دستشو تو موهاش کرده و آرنجشور و زانوی تا کردش گذاشته و یکی از پاهاشو تند تند تکون می ده. اصلا هم نگاهم نمی کرد و سرش پایین بود و به زمین خیره شده بود... آروم جووری که یعنی می خوام شهاب نفهمه ولی می دونستم داره می شنوه گفتم: «مهدی خوبه؟! پنج شنبه میاین دیگه?!»
صدای جیغ صدف بلند شد...

«خدا مرگم بده... مثل اینکه راستی راستی حالت بده... دوگانه نکنه رفتی قرص مرصای شهابو زدی تو روگ?!»

خندیدم و بازم رفتم از شهاب دورتر ایستادم و آروم گفتم: «مریم اذیت نکن دیگه... چی برام خریدین؟!»

صدف که دیگه از چرت و پرتای من خسته شده بود با یه فهش آب دار ننه بابایی تماس رو قطع کرد... داشتم از خنده می پکیدم... برای همین بازم بلند قه قه ام رو دادم هوا...

صدف قطع کرده بود ولی من هنوز گوشه دستم بود... گفتم: «آره آره دوست دارم...»

بعد یه چند لحظه صبر کردم و گفتم: «باشه عزیزم برو به کارت برس... منتظرتونم مواظب خودت باش...»

....

«قربونت خدا حافظ...»

گوشی رو قطع کردم و با خنده برگشتم سمت شهاب... یا باب الحوائج!!! عین بیر زخمی نگاهم می کرد... لبخندمو حفظ کردم و گفتم: «شهاب میوه برات پوست بکنم؟!»

یه نگاهی بهم انداخت که تا مغز استخونم لرزید... با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم: «چی؟!»

«کی بود پشت خط?!»

«مهمه?!»

«نه...»

«پس چرا می پرسی?!»

لباشو محکم رو هم فشار داد... فکرکنم صدای دندون قروچه اش رو هم

شنیدم!!! یهو منفجر شد و داد زد: «گوشیتو بده من...»

— «برای چی می خوای؟»

— «گفتم بده من...»

گوشیمو از تو جیب شلوارم بیرون آوردم و دادم دستش... به دستام نگاه

کردم... از ترس می لرزیدن... همچنین یخ کرده بودم که ناخواداگاه قیافمم

ترس رو نشون می داد... نمی دونم چرا انقدر از شهاب حساب می بردم...

فقط می دونستم هرچی اون بگه همونه! شهاب داشت تو گوشیم می

گشت... به زور دهن باز کردم: «به گوشیم چیکار داری؟!»

— «رمز گذاشتی واسش، رمزش چنده؟!»

— «بده من شهاب... گوشی هرکس خصوصیه... بده من...»

— «می گم رمزش چنده؟!»

— «به تو چه?!»

چشماشو گرد کرد و با شدت گوشی رو پرت کرد تو دیوار...

شِرق... گوشی خورد رو زمین و تیکه تیکه شد... با وحشت به

گوشی درب و داغونم نگاه می کرد... آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که

زور از گلویم درمی اومد گفتم: «گوشیم!!!»

— «حالا برو بیرون...»

منم داد زدم: «وحشی... گوشیمو داغون کردی بعد سرم داد می زنی?!»

صدای فریاد اون بلند تر بود.

«گفتم گمشو بیرون...»

با گریه سبد رو برداشتم و کوبیدم رو کابینت ها... بعدم با همون چشمای اشکی نگاهش کردم... اشکام ریخت... پشتمو بهش کردم و از آشپزخونه زدم بیرون... شهاب هم فقط نگاهم کرد... نه التماس.. نه خواهش... نه تمنا... هیچی...

دلم برای اون گوشی ناناام خیلی می سوخت... از طرفی هم جرات نداشتم به آشپزخونه برگردم و برش دارم تا ببینم چش شده... ای خدا... این شهاب چرا این جور کرد؟ منو باش گفتم حالش خوب شده... اما هنوز درجه ی سگ اخلاقیِ خونش باقیه... هیچ وقت هم از بین نمی ره... به اتاقم رفتم و درو بستم... ترجیح دادم توی هال نمونم... به هر حال خانواده بودن و به تنهایی نیاز داشتن... شاید خیلی چیزا بینشون بود که من نباید می دونستم... روی تختم دراز کشیدم... هم عصبانی بودم از این که شهاب هنوز هم هر کاری دوست داشت انجام می داد و هم ناراحت بودم... حالا که خوب شده بود هم این طوری دلم رو شکوند... با این حال من چه طور دلمو به حرفای لیلا خانم خوش کنم؟ تقه ای به در خورد... با این فکر که شهابه با ذوق گفتم: «بفرمایید...»

اما با وارد شدن لیلا جون ذوقم به شدت کور شد...

«یگانه، عزیزم مزاحمت که نشدم؟»

«نه این چه حرفیه؟»

درو بست و او مد روی تخت کنارم نشست و گفت: «یگانه چی شده؟ صدای داد شهاب رو شنیدم و بعد هم او مدم دیدم گوشت خورد شده افتاده روز زمین... چه خبر شده؟»

با بغض گفتم: «داشتم با دوستم حرف می زدم که اونم اونجا بود... وقتی قطع کردم گوشی رو ازم گرفت و این بلا رو سرش آورد...»
نمی دونم چرا همه چیزو بهش گفتم... البته به جز اون تیکه که داشتم تحریکش می کردم... با لبخند دستمو توی دستش گرفت و گفت: «امان از دست این حسادت... حتما فکر کرده خواستگاره...»
_ «نه... شهاب همین طوریه... همش اذیتم می کنه...»

اشکم روی گونم ریخت، سریع با دست پشش زدم و گفتم: «می بینید چه نازک نارنجی شدم؟ خیلی لوسم کردین...»
سرمو تو آغوشش کشید و گفت: «این چه حرفیه؟ این عشقه که باعث می شه ناراحت بشی... چون اونو دوست داری حس می کنی باید باهات مهربون باشه و حالا هم که داد زده و گوشتو شکونده از دستش دلخوری...»
نازک نارنجی چیه؟»

از این که این قدر بی پروا احساسمو به رخم کشید شرمم شد و گونه هام سرخ شدن... یعنی خودم که ندیدم اما حسش کردم...
ادامه داد: «من شهابو تنبیه می کنم... نگران نباش... قول می دم بفرستمش معذرت خواهی کنه... حالا بریم توی هال؟»
_ «نه لیلا جون... شما برید... من بعدا میام...»

از جا بلند شد و گفت: «تعارف نداریم که... هر وقت خواستی بیا خجالتتم
نکش باشه؟»

لبخندی زدم و گفتم: «چشم...»

وقتی که رفت چند دقیقه توی همون حالتی که نشسته بودم داشتم به لحظه
ی معذرت خواهی شهاب فکر می کردم و خر ذوق شده بودم که فشار
زندگی نداشت بیشتر تو اون حالت بمونم و بلند شدم تا برم دستشویی...
امان از این فشارها که لذت فکر کردن رو از آدم می گیره... وقتی از
دستشویی اومدم بیرون دیدم در اتاق شهاب نیمه بازه... روی تختش یه بوم
بود... فکری به ذهنم رسید... تصویر اون دختر... یادم افتاد که سه‌هفت
وسایلش رو آورد بالا یه چیز روزنامه پیچ هم باهاش بود... سریع رفتم توی
اتاق... به بوم رو بروم خیره شدم و با دیدن اون چهره شگفت زده بهش خیره
شدم...

سرمو بردم نزدیک تر... روزنامه رو کامل از روش کشیدم کنار... دزدکی زود
برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم که کسی نبینتم... بازم نگاهمو دوختم به
تابلو... ای لامصب ترکیب رنگش بیست بود... انقدر قشنگ از رنگ ها
استفاده کرده بود که دهنم بیست پنج متر باز مونده بود... هنوزم رنگاش تر
بود معلومه همین تازگی کشیده بود... پس به حرفم گوش کرد... ناکس چه
نازی اومد برام حالا ببین چه کرده!

یه دختر با موهای فوق العاده خوشگل... رنگ موهاش مشکلی نبود... بور
هم نبود... می شه گفت خرمایی! موهاش به دست باد گرفته شده بود و

پریشون تو سر و صورتش بود... به تاپ بندی قرمز تنش بود که پوست سفیدشو به نمایش گذاشته بود. برای ترکیب رنگ پوستش هم سفید و قرمز و شاید فقط یه کم، یه کم اُکر استفاده کرده بود... آسون نبود ترکیب بندی رو انقدر قشنگ بزنی... فقط کار یه حرفه ای می تونست باشه! از حالت بدن دختر می شد بفهمی توی سرما به خودش مجاله شده و باد موهاشو تو صورتش می زنه. جووری رنگ اُکر رو با مشکی و قرمز ترکیب زده بود که خرمایی موهاش مثل موهای خودم طبیعی می زد... معلوم نبود این شهاب چقدر سابقه رنگ روغن داشته... دست منو که هیچی دست توماس کید رو هم از پشت بسته بود به خدا! به چهره اش نگاه کردم... هیچی نفهمیدم... فقط با رنگ سفید و قلموی صفر یه چشم ابروی فرضی رو صورت زده بود... دلم می خواست زودتر بفهمم شهاب عکس نفس رو چه جووری می کشه ولی دریغ... ناکس جای اصلی رو ول کرده بود به امون خدا... فقط طرح منظره پشت سر دختر رو که من خودم زده بودم رنگ زده بود و بدن و لباس دختر... همین! کاش باقیش رو هم کشیده بود...

«تو کلا فوضولی دوس داری نه؟»

با وحشت برگشتم پشت سرم... داشت ساعتشو می بست به میچش... یه ته خنده ی کوچولو هم رو لیش بود... برای این که کم نیارم گفتم: «خب دیگه... دیدم از طرح خیلی استقبال شده گفتم یه نگاه بهش بندازم عیب و ایرادشو بگم...»

صدای خنده اش بلند شد... قلبم لرزید... لایلا خانم حق داشت می گفت چون گرفته... این پسر کلا عوض شده بود... خدایا این تو نَعشِگیش منو عاشق کرد حالا که پا که... خودت به خیر کن! گفت: «زحمت کشیدی! دو تا گوش و یه بیضی صورت و چند تا شاخ و برگ درخت... طرحه دیگه؟!»

«آره... پس چی؟! من طرح نزده بودم الان این تابلو اینجا نبود...»
«من قبلا خودم تو این فکر بودم که نفسمو بکشم... منتها تو این فرصت رو زودتر جور آوردی!»

با شنیدن اسم نفس جا خوردم... یعنی می دونه من همه زندگیشو می دونم؟! شاید خانم کیانی گفته! ولی من هیچی به روی خودم نیاوردم و گفتم: «آهان... خب پس باید ممنون من باشی..»
راه افتادم تا از اتاق برم بیرون... شاید یه قدم با در فاصله داشتم که تو یه حرکت برگشت و بازومو گرفت... اوف دست هاش آتیش بود... داغ داغ... بازو هام گرم شد...

«یگانه...»
سرمو چرخوندم سمتش. حرف نزد... منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بگه... زل زد تو چشمام... ای خدا باز این شروع کرد، می دونه من رو ندارم هی با چشمای درشتش این دل بدبختمو زیر و رو می کنه! سرمو انداختم زیر... بازومو تکون داد.

«منو نگاه کن...»

سرمو بالا نکردم... خواستم برم که بازم بازمو کشید...

_ «از دستم ناراحتی؟!»

_ «نه...»

نگاهش نکردم... بازم خواستم خودمو از دستش نجات بدم... اما اون تو معتادیش زورش اندازه غول بود، حالا که ترک کرده بود... بازمو محکم چسبیده بود گفت: «وقتی یه سوال می پرسم تو چشمم نگاه کن و کامل جوابمو بده...»

جواب ندادم که هیچی نگاهش نکردم... درست پشت به اون ایستاده بودم و بازوم تو دستش بود... وقتی دید جواب نمی دم گفت: «خیلی خب... خودت خواستی...»

بازمو کشید و تو یه حرکت کشیدم تو بغلش... بدون اینکه بخوام افتادم تو آغوش داغش... دستاشو دور کمرم حرکت داد و قفلشون کرد... انقدر جام گرم و نرم بود که دلم می خواست تا ابد همونجا بمونم... اما زیر لب صدامو شنیدم: «شهاب...»

نداشت بقیه حرفمو ادامه بدم و زود گفت: «حرف نباشه... فعلا همین جا می مونی...»

سرمو برگردوندم و با حرص چشم دوختم بهش... ریز می خندید، از همون خنده هایی که دل من و مامانش رو آب می کرد، گفتم: «یه وقت مامانت میاد می بینتمون زشته...»

_ «جز تو کسی بدون اجازه نمی تونه بیاد تو اتاق من...»

حرفش دو پهلو بود... این یعنی چی؟! یعنی فقط این اجازه رو به من می داد؟ یا شایدم می گفت من فوضولم؟؟؟ با مشت کوبیدم رو سینه اش گفتم: «همینه که هست... هروقت هم بخوام میام...»

«قدمت رو چشم... منتها ممکنه به ضررت تموم بشه ها...»

بعدم با خنده چشمک زد... حرص که هیچی دلم می خواست کلشو بکنم... دوباره بی ادب شده بود! اوادم که خودمو از بغلش بکشم بیرون... با عصبانیت زور می زدم ولی نمی شد... بازم منو به خودش فشرد.

«خیلی خب بابا... دیگه هیچی نمی گم... زور نزن... زور نزن نمی دارم در بری...»

«ولم کن... من از دست تو چیکارکنم؟! آخر آبرومو می بری!»

«خب کرم از خودته عزیزم... آگه یه کلمه می گفتی بخشیدم این اتفاقا نمی افتاد...»

«زدی گوشیمو داغون کردی... تازه پیام بگم بخشیدم؟! می خوام یه دونه دیگه بدم بهت هم بزن بشکن...»

قهقهه ی خنده اش رفت بالا... گفت:

«جاش یه اپل برات می خرم خوبه؟!»

«لازم نکرده...»

«گالکسی؟!!!!!»

«تو نزن داغون کن... خریدنش پیشکش...»

سرشو نزدیک صورتم کردم... سرمو کشیدم عقب... با خنده گفت: «ا...»

بین چقدر ترسویی... فکر کردی می خوام چیکار کنم؟!»

«شهاب...»

«هان؟!»

«هان و کوفت... خفه شو...»

«خیلی بی ادبی عروس خانوم...»

با بهت بهش نگاه کردم... خواستم دهنمو باز کنم که صد تا فهش بهش

بدم... ولی صدای در دو تامون رو از جا پروند...

«شهاب... شهاب جون خوابی مامان؟! آگه بیداری بیا پایین با بابات میوه

بخور...»

شهاب داد زد: «چشم... چشم مامان جون الان میام...»

دیگه صدای لایلا خانم نیومد... انگار رفته بود... از فرصت استفاده کردم و

خودمو محکم از بغلش کشیدم بیرون... داد شهاب بلند شد... داشت با

خنده ترسو بودنم رو مسخره می کرد... دویدم به سمت در... زود پریدم

بیرون، فقط برگشتم براش زبونمو بیرون آوردم و پشت سرم در اتاقشو کوبیدم

بهم... بی حیا!

به اتاقم رفتم و خواستم درو ببندم که همون موقع لایلا جون اومد و

گفت: «عزیزم می خوای استراحت کنی؟»

«نه... چطور مگه؟»

«بیا بریم پایین...»

لبخندی زد و گفت: «نه مزاحمتون نمی شم...»
اخمی کرد و دستمو گرفت و گفت: «نشوم این حرفا روها... زود باش...»
باهاش رفتم پایین و روی مبل کنار عباس آقا نشستم که گفت: «چطوری
خانم خوشگله؟»

«مرسی خوبم... شما هم که مشخصه خیلی خوبید...»
و بعد با چشم به شهاب اشاره ای کردم که یعنی "به خاطر آشتی با شهاب"
آقای کیانی خندید و گفت: «آره دیگه... راستی شنیدم پنج شنبه خواستگار
میاد برات؟»

با شرم سرمو انداختم پایین و گفتم: «بله...»

«نظر خودت چیه؟ با پسره حرف زدی؟»

«راستش...»

او دم حرف بزنم که شهاب با لحن عصبانی گفت: «بابا شما که نباید هر
کسی رو راه بدید تو خونه... از کجا می دونید این خواستگارا آدمای
درستین؟ تحقیق کردین؟»

لیلا جون سه تا ظرف انار دون شده آورد و به دست هرکدوممون یکی داد و
خودش هم نشست کنار شهاب... آقای کیانی گفت: «وقتی یگانه اجازه
داده بیان حتما آدمای خوبین... من به یگانه اعتماد دارم شهاب... یگانه
جان شما به این خانواده مطمئنی دیگه؟ آخه لیلا گفت تو راضی هستی؟»
ناخودآگاه به شهاب نگاه کردم که دیدم از خشم سرخ شده... لمبو گزیدم و
گفتم: «من که چیز بدی ازشون ندیدم اما...»

خواستم بگم زیاد راضی نیستم و خودم رو راحت کنم که لیلا جون حرفمو قطع کرد و گفت: «خب خدا رو شکر...»

شهاب از جاش بلند شد و گفت: «من باید برم خونه... یه سری وسایل بیارم...»

لیلا خانم گفت: «باشه... فقط زود بیا...»

«باشه...»

بعد رو به من ادامه داد: «تو چیزی اون جا نداری؟»

«آره یه سری وسایل نقاشیم اونجاست...»

«پس آماده شو...»

به لیلا جون نگاه کردم که با سر تایید کرد... بلند شدم تا برم اتاقم و آماده بشم...

یه پالتوی سفید با جین یخی و شال و کلاه پوشیدم... گوشی که نداشتم به جاش کیفمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون... رفتم توی آشپرخونه و رو به

لیلا جون گفتم: «لیلا جون من رفتم... چیزی نمی خوام از بیرون؟»

اومد جلو و صورتم رو ب*و*سید و گفت: «نه خانومی برو عزیزم...»

بعد سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: «این پسر منو هم اینقدر اذیت نکن...»

«وا... من کی اذیتش کردم؟»

لبخندی زد و گفت: «با این همه خوشگلی داری دیوونه اش می کنی...»

سرمو انداختم زیر و با خجالت گفتم: «این حرفا چیه؟ من برم دیگه...
فعلا خداحافظ...»

توی هال با عباس آقا هم خداحافظی کردم و رفتم بیرون... شهاب کنار
ماشینش ایستاده بود. به محض این که منو دید گفت: «یه ذره دیگه می
موندی... اصلا هم به این فکر نکن که هوا سرده...»
_ «خب می رفتی تو ماشین... مجبورت کردن مگه؟»

سری تکون داد و سوار ماشین شد... منم رفتم در کنارش رو باز کردم و سوار
شدم... دو تایمون ساکت بودیم و اونم توی سکوت رانندگی می کرد... یه
دفعه ای گفت: «یگانه این یارو خواستگارت اسمش چیه؟»
از این که یه دفعه این سوالو پرسید تعجب کردم و گفتم: «برای چی می
پرسی؟»

با عصبانیت داد زد: «می گم اسمشو بگو...»
منم مثل خودش داد زدم: «بهت اجازه نمی دم سرم داد بزنی... یادت باشه
من دیگه پرستار و زیردستت نیستم...»
بهت زده بهم نگاه کرد و هیچی نگفت... بعد از دو دقیقه آروم گفت: «آره...
تو دیگه پرستارم نیستی...»

ماشین رو یه گوشه پارک کرد و گفت: «ماشین روشنه... بیا این ور بشین
افسر جریمه نکنه من یه کاری دارم و زود برمی گردم...»

بی هیچ حرفی رفتم سمت راننده نشستم و اونم رفت توی یه پاساژ... پنج
دقیقه ای بود که نشسته بودم و نیومده بود... بی حوصله و غرغر کنون ضبط

رو روشن کردم تا ببینم چی داره... بعد از کمی عقب و جلو کردن روی یه
آهنگ ایستادم.

"معذرت می خوام ازت تو رو اذیت کردم

از گ*ن*م*هم بگذر من می خوام برگردم

معذرت می خوام ازت که تو رو رنجوندم

اگه احساسمو باز اشتباه فهموندم، اشتباه فهموندم

همه دنیام تو آرزو هام تو تو نفس هام تو خاطره هام تو

روز و شبام تو وقتی تنهام تو همه حرفام تو

اون که می خوام تو اون که می خوام تو

هنوز قلبم پیشت هر جا که هستی هست

تب چشمات چشمو روی هستی بست

می خوام برگردم و بگم دوست دارم

ازت چشم بر نمی دارم دیگه تنهات نمی دارم

همه دنیام تو آرزو هام تو تو نفس هام تو خاطره هام تو

روز و شبام تو وقتی تنهام تو همه حرفام تو

اون که می خوام تو اون که می خوام تو"

با گوش دادن به خلسه ی قشنگی فرورفتم...

"همه دنیام تو آرزو هام تو تو نفس هام تو خاطره هام تو"

این واقعا وصف حال من بود... چقدر می خوامش... چه تو دوران اعتیادش

و چه حالا... چه وقتای مهربونیش و چه عصبانیتش... چه وقتی داد می زنه

چه وقتی تو بغلشتم... هر بار و هر بار و هر بار هم بیشتر از دفعه ی قبل...
بیشتر و بیشتر... با تقه ای که به شیشه خورد به خودم اومدم... شهاب بود
که به خودش می لرزید... فوری پریدم اون طرف و اونم سوار شد...

_ «اوف... چقدر سرده...»

به جعبه ی توی دستش نگاه کردم که گفت: «بیا... اینم جبران اون
خسارت... ببین خوشت میاد...»

با بهت به جعبه ای که توی دستم گذاشت نگاه کردم...

_ «بازش کن دیگه...»

جعبه رو باز کردم و به گوشی "گالکسی اس تو" که توی جعبه بود نگاه
کردم...

_ «دوشش داری؟»

_ «چرا... اینو خریدی؟ گوشی من خیلی ساده تر از این بود...»

لبخندی زد و گفت: «برای زحمت هایی که برام کشیدی و هم این که
خیلی سرت داد زدم...»

ماشین رو روشن کرد و گفت: «سیم کارتت هم داخلشه...»

_ «سیم کارتتم رو از کجا آوردی؟»

_ «از لابلای لاشه ی گوشت...»

بعد هم خنده ی بلندی کرد که با تشر گفتم: «نخند... فکر کردی کار

خوبی کردی؟»

با همون خنده ی قشنگش که دلم براش ضعف می رفت گفت: «برای تو که بد نشد... چی بود اون کربی نارنجی... این بهتر نیست؟»
گفتم: «بهتر که هست اما...»

خودم هم خنده ام گرفت... هیچ امایی نبود... "گالکسی اس تو" رو عشقه...
ای جونم...

«خب دیدی کم آوردی...»

اخم کردم و گفتم: «نخیرم.. خودت کم آوردی...»

لبخند زد و گفت: «یه وقت کوتاه نیایا...»

روم رو به سمت پنجره کردم و لبخندمو ازش پنهون کردم... چه زود دعوا مون می شد و چه زودتر آشتی می کردیم... چه روزای شیرینی...

تادم در خونه، هم من و هم شهاب هر دو تامون ساکت بودیم. انگار اونم

مثل من فکرش درگیر بود... اون به یه چیز منم به یه چیز... خواستگار من! یه

پوزخند مسخره اومد رو لبم... بس کن یگانه... شهاب هیچ وقت به تو و

خواستگارت و رد کردن اون فکر نمی کنه! با صدای ترمز ماشین و یه کم

پرت شدن من به طرف جلو... سرمو با شدت به سمت شهاب چرخوندم...

باز داشت می خندید... بمیری با این نیشای خوشگلت... فقط بلده حرص

بده... با دندون قروچه گفتم: «چند ساله رانندگی نکردی؟! اینم طرز ترمز

زدنه؟! مخم جا به جا شد به خدا!»

«خب بابا... دیدم تو فکری گفتم یه شوک بدم حال گیری بشه...»

در ماشین رو باز کردم و پریدم پایین. بعدم با حرص در رو محکم کوبیدم بهم... شهاب پیاده شد... با خنده گفت: «اوهو... زبونت کم میاره سر ماشین من خالی نکنا...»

پشت در ایستادم و بدون توجه به اون کلید رو از کیفم بیرون آوردم و انداختم تو در... شهاب تکیه زده به ماشین نگاهم می کرد... درو که باز کردم صداشو از پشت سرم شنیدم.

«دکی... بذار ما برسیم بعد صاحب خونه بازی در بیار... ما یه دسته کلید دادیم دست این دختر...»

پشت سرم اومد داخل و دروزد بهم... بند کفشامو باز می کردم که اونم اومد رسید بهم... کفشاشو سریع در آورد و با لبخند مرموزی گفت: «یعنی قهری دیگه؟!»

«نخیرم...»

کفشامو از پام درآوردم و انداختم کنار... حالا می خواستم برم تو مثل الم ایستاده بود جلوم...

«بکش کنار بابا... آه...»

«می گم یه چیز پرسم راستشومی گی؟!»

«بذار پامو بذارم تو بعد سوال پیچم کن...»

«جواب منو بده...»

«اصلا می دونی چیه؟ با تو نمی شه مثل آدم حرف زد...»

برگشتم و تند تند کفشامو بدون این که بندشو ببندم پوشیدم و راه افتادم... شهاب دست به سینه ایستاده بود و تماشام می کرد... منم که زیر نگاه های اون همش خر می زدم... سرمو بالا گرفتم و سعی کردم حرصمو تو محکم راه رفتنم خالی کنم که یهو...

ای وای... چرا تو هوا معلقم؟! دیدم پاهام تو آسمون و کلم داره به زمین نزدیک می شه... بعد از چند ثانیه محکم با کمر او مدم رو زمین...
_ «آی... آخ خ خ خ...»

شهاب دوون دوون او مدم سمتم... حتی نمی تونستم بلند بشم... شهاب نگران گفت: _ «چی شد یگانه؟!»

_ «چی شد؟! خورد شدم... همش تقصیر توئه دیگه...»

_ «به من چه آخه؟ خودت سر به هوایی...»

_ «اگه تو می داشتی پیام تو این جور می شد...»

_ «نخیر... بند کفشتو درست ببند که اُردنگی نیای رو زمین... بذار کمکت کنم...»

دستشو آورد جلو که کمکم کنه... فوری پشش زدم و گفتم: _ «بزن کنار... همین کم مونده این دفعه تو بزنیم زمین!»

شهاب عصبانی گفت: _ «انقدر لجبازی نکن... داری رو مخم راه می ری یگانه...»

بی توجه به حرفش نداشتم بهم دست بزنه و خودم از رو زمین بلند شدم... با هزار بدبختی و تیر کشیدن کمرم و باز شدن دکمه مانتوم و افتادن شالم رو

«خفه... ای بمیری کمرم خورد شد... الهی هروینای خونت برگرده من از دستت خلاص بشم...»

«اگه هروینا برگرده که خلاص نمی شی، تازه روز از نو و روزی از نو... دوباره پرستار من!»

«عمرا... من دیگه غلط بکنم! به گور بابام بخندم پرستاریتو بکنم، این چند ماه به اندازه ده سال پیر شدم...»

شهاب می خندید و من زیر لبی فهشش می دادم... مرتیکه زد ناقصم کرد رفت! همین جور که کمرو می مالیدم اون نشست کنارم رو تخت... یه جیغ بنفش کشیدم... بدبخت هنوز نشسته سه متر از جا پرید.

«اها... چته؟؟؟»

«مگه تو کار نداشتی؟! برو وسایلتو جمع کن...»

بازو هامو محکم گرفت و نداشت دیگه نکون بخورم. چقدر ورجه وورجه می کنی بچه؟! دو دقیقه آروم باش... واسه اون وقت زیاده... بده یه بار من می خوام پرستاریتو کنم؟!»

با خنده دستشو آورد نزدیک صورتم و یه ضربه کوچولو زد زیر دماغم... دستشو پس زد و گفتم: «! نکن... پاشو برو می خوام لباسم عوض کنم...»

«لباس واسه چی دیگه؟؟؟ داریم برمی گردیم خونه ی بابا...»

«نخیر برای پنج شنبه که نمی شه با این ماتتو شلوارم برم جلو پسره...»

ساکت نگاهم کرد... بی خیال نگاهش شدم و با غرغر دستمو به کمرم گرفتم و بلند شدم و نشستم... تکیه امو دادم به پستی تخت... شهاب هنوز خیره نگاهم می کرد... دستمو جلوش تگون دادم.

_ «هوووی...»

سرشو تگون داد ولی باز نگام می کرد... با صدای آروم گفت: _ «نفس هم مثل تو موقع خواستگاریش شاد بود...»

قلبم گرفت! پس یاد خواهرش افتاده بود و این جورری زوم کرده بود روی من! منو باش فکر کردم واسه خاطر من... هی یگانه آخرش سکتته می کنی راحت می شی! گفتم: _ «چرا مامان و بابات نداشتن با پسره ازدواج کنه؟!»

شهاب سرشو گرفت تو دستاش... به زمین خیره شد و همین طور که زمزمه می کرد صداشو شنیدم: _ «پشت سرش حرف زده بودن... می گفتن این پسر همسایتون نابابه... خلافه ولی بروز نمی ده... یه روز قبل خواستگاری نمی دونم چه بی شرفی دم گوش بابام خونده بود که این پسری که تو می خوای دخترتو بدی دستش تا حالا صد تا ناموس مردمو بی آبرو کرده...»

ساکت به حرفاش گوش می دادم که اونم ساکت شد... دوست داشتم بازم بشنوم... بازم سوال کنم... گفتم: _ «حرفاش درست بود؟!»

شهاب جواب نداد... انگار بدجوری تو خاطراتش سیر می کرد... می ترسیدم حالش بد بشه... رفتم نزدیکش لب تخت نشستم... نزدیک گوشش صداش زدم... از صدای خودم، خودمم لرزیدم.

_ «شهاب...»

سرشو یهو بلند کرد و نگاهم کرد... با این که یه خورده ترسیدم ولی ذوق کردم صدام روش تاثیر گذاشته... با ناز صدایش کرده بودم و با یه حالت خاص با عشق! مطمئن بودم فهمیده... گفت: «یگانه هیچ وقت دیگه این جوری صدام نزن خب؟!»

«چرا؟!»

«گفتم نزن خب؟!»

با اخم گفتم: «باشه...»

من ساکت شدم و باز اون ساکت... بازم به زمین خیره شدم... بعد دوسه دقیقه ای گفت: «وقتی یاد نفس می افتم نمی تونم چهره اشو از جلوی چشمم ببرم... همش تصویر خودکشیش میاد تو ذهنم و دیوونم می کنه... من بعد اون همه زندگیمو به یاد اون گذروندم. واسم نفس بود... باهاش نفس می کشیدم... از یه مادر بهم نزدیک تر بود... از یه خواهر مهریون تر... نمی دونم در حقم چیکار کرد؟ فقط می دونم نبودش زندگیمو زیر و رو کرد... مقصر اصلی این وسط هم خودش بود و هم عشقش و هم پدر و مادرم... اما می دونی یگانه من چوبشو خوردم! یعنی من خودمو قربونی کردم... واسه مرده ی نفس همه خونمو کثیف کردم... وقتی هم به خودم اومدم دیدم غرق اعتیادم و کسی آدم حسابم نمی کنه... همین لایلا خانومی که انقدر سنگ منو به سینه می زنه از خونه اش طردم کرد... چون فقط به خاطر تنهایی و خودکشی نفس یه پک سیگار زده بودم و یه پیک کنیاک... اونم از دوستام... نه خودم... ولی دعوام کرد... بابام کتکم زد... سنم کم

بود... لااقل عقل و تجربه ام کمتر از حالا... ولی اونا به جای راهنمایی کردن بیرونم کردن... گفتن برو درست شو برگرد... به نظرت این جوری درست می شدم یا خراب تر؟! هه آخرشم هرچی پول و سهم شرکت داشت ریخت جلوم که یعنی آدم بشم... با چی؟! باپول! نشدم... حتی بدترم کشیدم و همه چی رو تجربه کردم و تو صد جور جای کثیف جولون دادم با هزار تا آدم نا اهل گشتم... روز به روز خراب تر شدم... دست و پا زدم... تا این که...»

شهاب ساکت شد و به من چشم دوخت... گفتم: «تا این که چی؟!»
خنده ی آرومی تحویلم داد و گفت: «تا این که میون این همه مردم بد صفت... میون این همه بد بذات... یه فرشته کوچولو اشتباهی از خونه من سر درآورد...»

بازم ساکت شد و بهم چشم دوخت... منظورشو فهمیدم... فکر کنم داشتم سرخ می زدم، برای همین سرمو انداختم زیر... دستشو آورد زیر چونم و سرمو بالا کرد.

«وقتی دارم باهات حرف می زنم فقط منو نگاه کن... مگه اومدم خواستگاری رو می گیری؟!»

یهو دلم ریخت... کاش می اومدی... کاش می اومدی و خلاصم می کردی لعنتی! گفتم: «بقیشو خودم می دونم...»

خندید و گفت: «چه خجالتی شده بچه امون!!! بینم تو همونی که نیم ساعت پیش سینه ی منو از جا درآوردی دیگه؟!»

خنده ام گرفته بود... راست می گفت چقدر با حرفاش آروم شده بودم...
اصلا شهاب یه آرامشی داشت... نمی دونم چرا؟؟؟ اما وقتی کنارش بودم
بر خلاف دعوا و کل کل ها مومن آروم می شدم! گفتم: «دیدم تو زدی کانال
احساسی منم زدم همون...»

«تو به اندازه ی نفس برام عزیزی یگانه... زندگی موعوض کردی... می خوام
یه چیز بهت بگم تو گوشت فرو کن...»
با تعجب بهش چشم دوختم... بی شعور یعنی منو مثل نفس دوست داره
یعنی منو خواهرش می دونه؟؟ گفت: «فکر این که با این خواستگارت
ازدواج کنی رو از سرت بیرون کن...»
چشمام گرد شد...

«چـــــی؟؟؟»
«همین که گفتم... اگه جوابت مثبته باید از رو نعش من رد بشی! اگه زنش
بشی یا خودمو می کشم یا اونو...»
«شهـــــاب...»

با یه چشمک و خنده های خوشگلش منو تو بهت گذاشت و بدون جواب
دادن رفت از اتاق بیرون...
وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم کلیدا رو روی داشبرد گذاشتم و
گفتم: «مگه تو نمی یای تو؟»
«نه برم جایی، زود میام...»

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم... رفتم توی خونه که دیدم سهند نشسته و دارن حرف می زنن... سلامی کردم و خواستم برم بالا که لیلا جون گفت: «شهاب کجاست؟»

«رفت جایی گفت کار دارم...»

«خب تو می ری بالا برای چی عزیزم؟ بیا پیشمون...»

توی رودروایسی رفتم نشستم جفتش که سهند گفت: «آره... گفته آگه مشکلی هم پیش اومد روانپزشک خوب سراغ دارم...»

سعی کردم کنجکاویمو نشون ندم که اونم ادامه داد: «می گه بهترین روانپزشک توی این زمینه است... حالا با خودش هم حرف می زنم...»

لیلا جون گفت: «نه مادر تو رو خدا چیزی بهش نگی عصبانی بشه... آگه مشکلی بود بعدا باهاش حرف می زنیم...»

دیگه داشتم خفه می شدم... می خواستم بفهمم که جریان چیه؟؟؟ برای همین پرسیدم: «چیزی شده؟»

گفتم حالا می گن این چه فوضوله اما سهند گفت: «با دکتر شهاب حرف زدم... گفته که یه دوره ی افسردگی یا کلافگی بعد از ترک وجود داره که ممکنه در شهاب هم به وجود بیاد... گفته باید خیلی مراقبش باشیم و پیش روان پزشک بفرستیمش... چون شهاب به خاطر مشکل روحی به اعتیاد رو آورده احتمالش زیاده... اما خب آگه این چیزا رو بهش بگیم داغ می کنه...» چند لحظه فکر کردم و گفتم: «در چه صورتی این اتفاق براش می افته؟»

«در صورتی که چیزی بر خلاف میلش باشه یا این که تحریک به انجام کاری غیر ممکن بشه یا امثال اینا... چیزی که باعث عصبانیتش بشه و زمانی که حس کنه در زمان اعتیاد از الان زندگی بهتر و راحت تری داشته... حتی ممکنه بعد از این علائم دوباره به سمت اعتیاد برگرده... باید از این لحاظ ها به شدت مراقبش باشیم...»

سری نکون دادم که آقای کیانی گفت: «سفر براش خوبه؟»
سهنند گفت: «خوب که آره خیلی... اما دکترش گفته بذارید به مدت بمونه تا اگه مشکلی بود حلش کنن... بعد از دو سه هفته یا یه ماه که از سلامتی روحیش کاملاً مطمئن شدیم می تونیم بفرستیمش سفر یا کاری انجام بدیم که روحیش رو کامله برگردونه...»

لیلا جون گفت: «خدا کنه این مراحل به خوبی و خوشی بگذرونه...»
بعد رو به من ادامه داد: «البته با کمک تو که کمک یار همیشگیش بودی و هستی... مگه نه؟»

وقتش بود که بگم... اما دوست نداشتم حال خوشش رو خراب کنم. به هر حال باید می گفتم...

«لیلا جون من...»

مکثی کردم که گفت: «تو چی عزیزم؟»

نتونستم واقعیت رو بگم... نتونستم بگم که می خوام از این جا برم اما هیچ جایی رو هم ندارم... نتونستم بگم که اگه این جا باشم و بفهمم شهاب دوستم نداره دق می کنم برای همین گفتم: «می خوام به مدت برم سفر...»

لیلا جون با تعجب گفت: «کجا؟ با کی؟ کی؟»

«زمانش مشخص نیست... اما احتمالاً دو هفته ی دیگه می رم که ده روزی رو بمونم... می خوام سال تحویل مشهد بمونم و بعد از سال تحویل پیام... خودم تنها..»

عباس آقا گفت: «آخه تنها... توی شهر غریب؟ مگه می شه دخترم؟»

سرمو انداختم پایین و گفتم: «نذر دارم آخه...»

کسی اظهار نظر نکرد و من فهمیدم که تا حدودی ناراحت و ناراضی هستن... اما نمی شد به خاطر این نذر رو ادا نکنم... من به آقا قول داده بودم سال تحویل رو توی حرمش باشم... باید به قولم عمل کنم... این کمترین کاریه که می تونم انجام بدم...

وقتی توی اتاقم رفتم گوشیم زنگ خورد... شماره ی علیرضا بود.

«سلام خوبی؟»

با عصبانیت گفت: «معلوم هست کدوم گوری هستی دختر؟ نمی گی

نگرانت می شم؟»

خندیدم و گفتم: «چته علی سگ شدی؟»

«بس کن.. نه یه خبری... نه چیزی..»

«قربون این داداش کوچولو برم که نگرانمه.. این همه نگرانی برات بده...»

داری بابا می شی کار دست خودت نده یه وقت بچه داداشم بی بابا می

شه...»

با خوشحالی گفت: «پس عمه بشی دیگه؟ این ارغوان هی می گه یگانه خالش می شه نه عمه اش...»

«من هر دو تاش هستم... آی قربونش برم الهی...»

«کجایی خواهری؟»

«خونه... چطور مگه؟»

«هیچی... دلم برات تنگ شده... نمای خونہ ی ما؟»

«اوووم نمی دونم... شاید اومدم یه سری زدم... راستش...»

«چیزی شده؟»

«علی من یه نذری دارم... باید برم مشهد اداش کنم... اما خب تنها... می دونی که... خانم و آقای کیانی ناراضی ان...»

«فکر کردی من می ذارم تنها بری؟»

«برای همین می گم دیگه... تو و ارغوان نماید با هم بریم؟»

«کی می خوای بری؟»

«حدود ده روز دیگه... که دور روز اول عید رو اونجا باشم و بعد بیام...»

«با دکتر ارغوان صحبت می کنم... اگه مشکلی نداشت مسافرت باهات میایم... اما...»

«اما چی؟»

«اما فکر نکنم بشه... می خوای بری اونجا پیش مادر بزرگم؟»

با خوشحالی گفتم: «مگه مادر بزرگت نیومده تهران؟»

«نه همیشه دی ماه می ره مشهد تا اردیبهشت...»

«مزاحمش نمی شم؟»

«نه بابا... باهش صحبت می کنم... اگه نخواست بیاد برات بلیط می گیرم خوبه؟ هر چند بازم دلم راضی نمی شه تنها بری اما خیالم راحتته جا داری... چون نذر داری می ذارم بری... دفعه ی بعد از این خیرا نیست...»
خندیدم و گفتم: «آی قربون داداش... پس من امشب افتادم خونه ات... به ارغی جونم سلام برسون از طرف من لپشوبب* و*س تا برسم...»
خندید و گفت: «شیطون... خداحافظ»

از اتاق او دمدم بیرون و از بالای پله ها خوشحال رو به لیلا خانم گفتم: «می شه من امشب برم خونه دوستم؟ شام دعوتم کرده...»
لیلا خانم کم ناراحت بود... دیگه چهره اش حسایی رفت تو هم
«اوا یگانه! مثلا امشب قرار بود شام مهمونی بدیم!»
با پشت دستم محکم کوبیدم تو پیشونیم... عجب مخی دارم من!
گفتم: «اصلا یادم نبود. الان درستش می کنم...»
موبایلمو درآوردم... وای چه خوشکله... خودمم باورم نمی شه این خوش دست برای منه! خیلی بی جنبه ام نه؟!

«الو»

وارد اتاقم شدم و گفتم: «ارغوان...»

«مرض... عار و درد نداری تو؟! همین الان علیرضا قطع کرد...»

«چی جوش کردی امشب شام افتادم خونتون؟!»

«پ نه پ با این وزن غولم دارم کردی می رقصم!»

«خاک تو سر گدات کنن... خوبه ماه به ماه پامو خونتون نمی دارم... برو

گمشو نمیام خونتون...»

«چراااااااا؟؟؟ ناراحت شدی؟! من شوخی کردم...»

«نه بابا تو هم آدمی من ناراحت بشم؟ امشب مهمونیه. سور ترک دادن

شهاب... می گم شمام پاشین بیاین.»

«جــــــــــــان؟ مخت تاب برنداشته جدیدا...»

«بابا می گم دوستام دعوت کردم... بیا ببین چه دم و دستگاهی راه

انداخته واسه پسرش. هم شهاب رو می بینی هم یه شام مفتی هم می زنی

تورگ...»

«خفه... علیرضا بفهمه کلتو می کنه...»

«برو بابا... با تو نمی شه حرف زد... خودم زنگ می زنم راضیش می

کنم.»

تا یه ساعت هم باز ناز اون شوهرشو می کشیدم ولی راضیشون کردم. یه

دروغم گفتم که خانم کیانی خودش گفته بیاین تا زودتر قبول کنن. بعد

حرف زدن هم رفتم پایین و با کمال شرم و حیا و هزار آب عرق شدن

گفتم: «دوستامو دعوت کردم.»

خوشحال که شدن هیچی تازه خانم کیانی به خاطر این کارم چند بار ازم

تشکر کرد!

کسی در اتاقم می زد...

_ «یگانه... یگانه بیداری؟!»

صدای شهاب بود... سریع از رو تخت جهش کردم به طرف در و بازش کردم... باز کردن در همانا و باز موندن دهن من همانا... ای یگانه فدات بشه... چه کرده بود این پسره؟! قد و بالاش که عین درخت کاج می موند... نه یعنی سرو... تپیشم که تپ نبود لامصب دختر کش بود... بلوز سفید اندامی... اووویی تا حالا ندیده بودم این جوروی بازوهاشو بندازه تو بلوز تنگ! یقش هم که باز بود... نه همشا... یه کم... موهای سینش هم که یوخ... نبود... سینه برنز و برجسته. آستین بلوزشو تا ساعدش زده بود بالا... ساعتشم که تو دست چپش بود... موهاشم پرواکس و ژل و تافت... بو عطر مردونشم که غوغا می کرد... یه شلوار جین سورمه ای تنگ هم پوشیده بود... انقدر رو جورابای سفید نخیش می یومد خنده ام گرفت... گفت: «می گم گفتم خود درگیری داری نگفتم همه جا بروز بده... چته یهو می خندی؟»

با اخم گفتم: «زنت خود درگیری داره!»

صدای خنده ی اونم بلند شد و با نگاه مرموزی گفت: «می دونی زن من کیه؟!»

_ «هرکی هست خیلی بدبخته...»

اخم کرد... گفت: «آهان حتما اون مهدی خوش بخته؟!»

_ «اون که صد البته...»

_ «داغشور و دلت می ذارم...»

بعدم با نگاه جدی زل زد بهم و تند تند از پله ها رفت پایین... از فکری که اومد تو ذهنم کیلو کیلو تو دلم قند آب می شد... یعنی ممکنه همه حرفاش از روی... اه یگانه مگه ندیدی گفت اندازه نفس برام عزیزی... حتما غیرتی شده دیگه... می ترسه تو هم عین نفس بخوای ازدواج کنی و اون بلاها سرت بیاد! سرمو تکون دادم... هر چی فکر بود ریخت بیرون. هنوز ایستاده بودم و دم در اتاق و در باز بود. از پایین سر و صدا می اومد... حتما مهمونا اومده بودن که شهاب اومد دنبالم... درو بستم و رفتم در کمدمو باز کردم... باید یه دست لباس بپوشم که کفش بیره!!!

بعد از نیم ساعت آرایش کرده و آماده شده روبروی آینه ایستادم... یه سوت بلند کشیدم... چی شدی دوگانه جون!!! یه سارافون سفید با بلوز صورتی زیرش با شلوار کتون مشکی... یه روسری ساتن صورتی هم سرم کردم که با بلوز ورژ صورتیم ست بشه... لپمو یه کوچولو کندم و رو به آینه گفتم: «چه هلویی شدی... شهاب پیش مرگت!»

بعدم معطل نکردم و رفتم بیرون. مهمونا اومده بودن. هم علیرضا و خانومش و هم سهند و نامزدش و پدر و مادرش... جمعمون کم بود ولی گرم و صمیمی. ارغوان همون اول با شیوا گرم گرفته بود و هر و کرش بالا بود... مامان سهند با لیلا خانم، بابای سهند با عباس آقا. علیرضا با سهند و شهاب حرف می زدن و من... منم چغندر اون وسط... به شهاب نگاه کردم که داشت با سهند حرف می زد ولی بغل دست علیرضا بود... علیرضا انقدر بد نگاهش می کرد که خنده ام گرفته بود... از سر تا پاشو داشت بررسی می

کرد!! هی علیرضا آگه شهاب بفهمه بهش سوءظن داری... آگه بفهمه ازش خوشت نیما... بچتو به عذات می نشونه! گوشیمو در آوردم تازگیا... تازه... تازگیا... شماره اشو بهم داده بود!!! براش نوشتم: «شهاب من حوصله ام سر رفته!»

کنارش هم یه شکلک گریه گذاشتم... شهاب صدای پیامکشو فهمید ولی توجه نکرد و بازم داشت تو گوش سهند می گفت و ریز می خندید... علیرضا هم همراهشون هرهر می کرد... حرصم دراومد، چند بار بهش تک زدم اما انگار نه انگار... بلند شدم و رفتم تو حیاط... شام رو تا یه ساعت دیگه می آوردن... نفسمو فوت کردم... هیچکس نفهمید من از جمعشون دور شدم... ای شهاب نامرد! من تا یه ساعت دیگه چیکار کنم؟! قدم زنون تو حیاط راه رفتم... حیاط آب پاشی بود و درختا داشتن شکوفه می کردن... البته حیاطشون به اندازه حیاط خونه شهاب بزرگ نبود ولی دلپاز بود و هواش اون شب خنک!

دوسه تا درخت هم بیشتر تو باغچه اش نبود... گوشیم دستم بود، رفتم تو لیست موزیک و یه آهنگ غمگین از مازیار فلاحی گذاشتم.

"ای خدای مهربون دلم گرفته

از زمین و آسمون دلم گرفته

آخه اشکامو تو ببین دلم گرفته"

صدای پیامکم بلند شد و آهنگ قطع شد... بازش کردم شهاب بود: «خب

اون دیگه به من مربوط نیست.»

بعدم سه تا آرم خنده گذاشته بود کنارش... سرخ شدم از عصبانیت... بی شعور بین چقدر بی احساسه!

جوابشون دادم. رفتم زیر درخت بید مجنون... تاریک بود ولی چون مخفی بود و می تونستم شهاب رو سرکار بذارم جای خوبی بود... شهاب چند بار تک زد... می دونستم منتظر جوابمه... اما من هیچی جواب ندادم... به ثانیه نکشید که اس داد: «کجایی؟»

خندیدم ولی باز جواب ندادم! دو دقیقه که گذشت صدای گوشیم بلند شد... زودی ریجکتش کردم که آبروم نره! بعدم گذاشتمش رو سایلنت... شهاب باز زنگ زد... ریجکت... زنگ... ریجکت... زنگ... ریجکت... از ته دل می خندیدم... البته بی صدا... خوب حالشو گرفتم... حالا بچرخ تا بچرخیم آقای کیانی کوچیک!!!

بعد بیست و پنج تا میس کال رد شده از شهاب، دیگه دست برداشت حتی اس هم نداد... دلم خنک شده بود. فکر کردم الانه که به التماس بیفته ولی یه مدت که گذشت خبری ازش نشد... می دونستم پیام و میس ندارم ولی باز گوشیمو چک می کردم... داشت حالم گرفته می شد دیگه... حدودا نیم ساعت الکی زیر اون درخت نشسته بودم که یه لحظه حس کردم دارم خفه می شم... یکی از پشت دستاشو محکم رو دهنم گرفته بود... داشتم دست و پا می زدم که دستشو برداره... می خواستم دستشو دندون بگیرم که صدای شهاب رو نزدیک گوشم شنیدم.

_ «دیدی بالاخره گیت آوردم...»

سرمو دادم عقب و با چشم غره اشاره کردم دستشو برداره... آروم خندید و گفت: «شرط داره»

چشمامو باز و بسته کردم که یعنی چی؟ گفت: «اگه دستمو برداشتم جیغ و داد راه نندازی... نمی خوام کسی بفهمه ما اینجاییم... آکی؟!»
بازم چشمامو باز و بسته کردم که یعنی قبول کردم... تا دستشو برداشت دهنمو باز کردم که هرچی فهشه بارش کنم ولی باز دم دهنم رو محکم گرفت.

«|| نداشتیم دیگه... کاری نکن تا آخر شب و ایسم اینجا و نذارم لام تا کام حرف بزنی...»

با خواهش نگاهش کردم و تند تند پلکامو باز و بسته کردم... از خنده غش کرده بود ولی صداشو بلند نمی کرد... دستشو این دفعه که برداشت جیغ نزدم ولی یه نفس راحت که کشیدم با لگد محکم کوبیدم پشت زانوش... از درد خم شد.

«آی اووووووخ... ای خدا یه شوهر عملی بهت بده که علیم کردی!»
از حرفش خنده ام گرفته بود... خدا از زبونت بشنوه... منتها یه عملی ترک کرده!

«حقته چرا اذیت می کنی؟»

این حرفو با جیغ گفتم که دوباره دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفت: «ای بابا چقدر داد می زنی... آبرومو بردی...»

دستشو کنار زدم و با لحنی طلبکارانه گفتم: «اصلا تو این جا چه کار می کنی؟»

بهم نزدیک تر شد و گفت: «تا اون جایی که یادمه این خونه ماله بابامه... این طور نیست؟»

اخم کردم و عقب تر رفتم... اونم همین طور اومد جلو... با صدای چیزی دو تامون پریدیم... صدا، صدای یه چوب بود که انگار زیر پای یه نفر شکسته شد... قدم های اون نفر نزدیک تر شدن و یه دفعه صدای داد علیرضا اون جا رو پر کرد.

«چه غلطی می کنی؟»

با ترس به علیرضا که حالا نزدیک تر شده بود نگاه کردم که شهاب گفت: «یگانه رو پیدا کردم»

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: «مگه گم شده بودم؟»

علیرضا نگاه خطرناکی بهم انداخت و گفت: «کدوم گوری در رفتی؟ نمی گی نگران می شیم؟»

زدم زیر خنده و گفتم: «فکر کردید گم شدم؟ بابا این خونه بزرگه ولی نه در این حد...»

علیرضا دستمو گرفت و کشید... نگاهی به شهاب انداخت که من جای شهاب نزدیک بود خودمو خیس کنم... بعدشم با همون اخمش راهشو گرفت و منو با خودش می کشید... دستمو از دستش در آوردم و گفتم: «چت شده علی؟»

برگشت به سمتو گفت: «این یارو داشت چه کار می کرد؟»

لبخندی زدم... دوباره غیرتی شده بود: «هیچی.. مگه باید چه کار کنه؟»

«چرا توی اون تاریکی ایستاده بودید؟»

«من حوصله ام سر رفته بود و اوادم بیرون که شما فکر کردید گم شدم»

دنبال این حرف خندیدم و بعد ادامه دادم: «شهابم اوامد پیدام کرد... همین...»

«هه هه... نخند بینم... نینم دیگه با این بچه قرتی بگو بخند کنی...»

«علیرضا چت شده امشب؟»

دستمو گرفت و گفت: «هیچی... اما نمی دارم به این سادگی به دست بیاره... حالا حالا ها باید دنبالت بیفته...»

لبخندی به این حالتش زدم و گفتم: «هیــــــــس... یه وقت یکی می شنوه ها... می خوام آبروم رو ببری؟»

اونم دیگه چیزی نگفت... بعد از شام منم به جمع شیوا و ارغوان پیوستم و هممون راجع به مسائل مختلف حرف می زدیم که لیلا جون گفت: «یگانه عزیزم می شه بری چای بریزی؟ کتری جوش اومده...»

از جا بلند شدم و گفتم: «چشم...»

«بنخشید بلندت کردم عزیزم...»

اخم ظریفی کردم و گفتم: «این حرفا چیه؟»

رفتم توی آشپزخونه و لیوان ها رو توی سینی چیدم... بعد کتری رو برداشتم تا آب جوش بریزم توی یکی از لیوان ها که...

با صدای آخم اولین کسی که پرید توی آشپزخونه شهاب بود.

«چی شدی؟»

«سوختم... سوختم...»

دستمو توی دستش گرفت و گفت: «حواست کجاست دختر؟»

لیلا جون و بقیه هم اومدن و لیلا جون گفت: «خدا مرگم بده چی شده

عزیزم؟»

شهاب به جای من گفت: «دستش رو با آب جوش سوزونده... یه پلاستیک

یخ و پماد ضد سوختگی بیارید...»

لیلا جون رفت تا یخ رو آماده کنه و در همون حال ارغوان زیر گوشم وز وز

می کرد: «عاشقی بد دردیه... بین بیچاره رنگش پریده... این قدر زجرش

نده...»

منم هم خنده ام گرفته بود از حرفاش چون هیچ اثری از رنگ پریدگی توی

صورت شهاب نبود هم اینکه عصبانی بودم که توی این موقعیت داره چرت

و پرت بلغور می کنه... توی آشپزخونه نشسته بودیم و شهاب جلوی همه

داشت روی دستم پماد می مالید... راستش ته دلم از اینکه نگرانم شده بود

داشت "کیت کت" می ساخت...

شهاب رو به جمع جمع گفت: «چیزی نیست... نگران نباشید... پماد رو بزنم

خوب می شه...»

لیلا جون گفت: «آره بریم... زشته سر پا ایستادین... بریم تو هال تو رو

خدا...»

با این حرف لیلا جون همه آشپرخونه رو ترک کردن... نگاه های علیرضا هم دوباره خطرناک شده بودن اما خب جلوی جمع نمی تونست حرفی بزنه... ارغوان هم موقع رفتن نشگونی از شونه ام گرفت که جیغم بلند شد... شهاب با تعجب گفت: «چیزی شد؟»

منم بستمش به شهاب و گفتم: «نه... دستم می سوزه...»

بالاخره این حوادث هم تموم شد و هم رفتن... اما من این وسط تعجب کرده بودم از این که چرا شهاب اینقدر با آرامش پماد رو می زنه؟ با همین فکر با کلافگی گفتم: «تموم نشد؟»

سرشو آورد بالا و با اخم گفت: «نه... می بینی که... زدی دستتو داغون کردی... باید همه جاشو پماد بزنم...»

راست می گفت... تمام روی دستم سوخته بود... واقعا هم خیلی بد سوخته بود...

صدای زمزمه ی شهاب رو شنیدم که گفت: «حتما داشتی به اون مهدی جونت فکر می کردی این طور حواست پرت شده...»

«فکر نکن صداتو نشنیدم آقا شهاب... خوبم شنیدم...»

خودشو به اون راه زد و گفت: «ها؟ با کی حرف می زنی؟»

خنده ام گرفت اما برای اینکه رو دار نشه گفتم: «گوشای خودت مخملیه...»

خندید و هیچی نگفت... منم ترجیح دادم بحث رو همون جا تمومش کنم...

چهارشنبه شب بود و لیلا چون توی هول و ولای خواستگاری فردا... شهاب و آقای کیانی توی هال نشسته بودن که رفتم برای شام صدایشون کنم... همون موقع تلفن زنگ خورد... خواستم جواب بدم که لیلا جون زودتر بهش رسید و جواب داد: «بله؟»

...-

«بله سلام... حالتون خوبه؟»

...-

«لطف دارین... بله یگانه هم خوبه...»

کنجکاو شدم... جریان چیه؟ پس با دقت بیشتری گوش دادم.

«ای وای... حالا حالشون خوبه؟»

...-

«ایشالا که زودتر خوب بشن...»

چند دقیقه ای صحبت کرد و بعد تلفن رو گذاشت... آقای کیانی گفت: «چیزی شده؟ کی بود؟»

«مامان خواستگار یگانه... مثل اینکه پدر پسره دیشب حالش بد شده... بیچاره کلی معذرت خواهی کرد گفت نمی تونیم بیایم باشه یه وقت دیگه...»

همه رفتیم سر میز تا شام بخوریم... فرصت رو مناسب دیدم... برای همین گفتم: «لیلا جون راستش من زیاد با این وصلت موافق نیستم...»

لیلا خانم با تعجب گفت: «وا... راست می گی عزیزم؟ چرا زودتر نگفتی؟»

چنگال رو توی دستم تکون دادم و گفتم: «روم نشد...»

«این چیزا رو شدن نمی خواد که عزیزم... مسئله زندگیت بود... باید زودتر می گفتی...»

عباس آقا مداخله کرد و گفت: «خانم اینقدر اذیتش نکن... حتما براش سخت بوده که چیزی نگفته...»

لیلا جون گفت: «باشه عزیزم تو نمی خواد ناراحت باشی... خودم با مادرش صحبت می کنم...»

خوشحال شدم و گفتم: «ممنون... اما یه چیز دیگه هم هست...»
«دیگه چی شده عزیزم؟»

«راجع به سفرمه...»

شهاب با کنجکاوی گفت: «کدوم سفر؟»

بهش نگاهی کردم و رو به لیلا جون ادامه دادم: «علیرضا دیشب بهم گفت که با مادر بزرگش صحبت کرده و قراره برم پیشش... این طوری دیگه لازم نیست نگرانم باشید...»

آقای کیانی گفت: «عزیزم ما که نمی تونیم جلوت رو بگیریم... این مدت خیلی اذیت شدی... فقط دانشگاه چی می شه؟»

«قراره علیرضا برای نیمه ی اسفند برام بلیط بگیره... زیاد عقب نمی مونم. کلاسها اون موقع تق و لقن...»

لیلا جون گفت: «باشه عزیزم... من نگران بودم که قراره کجا مستقر بشی که حالا خاطر من جمع شد...»

لبخندی زد و هیچی نگفتم... خدا داشت همه ی کارام رو ردیف می کرد... هم لغو خواستگاری و هم ردیف شدن سفر...

بعد از شام شستن ظرف ها رو به عهده گرفتم... شهاب از بعد از شام به بهونه ی خستگی گم و گور شد و مثلاً رفت بالا توی اتاقش که بخوابه... منم نیم ساعتی رو پیش خانوم و آقای کیانی نشستم و بعدش رفتم بالا توی اتاقم...

چشمامو که باز کردم با دیدن ساعت روبرو مثل برق از جام پریدم... ساعت دوازده و نیم بود... بعد از شستن دست و روم و مسواک زدن رفتم پایین و گفتم: «لیلا جون کجایی؟؟»

..._

_ «لیلا جون؟»

رفتم توی آشپزخونه که یادداشتی روی یخچال توجه ام رو جلب کرد... "یگانه عزیزم، من ناهار رو می رم خونته ی یکی از دوستانم... حالش بد شد می رم مراقبتش باشم... ببخشید یه دفعه ای شد... برای ناهار آگه تونستی یه چیزی درست کن... قربانت... لیلا"

پوفی کشیدم و توی کابینت ها رو بررسی کردم تا یه چیز خوب درست کنم... اوووم... ساده ترین غذا... املت... هورا به این کشف خوشگل...

داشتم خودم رو برای این کشف قشنگم تحسین می کردم که صدای شهاب
اومد.

_ «مامان کو؟»

برگشتم و گفتم: «اولا سلام..ثانیا..رو یخچال رو ببینی می فهمی...»
رفت و یادداشت روی یخچال رو خونند... سرشو خاروند و گفت: «حالا
چی داری درست می کنی؟ هر چی هست زیاد باشه من گرسنمه...»
_ «املت...»

داد زد: «چی؟»

برگشتم و گفتم: «ولم پایین رو هم می شنوم... مشکل شنوایی ندارم
بخدا... گفتم که... املت...»
_ «مگه شامه؟ ناهاره ها!»

_ «چه فرقی داره؟ راست می گی خودت بیا درست کن...»
رومو برگردوندم و مشغول خوردن کردن گوجه ها شدم که بازوها مو گرفت و
چاقو از دستم افتاد... بچه ام دوباره رم کرد...
_ «چه کار می کنی؟»

دستامو پشت سرم به هم پیچ داد و گفت: «یه بار دیگه بگو چی گفتی؟»
_ «آیی... دستمو ول کن... کنديش... گفتم خودت بیا درست
کن...»

دستامو ول کرد و بلند زد زیر خنده... باعصبانیت و جیغ و داد
گفتم: «کوفت کاری... مگه مرض داری؟ دستامو داغون کردی...»

«خواستم ببینم هنوز هم ازم می ترسی یا نه؟؟ که فهمیدم نمی ترسی...»

«من کی از تو ترسیدم؟»

ابرویی بالا داد و گفت: «خودت بهتر می دونی...»

اینم دیوونه بودا...

«فکر کنم هنوز یکم مواد اون ته تنها مونده باشه...»

«نه این مالِ اون نیست...»

«مال چیه اون وقت؟»

با لبخند مرموزی گفت: «عاشقی...»

ذوق زده شدم... فکر کردم می خواد بگه دوستت دارم که جمله ی بعدیش

تمام ذوقم رو کور کرد.

«می خوام به مامان بگم بره برام خواستگاری... نیلو رو که می شناسی؟»

برای اون... دختر خوبی بود... مگه نه؟»

بغض کردم... بفرما یگانه خانوم... با صدای خفه ای گفتم: «آره خیلی

خوب بود. حالا برو کنار آقا دوما که کلی کار دارم...»

اونم دیگه چیزی نگفت و از آشپزخونه رفت بیرون... دلم بدجور شکسته

بود... احساس باخت تمام وجودم رو پر کرده بود... باخت توی عشق...

باخت توی یه عشق یه طرفه...

با تمام حس بدم تصمیم گرفتم یه غذای من درآوردی خوشمزه درست کنم

تا چشمای این شهابو دربیارم... اول سیب زمینی ها رو آبپز کردم و بعدش

گوجه ها رو گذاشتم تا یکم بپزن... بعد با هم مخلوطشون کردم و توش چند

تا تخم مرغ شکوندم... قارچ و فلفل دلمه غذامو تکمیل کرد... وقتی که همگی با هم خوب پختن زیر گاز رو خاموش کردم و طبق عادت این چند دقت یه سالاد خوشگلم درست کردم... غذا رو توی پیرکس کشیدم و دورش رو با حلقه های گوجه فرنگی تزیین کرده بودم... شک داشتم خوشمزه شده باشه اما ظاهرش جالب شده بود... شهاب رو صدا زدم و خودم نشستم...
_ «این چیه دیگه؟»

نگاهی بهش انداختم و گفتم: «غذاست... نمی خوای نخور...»
نشست و گفت: «راستش این چند وقته خیلی به دست پختت عادت کردم... می خورم ببینم چطوره؟!»
بعد هم لبخندی زد که هم دلم آب شد هم ناراحت تر از قبل شدم... یعنی قرار نبود این لبخندا مال من بشه؟
هی...

_ «کجایی تو؟»

با این حرفش به خودم اومدم و گفتم: «چی گفتی؟»
_ «عاشقیایا... می گم خوشمزه شده...»
لقمه ی اول رو که خوردم خودم هم واقعا خوشم اومد... با وجود این که شک داشتم خوب بشه اما واقعا طعم خوبی پیدا کرده بود...
_ «چی فکر کردی؟»

چیزی نگفت... بعد از غذا سالادش هم خورد و تشکری کرد و خواست بره که گفتم: «تو همونی نبودی که گفتی دوست ندارم؟»

خندید و گفت: «خودمونیما... خیلی خوب بود... نمی شد از شدت دست کشید...»

به این تعریفش لبخندی زدم که گفت: «من می رم توی اتاقم استراحت کنم...»

ظرفا روشستم و خواستم به اتاقم برم تا کمی خودم رو سرگرم کنم... در اتاق رو که باز کردم دیدمش که روی میز مطالعه ام نشسته... با جیغ گفتم: «این جا چه کار می کنی؟ برو بیرون...»

«اتاق خواهرمه... او مدم یکم مرور خاطرات...»

تازه یادم افتاد که این جا اتاق نفس بود... روی تختم نشستم که گفت: «نفس خیلی دوست داشت یه نویسنده ی بزرگ بشه... همه ی داستان کوتاهاشو خوندم... از وقتی سیزده چهارده سالش بود داستان می نوشت... ولی فقط من می دونستم... می گفت نمی خوام کسی بفهمه... هیچ وقت هم دلیل این پنهون کاری رو نفهمیدم... وقتی که مرد فهمیدم که سعید هم داستانشو خونده... نفس اونقدر دوشش داشت که این راز رو براش برملا کرد...»

دلَم براش می سوخت...

«تقصیر من بود... آگه می تونستم مامان و بابا رو متقاعد کنم شاید اینطور نمی شد. نفسم خیلی بچه بود... حقش نبود... حقش نبود...»

حلقه ی اشک رو توی چشماش دیدم... گفتم: «نباید غم گذشته رو برای خودت تکرار کنی... خیلی ها هستن که از تو بدبخت ترن...»

_ «مثلا کی؟»

منم که انگار درد و دلم گرفته بود گفتم: «خودم... تو خواهر تو از دست دادی اما من مادر و پدرم رو از دست دادم... از بچگی که مادرم رفت دیگه هیچ کسو نداشتم... درد من خیلی بیشتر از تو بود... خیلی شهاب...»

_ «خدا هر کس رو به جور آزمایش می کنه...»

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت: «خوشحالم که یه نفر اومده تا بتونه جای خالی نفس رو پر کنه... هم برای من... هم برای مامان و بابا... مخصوصا مامان... ازش شنیدم که گفت خیلی دوست داره...» دوباره گفت...

به خدا یه بار دیگه بگه "مثل خواهرمی" خفه اش می کنم!!
با حرصی که سعی کردم پنهانش کنم گفتم: «باشه حالا پاشو برو بیرون کار دارم.»

_ «من که کارت ندارم... ساکت می شینم اینجا... به جون خودم قول می دم صدا از دیوار در نیاد ولی از من بیاد!!!»

نگاهش کردم... ساکت داشتم به حرفش فکر می کردم که یهو بی صدای خنده ی دو تاملون رفت هوا... گفتم: «از این به بعد خواستی حرف بزنی با من هماهنگ کن...»

ریز می خندید... گفتم: «مرض... پاشو برو بیرون...»

_ «ای بابا تو چیکار به من داری کارتو انجام بده...»

_ «اونوقت من اگه بخوام لباس عوض کنم باید چه غلطی بکنم!؟»

«اونم راه حل داره. من چشم می ذارم.»

از دستش کلافه شده بودم... رفتم سراغ لباسام و همین جور که تاشون می کردم زیر لب طوری که اون بشنوه گفتم: «کاش یه بار دیگه این مهدی بیاد خواستگاری منو از دست تو نجات بده...»

به ثانیه نکشید که صدای در اتاقمو شنیدم... از ترس تا سقف از جا پریدم... شهاب نبود... از صدای بهم خوردن در می شد بفهمی حرصش صد برابر من بوده... لبخند زدم... بازی کردن با غیرت مردا خیلی باحاله منتها اگه به اندازه باشه!

«مسافرین محترم توجه فرمایید... پرواز شماره "۱۲۱" به مقصد مشهد مقدس...»

زن بدبخت هنوز حرفشو کامل نزنده بود. لیلا خانم زود گفت: «خب دیگه یگانه جون برو که الان مسافرا سوار می شن... بدو گلم...»

برای بار صدم تو بغلم گرفت و اشک چشماش پایین ریخت... گفتم: «وای لیلا جون بسه تو رو خدا... از بس اشک ریختی پشیمون شدما...»

اشکاشو پس زد و گفت: «نه دیگه گریه نمی کنم... برو قریونت برم دیرت می شه...»

سرمو تکون دادم و با لبخند گونه اشو محکم ماچ زدم. رفتم سمت عباس آقا بدون این که بهش اجازه بدم حرف بزنه دستشو گرفتم و تند ب* و* سیدم... فوری دستشو کشید و سرمو نوازش کرد... سرمو بلند کردم. با محبت و

چشمای پر از اشک نگاهم کرد و گفت: «شرمنده ام نکن دیگه... تو به گردن من خیلی حق داری... از خدا می خوام انقدر عمرم کافی باشه تا سر و سامون گرفتنت رو ببینم...»

سرشو ناراحت انداخت زیر... گفتم: «به خاطر تمام زحمتام فقط حلالم کنین...»

بعد با خنده گفتم: «ای بابا چرا گریه می کنین؟ من که نمی خوام برم برنگردم... ده بیست روز دیگه ور دلتونم... تو رو خدا بذارین خنده هاتون تو ذهنم بمونه...»

هر دو تاشون خندیدن... سعی می کردن اشکاشون دیگه نریزه و ناراحتی نداشته باشن اما فقط سعی بو... سعی می کردن! آقای کیانی ساکمو تحویل داده بود و خودم داشتم به سمت پله برقی ها می رفتم تا برم سوار شم... برای بار آخر دستمو براشون تکون دادم... با حسرت به در ورودی سالن نگاه کردم... آخرم نیومدم... آخرش بهونه آورد. فقط واسه این که موقع رفتن من نباشه... بدی کردم درحقیقش؟! نکردم. پس چرا نیومدم بدرقم کنه؟! برآش مهم نبودم... اصلا نبودم... سرمو چرخوندم و به پله هایی که زیر پام بود چشم دوختم...

چه زود یک ماه گذشت و من راهی مشهد شدم... چه زود گذشت تموم یک ماهی که با شهاب تو سر و کله هم زدیم... البته گفتاری... بیشتر موقع ها کل کل... اون می خندید من حرص می خوردم ولی تهش شیرینی تموم لحظه هایی که باهاش بودم رو حس می کردم... حتی موقعی که فهمیدم

اون زده بود مهدی بدبخت رو ناکار کرده بود! سرش جیغ زد و گریه کنون رفتم تو اتاقم... خوب یادمه من تو اتاقم پشت در نشسته بودم و اون بیرون اتاق پشت در... من گریه می کردم و اون با شوخی و خنده عذرخواهی و غلط کردم راه انداخته بود... هی می گفت یه شوهر خوشگل تر برات می خرم نترس بدبخت نمی ترشی! اینم طریقه عذرخواهیش بود ولی تا دو ساعت بعد همون جوروی پشت در اتاقم انقدر نشست تا درو روش باز کردم و بخشیدمش... اگه تا صبح هم نمی اومدم بیرون پشت در اتاقم می نشست... لیلا خانم و آقای کیانی تو بحثامون هیچ دخالتی نمی کردن... اصلا به روی خودشونم نمی آوردن... کشته مرده ی این احترامشون بودم! می دونستن ما با خودمون مشکل داریم همه چی رو به خودمون سپرده بودن! شهاب تو اون یک ماه فقط چند بار رفت خونه خودش که اونم هردفعه منو هم همراه خودش می برد و بازم همون آش و همون کاسه... درگیری و ناز و نازکشی رو حتما داشتیم!

ساکمو تحویل گرفتم و فکرمو از گذشته بیرون آوردم. گذشته ها گذشته بود... الان و آینده مهم بود... مشهد... نذرم... امام رضا... فقط این مهم بود... مهم نبود که از امروز که ده اسفنده تا فروردین شهاب رو نمی بینم... مهم نبود که لیلا خانم با غم آشکار زنگ زد خونه نیلوفر اینا... نه اصلا مهم نبود که می خواستن با هم آشنا بشن! برای چی مهم باشه؟ مهم این بود که شهاب با عشق اسم نیلوفر رو صدا می زد... مهم این بود که اون می

خواست... اون خوشبخت بشه... مهم اون بود... دل من به درک... مهم دل
اون بود!

از پله های هواپیما بالا می رفتم و با خودم زمزمه می کردم: «هیچی مهم
نیست... هیچی...»

«الو علیرضا... چه خبره اونجا؟»

«الو... الو جونم یگانه...»

«صدامو می شنوی؟ چرا انقدر سر و صدا میاد؟!»

«آره می شنوم بگو... اومدیم جشن تولد یکی از بچه های دانشگاه...»

«آهان خوش بگذره... می گم به مامان بزرگت خبر دادی من الان تو
کوچشونم...»

«رسیدی؟»

«پ نه پ...»

«خب برو ته کوچه، یه در کوچولوی قهوه اییه. شیشه هاش رفلکسه...
خودم عوضش کردم...»

بعدم خندیدی... گفتم: «زحمت کشیدی... بگم سلام کی خانم؟!»

«بگو سلام من همون خواهرعلیرضام نازی خانم...»

«اووووووووه اکی... نازی خانم... خوشم اومد... خب دیگه من برم...»

«التماس دعا... به جای من و بچه و زخم خوش بگذرون...»

«چی برای خودم می مونه پس؟ خیلی خب برو خداحافظ...»

_ «خدا حافظ...»

به سمت در خونه ای که علیرضا گفت راه افتادم. از بیرونش معلوم بود از این خونه های نقلی قدیمیه... ایستادم و ساکمو کنارم گذاشتم... دستمو بردم سمت زنگ... اووووه زنگش بلبلیه... خنده ام گرفته بود... چقدر خونه اش باحال بود این نازی خانمه!

صدای یه خانم پیر رو شنیدم... نه خیلی پیرولی می شد از صدایش بفهمی که مامان بزرگه!

_ «کیه؟!»

_ «باز کنین خانوم جون...»

_ «ننه من پا ندارم پیام اون همه راه دم در... اگه کار داری همین جوری بگو...»

از خنده ریشه رفته بودم پشت در... خدا نکشده علیرضا... مامان بزرگاتم عین خودتن! گفتم: «من مهمونم... نمی خواین درو روم باز کنین؟»

_ «مهمون؟! مهمون ننه؟! برای من؟»

جواب ندادم... چون صدای دمپایی هایی که روی سنگ فرش ته حیاطشون کشیده می شد نشون از این بود که داره میاد در رو باز کنه... بعد چند دقیقه فس فس هم در باز شد و یه مامان بزرگ با صورت گرد و موهای تقریبا سفید شده و لباسهای بامزه جلوم ظاهر شد... با خنده گفتم: «سلام... من یگانه

ام... مهمون نمی خواین؟!»

اول یه خورده نامفهوم و با تعجب زل زد تو صورتتم... انگار داشت تو ذهنش دنبال اسمم می گشت... شاید یادش رفته بود... بعد یه خورده که نگاه کرد عینک ته استکانیشو بالا تر زد و با خنده گفت: «آره... آره... یگانه... همون که علی زور و زور می گفت خواهرمه! خودتی؟!»

رفتم نزدیک و تو آغوشم گرفتمش و یه ب* و *س کوچولو هم زدم رو گونه سفید و چروکش... انقدر نرم بود... گفتم: «خودمم»

از جلو در رفت کنار و با شوق و ذوق گفت: «مهمون حبیب خداست... خوش اومدی ننه... خوش اومدی... بیا تو... بیا...»

پامو گذاشتم داخل و پشت سرم در رو بستم... یه حیاط که گود بود و کوچولو... وسطش یه حوض دایره ای آبی رنگ پر از آب هم وجود داشت... دور تا دورش چهار تا گلدون شمعدونی سرخ گذاشته بود و کنارش هم یه شیر آب بود... از دو سه تا پله ای که روش ایستاده بودم پایین اومدم و دنبال نازی خانم راه افتادم... در یکی از پنج تا اتاق دور تا دور حیاطشو باز کرد و گفت: «برو تو ننه... این جا اتاق توئه...»

با ذوق گفتم: «وای ممنون...»

پریدم تو و همه ی اتاق رو دید زدم... از اون خونه های باصفا بود! تمیز و قدیمی... ساکمو گذاشتم کنار و رو به نازی خانم گفتم: «دستون درد نکنه... اتاق خوبیه... خدا کنه با زحمتام این مدت که اینجام اذیت نشین...»

«نه مادر این حرفا رو نزن... تو برای من با بقیه بچه هام فرقی نداری... وقتی علیرضا تضمینت کرده یعنی حرف نداری... منم تنهام و از خدامه این جا باشی...»

لبخند زدم... ادامه داد: «لباساتو عوض کن بیا یه چیز بدم بهت بخوری... از راه اومدی خسته ای... بعدم برو حموم که خستگی سفر از تنت در بیاد...»

سرمو تکون دادم و گفتم: «چشم شما برین... من میام پشتون...» با دست در رو بروی اتاقم رو نشون داد و گفت: «اگه از اون در بیای می خوری به سالن... من اونجام...»

«چشم...»

اون رفت و من در رو بستم... در کمد قدیمی رو باز کردم و لباسامو یکی یکی آویز کردم. وسایلمو هم بیرون آوردم و گوشه کنار اتاقم چیدم... عکسی که از شهاب دزدیده بودم رو از توی ساک بیرون آوردم و گذاشتم رو تاقچه رو بروم... نازی خانوم بود و من! چه عیب داشت فوقش می گت نامزدته؟! سرمو می انداختم زیر و لبخند می زدم ولی هیچی نمی گفتم... دروغ نمی گم ولی اون فکر کنه آره نامزدمه!

لباسامو عوض کردم و یه تی شرت با شلوار جین پوشیدم و چون می دونستم خودش تنهاست بدون روسری از همون دری که نشونم داده بود به سالن رفتم... اما اون جا با یه پسر جوون مواجه شدم... قبل از این که منو ببینه به

سمت اتاقم برگشتم و روسریمو سرم کردم ولی در تعجب بودم که این کی بود و این جا چه کار می کرد؟

پاورچین پاورچین رفتم به سمت سالن که صدای نازی خانوم فضا رو پر کرد.

«بیا دخترم غریبی نکن... بیا این جا...»

رفتم و زیر لب به اون پسری که نمی شناختمش و سرش رو انداخته بود پایین سلام کردم که اونم همون طور سربه زیر جوابمو داد.

«مادر این بهترین نوه ی منه... پسر خاله ی علیرضاست... علی که سراغی ازم نمی گیره اما بابک همیشه میاد پیشم...»

لبخندی زد و کنار دست نازی جون نشستم که گفت: «برم یه چیزی برات بیارم بخوری... از راه رسیدی تازه...»

«نه مادر نمی خواد شما پاشین... من خودم می رم یه چایی می ریزم...»

«قربون دستت مادر... سه تا بریز که من و بابک هم بخوریم...»

چشمی گفتم و از جام پاشدم... نازی جون گفت: «آشپزخونه ته همین راهروست...»

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه راه افتادم... سه تا استکان از توی جا ظرفی برداشتم و از توی سماور چای ریختم... از روی میز ظرف قند رو هم برداشتم و همه رو توی سینی گذاشتم... به حال رفتم و گفتم: «بفرمایید...»

و سینی رو، روی میز گذاشتم و چای خودم و نازی خانم رو برداشتم... مال نازی خانم رو کنارش گذاشتم که گفت: «امروز می خوام بری حرم دخترم؟»

سری تکون دادم و گفتم: «آره خیلی شوق دارم...»

«چند ساله که نرفتی؟»

«خیلی وقته... از وقتی هفت سالم بود...»

با گفتن این حرف به گذشته هام رفتم... اون موقع که مامانم زنده بود و آخرین سفری که با هم رفتیم... یادم افتاد که چقدر به بابام التماس کرد تا بیمارمون مشهد... اونم مثل من نذر داشت... بعد از خوردن چای به بهونه ی استراحت به اتاقم رفتم... روی صندلی نشستم و از پنجره به فضای رو بروم خیره شدم... همون حوض پر از آب... همیشه خونه های این جوری رو دوست داشتم... معماری خیلی قشنگی داشتن... گوشیم رو برداشتم تا به لیلا جون زنگ بزنم... با بوق سوم جواب داد: «سلام یگانه جان خوبی؟»

«سلام لیلا جون... ممنون... خواستم بگم من رسیدم خیالتون راحت باشه...»

«قربونت برم گلم... جای ما هم زیارت کن و فیض ببر...»

«چشم... به همه سلام برسونید...»

«عباس آقا هم سلام می رسونه...»

هه... منظور من از همه عباس آقا بود و یه نفر دیگه... منظور من شهاب هم بود... اما شهاب بهم سلام نرسوند... به این فکر خودم جواب دادم: «خب شاید خونه نباشه»

«باشه لیلا جون... فعلا کاری نداری؟»

«نه عزیزم... خوش بگذره خانومی... فعلا»

«خداحافظ»

بعد از قطع کردن تلفن به این فکر کردم که آقای کیانی بهم پول داد و گفت: «دوست ندارم دخترم بره شهر غریب و دستش خالی باشه...» هر چی سعی کردم راضیش کنم که پول دارم نشد که نشد... جوابش فقط یه چیز بود: «مگه من می داشتم نفسم اینطوری بره مسافرت که بذارم تو بری؟؟ مگه تو فرقی با نفس داری؟»

با یادآوری این حرف لبخند تلخی زدم... نفس... همه توی اون خونه من رو نفس می دونستن... اما من نمی خواستم نفس باشم... حداقل برای شهاب... اولش فکر کردم شهاب فقط برای مسخره بازی اسم نیلوفر رو جلوم آورد... اما وقتی به مامان و باباش گفت که برن خواستگاری دلم سوخت... خیلی هم بد سوخت... اون موقع بود که فهمیدم دنیا همیشه به کامم نیست... اون موقع بود که فهمیدم این عشق ممنوعه... که این عشق یه طرفه است... اشک روی گونم رو کنار زدم و توی یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم تا به حرم برم... طاقت این جا موندن و فکر کردن رو نداشتم... می رم تا یه بار دیگه دست به دامن خدا بشم!

توی شلوغی حرم روی زمین زانو زدم و سلام کردم... اشک بود که از
چشمام می اومد... دستم به ضریح خورد... لبخند تلخی میون سیل اشک
صورتم رو پوشوند... حالا که همه چیز خوب بود... حالا که شهاب خوب
شده بود... حالا که با خانواده اش آشتی کرده بود... حالا قلبم فقط و فقط
یه چیز رو می خواست... اینکه این عشق به سرانجام خوب برسه... اما مگه
می شد؟

ساعت سه نیمه شب شده بود و من هنوز اون جا بودم... یکم خلوت تر شده
بود... گوشه ای نشسته بودم و اشک می ریختم... دلم پر بود... آخه کی می
تونست بیاد پیش امام رضا و اشک نریزه؟ آخه مگه می شد قلب یه آدم
عاشق، اینجا محکم تر از همیشه نزنه؟ آخه مگه می شد کسی بیاد این جا و
دل پرش رو خالی نکرده برگرده؟ آخه مگه می شد من اون جا باشم و از
عشق شهاب گریه نکنم؟ نمی شد... دلم پر بود... هیچ جایی از اونجا بهتر
نبود...

چادرم رو جلوتر کشیدم و به روبروم نگاه کردم... زنی رو دیدم که اونم مثل
من داشت گریه می کرد... صورتش مشخص نبود چون چادرش رو روی
صورتش کشیده بود... اونم مثل بقیه که این جا بودن غم داشت... مثل
من... مثل بقیه... زیر لب زمزمه کردم: «خدا ببین بازم اومدم... خدا بازم
دست به دامنتم... خدا جونم... شرمنده ام به خدا... شرمنده اتم...
خدایا هر طوری امتحانم می کنی می گم نکن... خدا می بینی چه بنده ی

بدی داری؟ خدا جونم... من شرمنده ام... نمی دونم چی بگم؟ فقط این که بیخشیم... منو عفو کن خدا، خدایا سردرگم کردی... یعنی خودم سردرگم شدم... یعنی تکلیفم با این احساس معلوم نیست... خدایا عفو من کن... خدایا چی بگم تا این بنده ی خطا کارو بیخشی؟ خدا نمی تونم ببینم... خودت می دونی چی رو می گم... حس می کنی حسم رو وقتی می بینم که... هی... نمی شه نوشت... خدایا نمی تونم... خدایا نمی تونم ببینم عشقم داره می ره پیش کسی که دوشش داره و لب باز نکنم... خدایا نمی تونم از عشقم بگم... شرم می شه خدا... دوست دارم قلبم از این حس و ذهنم از این فکر خالی باشه... خدایا تمنا می کنم... خدایا خواهش می کنم... این بنده ی خطا کارت بازم داره خواهش می کنه... بازم دستش رو محکم بگیر... بازم نجاشش بده... بازم آرومش کن... بازم کنارش باش... بازم حواست بهش باشه که یه وقت پاش نلغزه و درگیر یه حس اشتباهی نشه... یه کاری کن درگیر یه چیزی نشم که مال من نیست و خودم هم می دونم برام ممنوعه... خدایا ازت تمنا می کنم نثار این حس بیشتر بشه... می خوام به کل ریشه کن بشه... به کل...

نذار حس کنم چیزی رو دارم که نیست... نذار خیالاتی بشم... نذار حس کنم مال مننه... چون مال من نیست و اینو خودم می دونم... آگه هست بهم ثابت کن... ازت تمنا می کنم... اون وقته که تا عمر دارم مثل همیشه ممنونم و مدیون... اون وقته که تا عمر دارم قدر این حس نزدیکی به تو رو می

دونم... اون وقته که تا عمر دارم سعی می کنم جبران کنم... هر چند در برابر زحمات تو... جبران من اندک ترین چیزه...

خدایا کوچیکتم... خیلی کوچیکم پشت... خدایا کمکم کن... دستمو محکم تر از قبل بگیر... خدایا می بینی این بندتو؟؟؟ کسی که وقتی مادرش مرد هم اینقدر گریه نکرد... کسی که وقتی از خونه فرار کرد هم این قدر گریه نکرد... خدایا همین بنده ی خطاکاری که بی هیچ فکری رفت توی خونه ی یه مرد غریبه... خدایا همین بنده ای که تیغ رو روی رگش کشید و خواست روحی که بهش دادی رو پس بده اما تو متواضع بودی و برم گردوندی... خدایا این حس چیه؟ خدا دارم خفه می شم... نمی شه دلم سبک بشه؟ نمی شه منم مثل بقیه عاشق بشم؟ نمی شه عشقم دوستم داشته باشه؟ خدایا دلم شکسته... برای دل شکسته چی تجویز می کنی؟؟؟

با صدای خانومی به خودم اومدم.

«خانم حالت خوبه؟»

...-

«حالت خوبه دخترم؟»

با بی حالی سری تکون دادم که دوباره از چشمم اشک اومد... لیوان آبی رو به لبم نزدیک کرد و گفت: «یکم از این بخور... رنگت پریده... حتما فشارت افتاده... بخور دخترم...»

چشمامو کمی بیشتر باز کردم و به خانم چادری روبروم خیره شدم... دهنم رو باز کردم و کمی از اون مایع شیرین رو خوردم...

زیر لب تشکری کردم و از جام بلند شدم... از اون جا اوادم بیرون و دنبال دستشویی گشتم... بعد از کلی گشتن و تاب خوردن پیداش کردم... صورتمو با آب یخ شستم که همین هم باعث شد به خودم بلرزم... هوا هم هنوز کمی تا قسمتی سرد بود... به چشمام توی آینه نگاه کردم... زیر چشمام پف کرده بود... غمی که توش بود رو حتی خودم هم حس می کردم... غم توشون فریاد می زد... وقتی که اذان صبح گفت نمازم رو خوندم و بعد از نماز برای این که دیگه اصلا نمی تونستم روی پا بایستم در بست گرفتم تا برم خونه و کمی استراحت کنم و بعد دوباره برگردم... به خونه که رسیدم خجالت کشیدم زنگ رو بزدم... آخه نمی گن صبح به این زودی تو از کجا پیدات شد؟ البته شب قبلش به نازی خانم گفته بودم که شب رو توی حرم می مونم... توی همین فکرا بودم که در باز شد و همون پسر جلوم سبز شد... اسمش چی بود؟ ها بابک... سلامی کردم که اونم جواب داد و سر به زیر گفت: «دارم می رم نون برای صبحانه بگیرم...»

سری تکون دادم و خواستم بگم به من چه که به خودم تشر زدم.

"این چه طرز فکر کردنه بچه... پسر به این سر به زیری و خوبی"

از کنارم رد شد و منم به داخل رفتم... خواستم درو روی هم بذارم که آروم گفت: «درو ببندید کلید دارم...»

درو بستم و رفتم داخل... صدای نازی خانم اومد که گفت: «قبول باشه مادر...»

رفتم توی سالن و سلام کردم که گفت: «ماشالله... با این چادر مثل یه تیکه ماه شدی عزیزم... بیا یه چای برات بریزم خستگی از تنت در بره... هر چند زیارت که خستگی نداره... زیارت آدمو آرام می کنه... از هزار تا دوا و قرص بهتره... آدم دلش سبک می شه...»

بعد از گفتن این حرفا رفت توی آشپزخونه... منم اینقدر خسته بودم که حال تعارف کردن نداشتم... بعد از دو دقیقه با یه استکان چای اومد و گفت: «بیا عزیزم... بیا این جا پیشم...»

لبخندی زدم و رفتم پیشش نشستم که ادامه داد: «چرا اینقدر غمگینی؟ از خواهر علیرضا بعیده که ناراحت باشه... ماشالله این پسر بمب شادیه... هیچ وقت غم نداره... بزخم به تخته... ایشالله صد سال همین طوری بمونه...»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «آره علیرضا خیلی خوبه... نمی ذاره کسی ناراحت باشه...»

«پس تو چرا ناراحتی دخترم؟ خیلی غم داری... اینو از چشمای پف کردت می فهمم...»

قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم اومد پایین که گفت: «گریه کن عزیزم... گریه کن تا خالی بشی... هیچی بهتر از گریه نیست... گریه کن دخترم...»

با این حرفش انگار که تحریکم کرده باشه بلند زدم زیر گریه که دستی به سرم کشید و سرمو روی پاش گذاشت... بوی گلاب می داد... میون گریه لبخندی زدم... بوی لیلا جون رو می داد... بوی مادری که بوش یادم نیست...»

با صدای در از جام پریدم... نازی جون گفت: «آروم شدی مادر؟»
_ «آره بهترم... مرسی... می شه برم استراحت کنم؟»
_ «برو دخترم... برو...»

استکان چایم رو برداشتم و به اتاقم رفتم... بعد از خوردن چای تلخم توی جام دراز کشیدم و به سرعت خوابم برد...

نمی دونم چقدر خوابیدم که با خواب شهاب پریدم بالا... چند دقیقه همین طوری به دیوار زل زده بودم... لعنتی تو خواب هم دست از سرم بر نمی داشت! سرمو تکون دادم و بلند شدم یه تونیک مشکی و با شال همون رنگ انداختم رو سرم و رفتم بیرون. نازی خانم رو بروی تلوزیون نشسته بود و سرشو جلو برده بود با دقت زل زده بود به تلوزیون. انگار یه چیز عجیب قریب می بینه، از حالتش خنده ام گرفته بود...

_ «سلام...»

نگاهشو از تلوزیون برداشتم و با لبخند گفتم: «سلام به روی ماهت مادر... بیدار شدی؟!»

نگاهی به ساعت انداختم... اوه اوه دو ساعت خر و پف می کردم... با خجالت گفتم: «زیاد خوابیدم؟!»

«نه مادر دیشب تا صبح بیدار موندی، حق داشتی... بیا بشین یه چیز بیارم بخوری...»

«نه شما بلند نشین... بگین خودم می رم میارم...»

تو دلم گفتم: «الان می گه ما یه خنده بهش کردیم اینم چه زود پسر خاله شد!»

گفت: «خدا مرگم بده... تو مهممونی... مهمون که پذیرایی نمی کنه...»
«نه نازی خانم... مهمون کجا بوده؟؟ من دوست دارم باهاتون راحت باشم... فکر کنین دخترتونم...»

خندید... دستمو گرفت وگفت: «وقتی خواهر علیرضایی یعنی دختر منم هستی... این دفعه رو من برات میارم... دفعه های بعد خودت...»
لبخند زدم و اون دستشو به زانوش گرفت و با یا علی بلند شد و رفت...
بابک نبود و این منو خوشحال می کرد... بودنش توی خونه انگار باعث ناراحتی من و خودش بود... نه بهتره جمله امو اصلاح کنم.
"بودن من، توی اون خونه باعث ناراحتی دو تامونه..."

صدای نازی خانم رو شنیدم که از تو آشپزخونه داد زد: «یگانه مادر لباس و روسریت رو دربیار و راحت باش... بابک رفته سرکار تا شب برنمی گرده...»
«چشم... ممنون...»

آخیش... عشقه آزادی... تونیک و شالمو پرت کردم کنار... نازی خانم هم با یه ظرف میوه اومد کنارم نشست...

«دستون درد نکنه...»

کارد میوه خوری و بشقاب رو گذاشت جلوم و گفت: «کاری نکردم عزیزم... بخور...»

— «چشم ممنون...»

نشست کنارم... یه دونه سیب برداشتم و شروع کردم به پوست کندن... اونم زوم کرده بود روی من و با لبخند نگاهم می کرد... انگار حالا عشقشو دید می زنه... خنده ام گرفت... گفت: «صبح حالت خوب نبود... بهتر شدی؟!»

اول یه کم با سکوت نگاهش کردم و بعد گفتم: «بله... خوبم... آقا خودش هوای زائراشو داره... اینجا ناراحتی معنا نداره...»

— «خوشم میاد همه چیز رو خوب تفسیر می کنی... از همه حرکات و رفتارت می شه بفهمی زن زندگی می شی...»

خندیدم... بازم گفت: «نمی خوام فوضولی کنم مادر... ولی اگه اون که عکسش تو اتاقه... مرد زندگیت باشه از قیافه اش معلومه جوون لایقیه... به هم میان...»

همونی که پیش بینی کرده بودم... فقط سرموزیر انداختم و چیزی نگفتم... سیب رو تکه تکه کردم و جلوش گرفتم... یه تکه برداشت و گفت: «برای این که بگم باهات راحتم برداشتم...»

چه خوب که همه چیز یادش می موند و همه ی اخلاقمو درک می کرد... حالا دو تا مامان داشتم... لیلا خانم و نازی خانم... مامان خودمم... دیگه مامان من نیست ولی همیشه می پرستمش... دلم داشت باز می گرفت...

زود سر مو چرخوندم سمت نازی خانم و گفتم: «تا یه ساعت دیگه می
خوام برای نماز ظهر برم حرم شمام میاین؟!»
_ «برو مادر... من پا ندارم این همه راه رو پیام... راهمون دوره فقط هر جمعه
بابک با ماشینش میاد می برتم...»
_ «آهان... خوب باشه هر جور راحتین... پس من برای ظهر غذا می پزم بعد
می رم خوب؟!»
_ «بهت گفتم دفعه اول همه چیز به عهده من... روزای بعد تو...»
_ «چشم... دستتون طلا»
بعد نیم ساعت بلند شدم رفتم آماده شدم و با نازی خانم خدافظی کردم و
اوادم بیرون...

وقتی رسیدم... ایستادم و سلام دادم... نزدیک اذان بود و در صحن داشت
بسته می شد... مردم بدو بدو داشتن به سمت در کوچیک چوبی صحن
آزادی هجوم می بردن تا برن برای نماز... یکی از خادم ها با اون پالتوهای
بلند مشکی و با یه اسفند دود کن خیلی خوشگل و بزرگ به شکل عصا
ایستاده بود دم در... هرکی که رد می شد دستشو می گرفت روی دود اسفند
و به صورتش می کشید و بعد هم می رفت داخل... منم راه افتادم... زود
خودمو به خادم رسوندم و دستمو روی دود اسفند گرفتم و بعدم کشیدم به
صورتم... وای خدا جونم... بوی عشق می داد... بوی اسفند بود اما یه
اسفند خاص... دستم بوی بهشت گرفته بود... تا حالا هم چین بویی رو

هیچ وقت حس نکرده بودم... حتی از گلاب هم خوشبو تر بود... سلام
دومم رو رو به ایوون طلا دادم...

بعد نماز یه خورده نشستم تا خلوت بشه... معمولا بعد از نماز جماعت
های توی حرم همیشه صحن ها شلوغ می شد... چون ظهر بود فرشهای
قرمز زیر آفتاب داغ شده بود نمی شد تحمل کنی... یه زیارت نامه از اون
جلد سبزه ها که دست همه بود برداشتم و رفتم یه گوشه صحن زیر سایه
نشستم... بعد نیم ساعت وقتی زیارت نامه رو تموم کردم رفتم داخل و تو
اون شلوغی به زور خودمو یه کناری کشوندم. نماز زیارت خوندم... دوباره
مناجات... دوباره خدا... دوباره امام رضا... این دفعه نمی شد اشکامو
نریزم... هر جا بخوای اشکاتو پنهون کنی اونجا نمی شد... خود به خود می
ریزن رو گونه هات... خود به خود حالت دگرگون می شه... زیارتمو کردم و
رفتم بیرون... هر چند دل کندن از اون ضریح و حرم خنک و بوی گلایی که
تو صورتت می خورد سخت بود... کفشامو تو دست گرفتم و از صحن
آزادی اومدم بیرون... همیشه صحن آزادی رو بیشتر از همه صحن ها
دوست داشتم. وقتی از توی تلوزیون صحن آزادی رو می دیدم دلم برای
ایوون تلاش غش می رفت. حالا که خودم اومده بودم و با چشمای خودم
می دیدم فکر می کردم خوابم. نمی شه منکر این بشی که بهت آرامش نمی
ده... بهترین مکان برای آرامش بود!

تادم در خروجی رفتم و برگشتم سمت حرم... گنبد طلایی و بزرگش اومد
تو چشمم... دستمو رو سینه ام گذاشتم و سلام دادم... هنوزم چشمم خیس

اشک بود. با نگاهی غمگین از گنبدش چشم برداشتم و رفتم بیرون. ساعت رو نگاه کردم. هنوز دیرم نشده بود. چادرمو از سرم در نیاوردم... چون تنها و توشهر غریب بهترین محافظ یه دختر مثل من بود... چادر مشکی بهم می اومد... همین طور که سفید بهم می اومد... ولی خب من بودم دیگه... خوشم نمی اومد نمی پوشیدم... ولی بهش احترام می گذاشتم. به نظرم مقدس بود... یهو یاد شهاب افتادم... دلم گرفته بود... دیگه با یادآوردی مجددش داشتم منفجر می شدم... یادمه وقتی با چادر نماز می دیدم... می ایستاد و تا چشماش یاری می کرد با لبخند نگاهم می کرد... منم طبق همیشه د فرار!

راه افتادم و توشلوعی و مردم قدم زدم... مغازه ها پر زرق و برق بود... چشم آدمو می گرفت. یادمه وقتی با مامان اومدم مشهد همش به مامانم می گفتم: «مامان مامان از اینا... از اینا... از اون... از اونم می خوام... اینم برام بخر... بخر مامان...»

مامان مهربونم تا اونجایی که وسع مالیش می رسید دلمونمی سوزوند و می خرید... چه روزایی داشتم و الان چه روزایی! بی اختیار چرخ می زدم و نگاه می کردم. حوصله خریدن نداشتم ولی یه چیز چشممو گرفته بود. یه گردنبد استیل پسرورنه... واسه کی یگانه هان؟! واسه شوهر نیلوفر؟! واسه عشق نیلوفر؟! واسه صاحب نیلوفر!؟

خودم سر خودم داد زدم: «واسه هرکی... واسه شهاب... من می خوام براش بخرم... خودم می اندازم گردنش... اگه ندیدی خودم آویز گردن خوشگل و

برنزش کنم!!! این گردنبند استیل تو گردن برنزش برق می ده... تپیش که جدیدا منو دیوونه می کرد... اگه گردنبندش رو هم بندازه... از تصورش دلم داشت خودشو تیکه تیکه می کرد.

«آقا این گردنبد چنده؟!»

«کدوم؟! این؟!»

«نه نه... سه تا اون ور ترش... آها خودشه»

«این کار ترکیه است...»

فروشنده گردنبد رو آورد... گذاشت رو پیشخون جلوم... گرفتم تو دستم و نگاهش کردم... چقدر خوشگل بود... صدای فروشنده رو شنیدم.

«قیمتش هم... ۱۵۶ تومنه... شما خریدار باشی تخفیفم داره...»

گوشام سوت کشید... چند؟؟؟؟؟؟ صد و پنجاه و شش هزار تومن یا ریال؟! آهان اونوقت فروشنده میاد با ریال واسه توقیمت می گه؟؟؟ اجزای صورتم آویزون شد... لعنتی خیلی گرونه... من کل پولم پونصد تومنه! اونم از صدقه سر آقای کیانی... اگه بخوام ده، بیست روز این جا باشم کفاف می ده؟! اگه اینو بخرم پول کم نمیارم؟! اصلا شاید خواستم با نازی خانم کرایه خونه حساب کنم!!! وای نه این جورى تهرانم نمی تونم برم! گردنبد رو گذاشتم رو پیشخون و گفتم: «ممنون»

و اوادم بیرون... صدای غرغر کردن زیر لب مرد رو می شنیدم. دلم می خواست بخرمش، کاش می شد... بی خیال... دیگه حوصله گشتن نداشتم. گشنه ام بود و با دیدن رستوران های کنار خیابون که تو ویتربنشون یه مرغ و

یه عالمه گوشت قرمز رو به سیخ کشیده بودن... با اون گشنگیم داشتم حال به حال می شدم. مرغ و گوشت ها با سیخ چرخ می خوردن و سرخ می شدن و البته یه عالمه روغن ازشون می چکید... اه چندش! مردم می رفتن می خوردن... اوه چه جوری دل می کنن از این جور جاها غذا می خرن! منم چه پاستوریزه ام! رفتم کنار خیابون خیابون ایستادم. تازه باید سوار ماشین می شدم و می رفتم پنج راه بعد دوباره از اونجا ماشین می گرفتم و تا خیابون گاراج دارها می رفتم. اونجا پیاده می شدم و توکوچه ها رو دیگه خودم طی می کردم! خونه این نازی خانم فیلم بودا... نمی شد نزدیک حرم خونه بگیرم ما انقد زجر کش نشیم!!! به تابلو نصب شده سرکوچه نگاه کردم... نواب صفوی پنج... زیرش یه قاب عکس بزرگ بود از عکس های دختر کوچولو و پسر از بزرگ تا کوچیکش... روبروی قاب عکس یه عکاسی بود و دوتا پسر جوون توش کار می کردن یکی داخل بود و یکی با یه قاب کوچیک تر دستش یه ریز داد می زد: «عکس... عکس بگیرم براتون... خانم عکس بگیرم... عکس فوری... آقا برای بچه اتون عکس نمی خواین؟؟؟ بدو بیا عکس... عکس یادگاری...»

بی حوصله سر مو چرخوندم... اینم چه حال خجسته ای داشت! کلا مشهد رو می گرفتی از سر تا پاش از این مغازه ها و عکاسیا جوول می زدن! یه تاکسی جلوم ایستاد و راننده اش گفت: «کجا می ری خانوم؟!»
ترسیدم... من تنها بودم... به راننده نگاه کردم. سنش پیر می زد، بهش نمی اومد بد باشه... آگه بلندم کنه چی؟! خفه شو یگانه از زیارت اومدیا... به

گمبند امام رضا نگاه کردم و از اش خواستم حفظم کنه! تنهایی... من... تو اون شلوغی و نزدیک عید واقعا خطرناک بود! رو به راننده گفتم: «تا پنج راه چقدر می گیری بیریم؟!»

«پنج راه؟؟؟ آجی راه ها شلوغه... از این ور بسته اس... باید از تو کوچه پس کوچه های پشت بازار رضا پیاده بری... زودتر از ماشینم می رسی واللہ...»

«ولی من صبح با یه راننده دیگه اومدم... از پنج راه آوردم...»
«خب صبح هنوز بسته نبود... همین دو ساعت پیش راه طبرسی رو بستن...»

اینم از شانس ما... می ترسیدم بگم جایی رو بلد نیستم... گفتم: «ای بابا... یعنی هیچ راهی نیست؟»

«چرا راه که هست ولی کرایه ات زیاد می شه...»

«باشه... هرچی باشه می دم...»

«از زیر گذر حرم می شه رفت... باید دور بزنم... پنج تومن خوبه؟!»

قبول کردم و سوار شدم... باز از کرایه های درستی تهران که بدتر نبود! راننده با اون پیکان درب و داغون سفید هم چین از زیر گذر حرم تند می رفت که از ترس داشتم سکته می کردم... به بیرون چشم دوختم... وای خدا جونم... حتی زیر گذر حرشم قشنگه... نورانی نورانی... پر از چراغ بود و خلوت... ماشین کم عبور می کرد... کنار یه قسمت از زیرگذرهم یه آبشار بزرگ خوشگل بود... با یه حوض دایره ای پایینش... شیشه رو دادم پایین...

یه صدای خاصی می اومد... نمی تونم توصیفش کنم... یه جای جالبی بود... صدای شرشر آب و سکوت اونجا یه حس تازه رو بهت منتقل می کرد... نسیم خنکی خورد تو صورتم... چقدر باحال بود عین یه تونل! حیف که زود تموم شد و وارد خیابون شدیم... تا بیست دقیقه تقریبا تو خیابونا و کوچه پس کوچه ها منو گردوند تا بالاخره سرپنچ راه پیاده ام کرد... کرایه رو حساب کردم و از اونجا دیگه زود دویدم سمت ایستگاه اتوب* و*س... خدا رو شکر به خاطر شلوغی اتوب* و*س بود... بی خیال شلوغی و هوای گرم ظهر شدم و سوار شدم. اما مثل همیشه دم در ایستادم تا به محض ترمز بپریم پایین. تا برسیم خونه نازی خانم هلاک بودم... هم از گشنگی و هم از تشنگی!

زنگ رو جواری زدم که نازی خانم بیچاره هول کرده بود... فکر می کرد یه اتفاقی چیزی واسه ام افتاده... واسه ام اول یه شربت خنک آب لیمو و بیدمشک آورد که باعث شد لایلا خانم یادم بیاد... هی چه زود دلتنگشونم... از نازی خانم تشکر کردم و همه ی شربت رو یهوایی دادم بالا... نازی خانم هم رفت ناهار بکشه. مقنعه و چادرمو در آوردم و رفتم تو اتاق... مانتومو از تنم با حرص کشیدم بیرون... اه... نزدیک بهار و هوا انقدر گرم! دستمو بردم زیر موهای عرق کرده ام و چند بار تکونشون دادم که خنک بشن... باید عصر حتما می رفتم حموم... بوی سگ گرفته بودم... البته دور از جون! چون این دفعه می دونستم بابک نمیاد دیگه راحت با یه بلوز آستین کوتاه و شلوار راحتی مشکیم بدون روسری رفتم کمک نازی خانم...

«وای—————ی... دست و پنجه اتون درد نکنه چه بویی راه انداختین...»

«وظیفه دخترم... کاری نکردم...»

«ممنون... سفره رو بندازم...»

«آره عزیزم بنداز...»

سفره رو وسط سالن انداختم. سبزی و دوغ و ماست رو هم گذاشتم. نازی خانم داشت برنج رو می کشید. منم بشقاب خورشت خوری رو برداشتم... خورش بادمجونای تو قابلمه رو کشیدم... او مدیم سر سفره. نشستم و قاشق اول با شوق پر کردم و یه بسم الله گفتم... قاشق رو نزدیک دهنم بردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد... بین چه موقع به آدم زنگ می زدن! سر ظهر آدم می خواد یه کوفتی بخوره نمی دارن! حدس زدم حتما باید آرزو و صدف باشن. جز اونا کسی بلد نبود از این کرما بریزه... با یه ببخشید بلند شدم و رفتم تو اتاق... روی گوشیمو نگاه کردم... نوشته بود "ناشناس"

هر کی بود یا از دیبیت کارت بود یا مخابرات!

اول خواستم بر ندارم ولی بعدش دیدم قطع کرد و دوباره زنگ زد برداشتم.

«بله؟!»

...

«بله؟!»

...

«الو؟!»

...-

صفحه گوشیمو نگاه کردم... نه قطع شده بود و نه حرف می زد... قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار عکس شهاب... اومدم برم بیرون که بازم زنگ خورد... ای بر پدر هرچی مزاحم بی وقته!

«بله؟!»-

....-

«مرض داری مزاحم می شی؟!»-

...-

«خدا ایسالله دم عیدی شفات بده سر دست ننت نمونی...»-

یه لحظه حس کردم صدای خنده شنیدم... البته فقط تو یه ثانیه بود... اونم خنده ریز و آروم ولی خیالاتی هم ممکنه شده باشم... دیدم هنوز لاله... قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم... بین بعضیا چه جوری وقتشونو می گذرونن!

طرفای ساعت هفت بود و من هنوز توی خونه بودم... رو به روی پنجره نشسته بودم و داشتم فکر می کردم... بازم به چیزای قدیمی... به خونه... به تهران... به شهاب... شهاب... مسخره بود که داشتم به عشق یه نفر دیگه فکر می کردم... به عشق نیلوفر... به مرد نیلوفر فکر می کردم و از خدای خودم خجالت نمی کشیدم... تعجب کردم از این که دیگه بغضی نبود... دیگه هیچی نبود... دوباره و دوباره یه جمله توی ذهنم نقش بست.

"گاهی اونقدر غم داری که اشکات یاری نمی کنن"

این جمله رو با تک تک سلولای بدنم حس می کردم...
ولی از یه چیز حرص می خوردم... این که شهاب گفته بود که تو مثل
خواهر می و حاضر نشده بود یه زنگ بزنه حال خواهرش رو پیرسه... ته
نامردی بود... حداقل برای منی که اونقدر کمکش کردم...
به خودم جواب دادم: «یگانه بس کن... تو به خاطر این که خانواده اش
لطف به اون بزرگی بهت کردن و نداشتن توی خیابونا بمونی راضی شدی
بهش کمک کنی... تو و اون یر به یر شدید... هیچ حسابی با هم ندارین...
اونا به تو کمک کردن و تو به اونا... تموم شد.»
با صدای زنگ گوشیم از اون حال و هوا در اومدم...
شماره ی آرزو بود.

— «چه عجب یادی از ما کردی!»

— «کوفت... چه خبرا؟ به جای ما دعا کردی؟»

— «نه هنوز نوبت خودمه... روزای آخر براتون دعا می کنم...»

— «خیلی خسیسی... سوغاتی چی برامون میاری؟»

— «چی می خوای؟»

— «اوووم... یه چیزی بیار دیگه...»

— «خیلی پرویی... باشه بابا یه چیزی میارم... چه خبر تهران؟»

— «اوووو یه جور می گی انگار رفتی آفریقا... هیچی... خبر کجا بود تو این

تحریم ها؟»

خندیدم و گفتم: «چرا چرت و پرت می گی؟»

«به توربطی نداره... اون جا راحتی؟»

«آره... مامان بزرگ علی خیلی خانوم خوبیه... خیلی دوست داشتتیه»

«بینم پسر مسر اون جا نیست تورش کنی؟»

خندیدم و گفتم: «حیا رو خوردی یه آبم روش...»

بعدهش با خنده ادامه دادم: «چرا اتفاقا یکی هست...»

«واقعا؟ چند سالشه؟ خوشگله؟»

«چه می دونم بابا...»

«البته می دونم تو بی عرضه ای... اون شهابم که زده عاشق و کورت کردی

هیچ کسی رونمی بینی... کاری نداری؟»

«بی ادب... نه... سلام برسون به بچه ها... بای بای...»

«خداحافظ»

گوشی رو که قطع کردم دوباره به فکر افتادم... با حرف زدن راجع به سوغاتی

به یاد اون گردنبند افتادم... خیلی دوست داشتم بخرمش برای شهاب...

وقتی اونو با گردنبند تصورش می کردم دلم قیلی ویلی می رفت... به خودم

تشر زدم: «خیلی گرون بود...»

اما خب مسلما شهاب لیاقتش رو داشت...

«آخه چطوری گردنبند رو بهش بدم؟ به چه مناسبت؟»

«خب... خب... برای عروسیش با نیلو»

با این فکر لبخند غمگینی زدم و از جا بلند شدم تا آماده بشم و برم بیرون یه

حالی عوض کنم...

مانتوی مشکمی با شال توسی رنگ زدم و چادرم رو پوشیدم... دو دلیل داشت... یکی برای این که این جا غریبم و تنها... دوست ندارم مشکلی برام پیش بیاد... یکی دیگه هم برای این که اگه رفتم حرم چادر همراهم باشه... از اتاق رفتم بیرون که دیدم نازی خانم و بابک (چه زود پسر خاله شدم... نه نه دختر خاله) توی هال نشسته بودن و چای می خوردن... چقدر اینا چای می خورن؟! بعد از این فکرای مزخرف به حرف اوادم و گفتم: «نازی خانم اگه ایرادی نداره من برم یه دوری توی شهر بزنم...»

«کجا می خوای بری عزیزم؟»

«شاید به چند تا از بازارها سر بزنم... بعدش هم برم حرم و پیام...»

رو به بابک گفت: «پسرم پاشو برو برسونش...»

بابک برای اولین بار بهم نگاه کرد و گفت: «چشم...»

اوادم اعتراض کنم که نازی خانم گفت: «عزیزم تو هیچ جا بلد نیستی یه وقت گم بشی من جواب علیرضا رو چی بدم؟ بعدشم چقدر پول تاکسی

بدی... حداقل یه طرفش رو بابک می رسونت...»

چاره ای نداشتم... اونم بلند شد تا بره لباس بپوشه...

گفتم: «آخه این طوری که من شرمنده می شم...»

«دشمنت شرمنده دخترم... اگه رفتی حرم برای ما هم دعا کن...»

جلو رفتم و گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم: «چشم... حتما... پس فعلا

خداحافظ»

«خدا یار و همراهت دخترم... به سلامت بری و بیای...»

لبخندی زدم و رفتم بیرون... دم در کفش های اسپرت آدیداس مشکیمو پام کردم و منتظر شدم تا بیاد... بعد از یکی دو دقیقه اومد و همون جوری که سرش پایین بود گفت: «بفرمایید...»

و درو باز کرد و به سمت پراید نوک مدادیش رفت... منم پشت سرش راه افتادم... توی ماشین نشستیم... بعد از اینکه کوچه رو گذروندیم ضبطش رو روشن کرد و گذاشت روی موج اف ام... صدای رادیو رو کمی زیاد کرد... برام جالب شده بود که جوونی به سن اون رادیو گوش می ده... با صدای گوشیم از اون افکار خلاص شدم... دوباره زده بود ناشناس... بار اول رد دادم و خواستم گوشی رو توی کیف بذارم که دوباره زنگ خورد...
کلافه شدم و دکمه ی پاسخ رو زدم و گفتم: «بله؟»

...-

«بفرمایید؟»

...-

تنها صدایی که می اومد صدای ماشین و رفت و آمد بود... از یه جای شلوغ تماس گرفته بود...
«شما کی هستید؟»

...-

نه... مثل این که نمی خواست حرف بزنه... گوشی رو که قطع کردم بابک گفت: «مزا حمه؟»

چاره ای جز جواب دادن نداشتم...

گفتم: «نمی دونم... از صبح زنگ می زنه... شاید آنتن نمی ده و خطا خراب شدن...»

«آگه اشکالی نداره این بار آگه زنگ زد بدین من جواب می دم... شاید قصد مزاحمت داره...»

یه ذره خوشحال شدم از این که ممکن بود از شر این مزاحم خلاص بشم... برای همین گفتم: «نه چه اشکالی... چشم...»

پس بابک خان هم مثل پسرخاله اش خیلی غیرتی بود...

بعد از یکی دو دقیقه دوباره گوشیم زنگ خورد...

بابک گفت: «می شه گوشی رو لطف کنیدی؟»

«بله... ممنون... بفرمایید...»

گوشی رو ازم گرفت و ماشین رو یه گوشه نگه داشت... اوه چه به قوانین اهمیت می ده و موقع رانندگی با تلفن صحبت نمی کنه... دکمه ی اتصال

رو زد و گفت: «بله؟»

...

«شما تماس گرفتید؟»

...

«به شما مربوط نمی شه من کی ام؟؟ چرا مزاحم می شیدی؟»

...

«لطفا دوباره زنگ نزنید آقای محترم... وگرنه از یه راه دیگه وارد می

شم...»

..._

_ «شما اسمتون رو بگید...»

..._

_ «پس متاسفم... یک بار دیگه تماس بگیرید من می دونم و شما...»
گوشی رو قطع کرد و دستم داد و گفت: _ «اگه دوباره زنگ زد بهم بگید...»
سرمو با حالت شرمگینی انداختم پایین و گفتم: _ «بهتون زحمت دادم...
معذرت می خوام...»

و بعد با لحنی که تشکر ازش می بارید ادامه دادم: _ «واقعا ممنونم...»
ماشین رو روشن کرد و در همون حالی که داشت راه می افتاد
گفت: _ «زحمتی نیست... خواهر علی یه جورایی دخترخاله ی منم می
شه...»

لبخند آرومی به این حرفش زدم و رومو به سمت پنجره برگردوندم که
گفت: _ «کدوم پاساژ می خواین برین؟»

حسی که می گفت اون گردنبنده رو بخرم بهم غلبه کرد و آدرس همون مغاره
دادم... به اون جا که رسیدیم کنار زد و گفت: _ «منتظرتون می مونم تا کارتتون
تموم بشه...»

_ «نه ممنون... خیلی زحمت دادم... خودم برمی گردم...»
_ «این چه حرفیه؟؟؟ برگشتتون به شب می خوره... منم کاری ندارم... شما
با خیال راحت برید کارتتون رو انجام بدید... بعد هم اگه خواستید برید حرم
می برمتون... خودم هم می خوام برم آخه... مسیرمون هم که یکیه...»

«آخه...»

«برید دیگه...»

لیخندی زدم و گفتم: «ممنونم... زود برمی گردم...»

از ماشین پیاده شد و در ماشین رو قفل کرد و گفت: «عجله نکنید... من همین دور و ور یه دوری می زنم تا بیاید... فقط شماره ام رو داشته باشید که یه وقت گم نکنید...»

شماره اش رو گفت و من یه تک به گوشیش زدم... بعدش هم به سمت اون مغازه راه افتادم... اما یه حس بدی توی تک تک سلولام به وجود اومده بود... وجدان درد گرفته بودم... حس می کردم دارم به عشق شهاب خیانت می کنم... اما سعی کردم این حس رو کنار بزنم... چون... چون شهاب مال من نبود... اما خب... بالاخره من عاشقش بودم و تا زمانی که رسماً مرد یه نفر دیگه نبود حق فکر کردن بهش رو داشتیم... عشق و قلبم این حق رو به خودم می داد.

«آقا ببخشید می شه اون گردنبند استیل رو ببینم؟»

مرده که فکر کنم یادش اومد که یه بار دیگه هم اومده بودم با لحن بدی گفت: «آگه می خوایش برات بیارمش...»

یه صدا از پشت سرم گفت: «آقا باید ببینه آگه خوشش اومد می برش... زوری که نیست»

به سمت صدا برگشتم... بابک بود...

گفت: «ببخشید دنبالتون اومدم»

سر مو انداختم پایین و گفتم: «خواهش می‌کنم...»
اون یارو که با این حرف بابک قانع شد که زوری نمی‌شه چیزی رو فروخت
گردنبند رو آورد... گردنبند رو توی دستام گرفتم و لمسش کردم...
شهاب... آگه می‌دونست چقدر دوشش دارم... سر خودم فریاد زدم: «آگه
می‌دونست چی می‌شد؟ جز این که غرورت از بین می‌رفت؟ فکر کردی
میاد می‌گه چون تو دوسم داری منم عاشقتم؟ کور خوندی خانوم...»
_ «همینو می‌برم آقا...»

کارتمو در آوردم و گفتم: «کارت خوان دارید؟»
مرده که خوشحال شده بود گفت: «بله...»
کارت رو بهش دادم که گفت: «رمزتون؟»

_ ۴۸۰۳

بعد از اینکه برداشت انجام شد یه فیش و کارتم رو به دستم داد... گردنبند
رو هم توی یه جعبه گذاشت و بهم دادش... مثل یه شی گرانبها... هر چند
خیلی هم گرانبها بود... توی کیفم گذاشتمش و از مغازه اومدم بیرون...
بابک هم دنبالم اومد که گفتم: «من دیگه این جا کاری ندارم...»
_ «پس بریم...»

_ «بیخشید... من امروز این قدر بهتون زحمت دادم...»
نگاهی بهم انداخت و گفت: «اینقدر تعارف نکنید... بفرمایید...»
با هم رفتیم به سمت ماشین و سوار شدیم... جالب اینجا بود که مثل دفعه
ی قبل رادیو نگذاشت و یه آهنگ دل نشین مهمون ماشین شد.

"با توام ای دیوونه دل بسته دیگه بونه نگیر
نگاهی کن به آینه ببین شدی ای قلب پیر
از هیچکسی چیزی نخواه نترس از اینکه بی کسی
غرق سعادت بدون همین که مونده نفسی
گذشته و می گذره این عادت زندگیه
تنها که نیستی با منی تازه مگه باشی چیه؟
بدون توی سینه ی من تا من صبورم جا داری
ما هم خوشیم به عالمی، که با غمات و ما داری
توقعا رو کم کن و قلبا رو آزاده بذار
هرکسی مال خودشه اینو به خاطر بسپار
اگه که عاشقی تو عشق روزه ی خاموشی بگیر
گلایه هاتو کم بکن با زخم عاشقی بمیر
گذشته و می گذره این عادت زندگیه
تنها که نیستی با منی تازه مگه باشی چیه؟
بدون توی سینه ی من تا من صبورم جا داری
ما هم خوشیم به عالمی، که با غمات و ما داری"

"توقعا رو کم کن و قلبا رو آزاده بذار
هرکسی مال خودشه اینو به خاطر بسپار
اگه که عاشقی تو عشق روزه ی خاموشی بگیر

گلایه هاتو کم بکن با زخم عاشقی بمیر"

با گوش دادن به این تیکه به فکر فرو رفتم. یعنی منم باید می داشتم خود شهاب انتخاب کنه؟؟؟ خب مسلمه... البته در این صورت مطمئن بودم که هرگز انتخاب نمی شم... به خودم اومدم... اشک روی گونه ام رو کنار زدم... بابک فهمید حالم خوب نیست... آهنگ رو خاموش کرد و زد همون اف ام...

_ «حالتون خوبه؟!»

سرمو بلند کردم... داشت از تو آینه نگاهم می کرد... سرمو تکون دادم و آرام گفتم: «خوبم...»

_ «می خواین وایسم به آب بزنین به صورتتون؟!»

_ «نه نه ممنون... فقط بریم حرم... من خوبم...»

دیگه چیزی نگفت. من آگه یه وقت یه کسی مثل خودمو این جور بیینم که با یه آهنگ فرت فرت اشکاش بریزه بلافاصله می گم: «آخی ناناسی حتما عاشقه!!! حالا این بابک در مورد من پیش خودش چی گفت خدای دونه!» نزدیکی های حرم ماشین رو توی یه کوچه پارک کرد و من تشکر کردم و پیاده شدم... راه افتادم که برم صدای بابک رو شنیدم... برگشتم طرفش و اون گفت: «برگشتن بیابین پای ماشین... با هم برمی گردیم... خوب نیست شب تنها باشین...»

_ «ممنون...»

بعدم راه افتادم به سمت حرم... نزدیک غروب بود و حالم گرفته... تو اون وضع هم ورودی شلوغ شده بود و جمعیت خانوما تقریبا صف کشیده بودن... رفتم نزدیک و گوشیمو درآوردم و دست گرفتم. برای وارد شدن به حرم حتما مجبورتم می کردن گوشیتو بیرون بیاری و روشن بودنش رو نشون بدی وگرنه محال بود بذارن گوشی رو بیبری. داشتم از خستگی هلاک می شدم... دو ساعت با بابک تو بازار رو پا بودیم... دو ساعت هم برای ورود حرم... خانوما هی صلوات می فرستادن که راه زودتر باز بشه... کم کم جمعیت کم شد و من جلو رفتم... خانوم خادم رو صندلی نشسته بود و زن ها رو از سر تا بررسی می کرد... دستشو جلو آورد و از پشت سرم تا زیر مقنعه و کلیپس و کمر و پاهام گشت...

«کیف داری؟!»

«بله»

کیفمو دادم دستش... درشو باز کرد و یه کم زیر و رو کرد... دیدم چهره اش تغییر کرد... با حرص کمی اسپری ام رو که تازه گرفته بودم رو بیرون آورد و گفت: «خانوم محترم... بردن لوازم آرایشی و بهداشتی داخل حرم ممنوعه...»

صورتتم آویزون شد... گفتم: «بیخشید من نمی دونستم...»

«تابلو دم در رو باید می خوندی... ببر بده دفتر امانات...»

«دفتر امانات؟! کجاست?!»

«بیا از این ور برو بیرون... بغل ورودی آقایونه»

«وای... خیلی شلوغه با هزار بدبختی اومدم داخل... الان نماز شروع می شه...»

«خانوم اجازه نداری با این اسپری داخل بشی... برو وقت بقیه زوارا رو هم بگیر...»

با استیصال نگاهی بهش کردم و از میون دو تا میله ای که برای صف خانوم ها بود اومدم بیرون. یه دختر جلوی آینه ایستاده بود و با دستمال و شیر پاک کن به جون چشمای پر از آرایشش افتاده بود... بالای سرش هم یه خادم دیگه بود... خانوم خادم هی بهش می گفت: «موهاتو هم بزن تو گلم... بین چادرتم نازکه... جوراب هم که نداری... ناخوناتو هم که لاک زدی... دخترم این چه وضع زیارت اومدنه؟!»

دختره با حرص دستمال رو محکم رو لب های صورتیش کشید و از توی آینه چشم غره ای به خادم رفت... تو دلم صد تا فحش به دختره دادم... بی شعور داشت می دید خادم داره با مهربونی بهش تذکر می ده چشم غره هم به خادم می ره! نگاهمو برگرفتم و از میون زن ها کشون کشون و با زور و هی بیخشید گفتن رفتن بیرون... الله اکبر اذن رو گفتن... آه کشیدم. می دونستم نمی رسم. رفتم طرف ورودی مردها... تابلو امانات رو دیدم کنار ورودی مردها. یه آقا توی یه اتاق ایستاده بود و از پنجره وسایل مردمی که صف می کشیدن رو می گرفت و بهشون قبض می داد. دلم می خواست کلم رو بکوبم تو دیوار... با صفی که اینجاست من نماز صبح هم وارد حرم نمی شم چه برسه به نماز مغرب و عشا!!! به اسپری تو نایلون که دستم بود

نگاه کردم و بی خیال رفتم طرف سطل زباله. پرتش کردم اون تو و دوون
دوون رفتم از یه در ورودی که خلوت به نظر می رسید داخل شدم. خدارو
شکر راه به راه گشتم زدن و فرستادنم برم. بدبختانه در صحن آزادی رو که
بسته بودن. مجبور شدم راهمو کج کنم و برم صحن کوثر. تازه ساخته
بودنش. قبلا که اومده بودم ندیده بودم همچین صحن باصفایی تو حرم
باشه. اولش هم یه نمایشگاه بود. به خودم قول دادم روزای بعد حتما برم
نمایشگاه رو ببینم. زود خودمو رسوندم به صف نماز و قامت بستم... گور
پدر هرچی اسپریه. مهم نماز بود که رسیدم...

بعد نماز یه خورده طبق دفعه های قبل نشستم و خنکی حرم رو تاریه هام
کشیدم. بعدش بلند شدم و رفتم برای زیارت. حدود یه ساعت طول کشید
زیارت کردم و زیارت نامه رو خوندم و نماز حاجت. کلا اونجا کار من نماز
حاجت خوندن بود! وقتی رفتم بیرون بابک پای ماشین ایستاده بود... سرش
زیر بود و داشت با کفشش سنگ ریزه های روی زمین رو جابه جا می
کرد...

_ «سلام...»

یه کم از جا پرید. بیچاره بدجور تو فکر بود انگار... با لبخند گفت: «سلام
قبول باشه»

_ «از شما هم... معطل شدین؟!»

_ «نه منم ده دقیقه است اوادم. سوار شین...»

سوار شدیم و اون این دفعه نه رادیو رو تنظیم کرد و نه آهنگ غمگین گذاشت. ساکت رانندگی می کرد. هنوز تا خونه راه زیادی داشتیم... صدای گوشیم بلند شد... بابک بلافاصله گفت: «اگه مزاحمه است بدین به من...»

اینم چه از خود راضیه! حالا من یه بار بهت گفتم جواب بده نه این که پیام گیر گوشیم شی دیگه! زود گوشیمو از کیفم بیرون آوردم... با دیدن اسم آرزو نفس راحتی کشیدم و برداشتمش...
_ «بله؟؟»

صدای جیغ جیغ کردن و فحش های آرزو تو گوشم پیچید. کلا دوستای من بلد نبودن مثل آدم پشت تلفن حرف بزنن...
_ «چه مرگته داد می زنی؟!»

_ «مرض داری می گیری؟ داشتم پیشوازتو گوش می کردم...»
_ «گمشو... نسناس.... چی می شه یه زیارت قبول و حال واحوال کنی؟ می میری؟»

_ «خفه اونو که قبلا بیست بار گفتم... دعام کن شارژم تموم شد... بای...»
بعدم قطع کرد... نداشت لااقل جواب خدافضیشو بدم! این ایرانسل هم خوب مردم رو می ذاره سرکار...

گوشیم بازم زنگ خورد... می دونستم آرزوئه... این دفعه می خواست آهنگ گوش کنه... با لبخند نگاهی به گوشیم کردم... با دیدن "ناسناس" لبخندم ماسید... باز این زنگ زد... چه سه پیچی هم بود بی شرف... با این که

بابک جوابشو داده بود بازم زنگ زد! بابک وقتی دید گوشیم همین جوری
داره زنگ می خوره گفت: «چرا بر نمی دارین؟! دوستتون کشت خودشو
پشت خط...»

با لبهایی آویزون گفتم: «مزاحمه است...»
چشمای بابک از توی آینه خشمگین شد... دستشو گرفت عقب و همون
طور که حواسش به رانندگی بود گفت: «بدین به من...»
با ترس و لرز گوشی رو گذاشتم تو دستش... دیگه این دفعه انقدر عصبانی
بود حتی یادش رفت وایسه! تماس رو جواب داد: «بله؟!»

...-

«تو خودت چیکار داری راه به راه مزاحم ناموس مردم می شی؟!»

...-

«ناموس تو؟! آگه ناموست بود که مزاحمش نمی شدی...»

...-

«ببین آقای محترم دفعه اول با زبون خوش گفتم زنگ نزن ولی انگار تو
زبون خوش حالیت نیست نه؟!»

...-

«به توجه ربطی داره من کیشم؟!»

...-

«داد نزن... مزاحم دختر مردم می شی بعد داد و هوار هم راه می اندازی؟!»

...-

«ببین دفعه بعدی تو کار باشه می کشمت کلاتتری... مزاحم نشو.»
بابک تماس رو قطع کرد و نفسشوفوت کرد... با حرص پوست لیمو می
کندم... گفتم: «ببخشید اینم یه زحمت شد واسه شما»
از تو آینه نگاهم کرد... سرمو انداختم زیر... بعد یه سکوت کوتاه
گفت: «وظیفه است...»
همون لحظه صدای گوشی بازم بلند شد... بابک زیر لب غر می زد...
تماس رو جواب داد... نمی دونستم چرا انقدر قلبم می زنه... دلم گواهی بد
می داد...
«مثل این که تو تنت می خاره نه؟!»

...-

«ببین یه بار گفتم به تو ربطی نداره من کی ام؟! انقدر اسمشو به زیونت
نیار آشغال...»
دلم ریخت... کیه که اسم منو بلده؟؟؟ خب آگه اسم منو نگه پس اسم کی
رو می گه که بابک جوشی شد؟؟
«مردی بیا... نه مردی بیا...»

...-

«هه قبل از پلیس من یه گوش مالیت بدم بعدش می دمت دست پلیس...»
...-
«آدرس بده... نه بده فکر می کنی می ترسم؟؟»

یا قمر بنی هاشم... می خواد چیکار کنه این بابک؟؟؟ داره آدرس می گیره
چه غلطی کنه؟؟؟ خدایا به خیر بگذرون... به خودم اومدم و چند بار
صداش زدم... اما تو این عالم ها نبود و داشت آدرس می گرفت...

«تو خود مشهدی؟! ببین سرکارم بذاری بد می بینی ها... سرجاده سرخس
وایسا اومدم...»

گوشی رو قطع کرد... با چشمای از حدقه دراومده و با قلب پرتپش و با مغز
هنگ کرده... گفتم: «شما که نمی خواین دعوا کنین...»

نفس زنون گفت: «فقط یه گوش مالی کوچولوئه... این جور آدمای رو باید
گوش مالی بدی تا آدم شن...»

«تو رو خدا برگردین بریم خونه... من الان سیم کارتمو می شکمم می
اندازم دور... خواهش می کنم... شما زیادی پیش رفتین از این آدمای زیادن به
خدا...»

«چرا متوجه نیستین یگانه خانوم؟ اون داشت با بی حیایی اسم شمارو می
آورد! هی از شما می گفت و به من فحش می داد... بعد می گین بذارم
راحت قسر در بره؟!»

با این حرف بابک زبونم بسته شد... ضربانم شدت گرفت... نکنه بابک فکر
کنه یه وقت من با این مزاحم رابطه ای دوستی چیزی داشتم! پوست لبمو با
شدت بیشتری کندم... طعم خون رو حس کردم... جهنم... بیشتر و بیشتر
لبم رو جویدم... این چه بدبختی بود نصیبم شد؟؟؟ یا امام رضا خودت
کمک کن شر نشه...

بابک ماشین رو روشن کرد و با سرعت زیاد حرکت کرد... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و قل قل می کرد... گوشیمو هم گرفته بود دستش پس نمی داد... چه غلطی کردم بهش گفتم مزاحم داره!!! حالا آگه کارشون به پلیس و کلانتری کشید من چه خاکی تو سرم کنم! آگه سر بابک یه بلایی بیارن جواب نازی خانم رو چی بدم؟؟؟ آگه اونطرف چند نفر باشن و خدایی نکرده چاقوش بزنی چی؟! با فکر چاقو خوردن تم لرزید... صحنه ی چاقو خوردن شهاب اومد تو ذهنم... من جیغ می زدم و اون چاقو رو می کشید بیرون و دوباره فرو می کرد... چشمامو بستم... اشکام ریخت... رو به بابک گفتم: «تو رو خدا... تو رو خدا نرید... آگه یه چیزی بشه من هیچ وقت خودمو نمی بخشم... نازی خانوم منتظر مونه... آقا بابک...»

بابک یهو زد رو ترمز... برگشت رو به من گفت: «پیاده بشین...»
مات نگاهش کردم... صورتش فوق العاده خشمگین بود... داد زد: «پیاده شو...»

از جام تکون هم نخوردم... گفت: «مگه نمی گی می ترسی خب پیاده شو دیگه...»

«ن... نمی ترسم... م... من نمی خوام اتفاق... اتفاق بدی بیفته...»
گاز ماشینو گرفت... گفت: «خب پس آگه نمی ترسی بشین تو ماشین تا من حسابمو با یارو تصویه کنم...»

دلم می خواست سرش داد بکشم... هرچی می گفتم هیچی نمی فهمید...
انگار خون جلو چشماشو گرفته بود... حقا که مردا وقتی غیرتی می شن

شیطون هم حریفشون نمی شه! تا جاده سرخس که بیرون شهر بود نیم ساعت راه بود... کم کم آرام شده بودم ولی بابک همچنان با سرعت می رفت... مزاحمه باز زنگ زد... بابک جواب داد: «چی؟!»

...-

«چرا فهش می دی مرتیکه؟!»

...-

«خفه شو من نزدیک جاده سرخسم... فقط دعا کن سالم از زیر دستم بیای بیرون...»

گوشی رو قطع کرد و گالکسی بدبختمو پرت کرد رو صندلی کنارش... یه خیابون رو رد کرد و به یه فلکه رسید و وقتی فلکه رو دور زد کنار یه خیابون ایستاد. جلدی پیاده شد و رفت کنار تابلو ایستاد. اول خیابون بودیم. رو بلوار وسطش یه تابلو سفید رنگ زده بود "سرخس"

کنارش هم یه فلش سبز کشیده بود... با کنجکاوای داشتم تو خیابون رو نگاه می کردم که به نسبت خلوت بود. فقط یه سوپری اونطرف خیابون بود. انگار مزاحمه بابک رو سرکار گذاشته بود چون هیچ خبری ازش نبود... نه آدمی... نه ماشینی... هیچی... بابک هم گوشی بدبخت منو برداشته بود و هی باهاش حرف می زد. از صدای دادش می فهمیدم با اون مزاحمه اس... ولی تا دو دقیقه بعدش همه چیز آرام شد... کم کم داشتیم معطل می شدیم و می دونستم یه کم دیگه بگذره همه چی از سر بابک می افته و برمی گرده... زیر لب چند تا ذکرگفتم... انگار داشت به خیر می گذشت. سرمو

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... دلشوره ام داشت کم می شد... صدای جیغ لاستیک های یه ماشین از جا پروندم... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... یه زانتیای سفید وسط راه همین جوری روشن و راهنما زنون در حالی که در سمت راننده اش هم باز بود پارک شده بود... بابک با طرف درگیر شده بود... هم می زد و هم می خورد ولی بیشتر می خورد چون مظلوم بود... از پشت سر طرف رو می دیدم... هرکی بود خیلی زور داشت... عین غول یقه ی بابک رو چسبیده بود... با وحشت پیاده شدم. هر چند بابک ده بار تاکید کرد از جام نکون نخورم ولی نمی تونستم ببینم بابک بیچاره به خاطر من داره کتک می خوره. البته کمم جواب نمی داد حداقل مشت رو می زد تو فک طرف... دوون دوون با اون چادر بلند و دراز رفتم طرفشون... طرف بابک رو به ضرب سیلی گرفته بود.

«تو غلط کردی... بی شرف... خونتو می ریزم... تو با اون چیکار داشتی هان... می گم چیکار داشتی؟!»

صدای پسره داشت روی مخم سوهان می کشید... صداشو دوس داشتم... ولی...

بابک گفت: «غلطو تو می کنی که مزاحم دختر مردم می شی...»
بابک یه مشت خوابوند تو صورت طرف... اونم کم نیاورد و به طرفش یورش برد... یقه اش رو گرفت و گفت: «این دختر مردمی که می گی نفس مننه می فهمی...»

نفس... نفس... نفس... یا باب الحوائج... با جیغ رفتم طرفشون...
بازوهاشو گرفتم و از روی بابک کشیدمش کنار...

— «ولش کن...»

با چشمهایی گرد شده برگشت طرفم... چشمم اشکی بود... زل زده بودیم
بهم... اون ساکت... من ساکت... بابک این میون با نگاه بد منو دید می
زد... روزمین و ارفتم... رو به شهاب گفتم: «من از دست تو چیکار کنم؟!
داستی پسر مردم رو می کشتی!»

بابک چشمش گشاد شده بود... شهاب همونجا نشست رو زمین... وسط
خیابون... با حرص دستشو کشید روی لب پر خونس و پوزخند زد و به
بابک خیره شد... ولی حرفش با من بود.

— «پس تو هم خاطرشو می خوای?!»

جیغ زدم... وسط خیابون... با گریه گفتم: «می خوام که می خوام... به تو
چه... لعنتی آبرومو بردی... بین چه بلایی سرش آوردی... من جواب
مادرشو چی بدم?!»

شهاب برگشت و نگاهم کرد... چشمش انداخت تو چشمم... یا خدا...
اینا اشکه تو چشمش؟! شاید پیاز خورد کرده... یگانه خفه لطفا... دلم
ریخت... چرا این جور نگاهم کرد؟! چرا چشمش خیس بود؟؟؟ نگاه
طولانیشو ازم گرفت و بلند شد.

— «نمی دونستم خاطرشو می خوای... وگرنه یه جور می زدمش که شاکی
نشی...»

این چه مرگش بود... بابک انگار تازه به خودش اومده بود گفت: «اینجا چه خبره؟!»

رو بهش زود گفتم: «هیچی... هیچی شما خوبین؟!»

«یگانه خانوم قضیه چیه?!»

شهاب رفت سمت ماشینش... زود رو به بابک گفتم: «شما برید خونه... منو ببخشین میام توضیح می دم...»

و به سمت ماشین شهاب پرواز کردم... صدای بابک رو از پشت سر شنیدم که گفت: «یگانه خانوم گوشیتون...»

برگشتم سمتش... گوشی رو به سمتم دراز کرده بود... زود گرفتمش و پریدم صندلی جلو ماشین شهاب... هنوز در رو نیسته بودم که ماشینش عین هواپیما از جا کنده شد...

همین طور با سرعت می رفت... برگشتم پشت سرم... بابک رو که کم کم از دیدم محو می شد می دیدم... هنوز مات ایستاده بود و رفتن ما رو نگاه می کرد... مثل بچه آدم سر جام نشستم... حس می کردم الانه که فاتحمون خونده بشه و... نگاهمو به کیلومتر شمار انداختم... چشمام گشاد شد داره می ره رو صد و بیست، به جون عزیز خودش، داشت صد بیست رو هم رد می کرد... نگاهش کردم... وای خدا چرا نفهمیدم موهاشو کوتاه کرده! موهای بلندشو پسرונה کوتاه کرده بود... یه ته ریش کوچولو هم پایین چونه اش گذاشته بود... تپش هم که نگووووو... داشتم غش می کردم... یکی منو بگیره نپریم بغلش... تو اون وضعیت بین مرگ و عشق قاطی کرده بودم و

مونده بودم کدومو انتخاب کنم؟؟ با صدایی که از ته چاه در می اومد
گفتم: «یه کم آرام تر برو...»

حتی نگامم نکرد... دستشو برد رو دنده... می دونستم می خواست زیادش
کنه... فوری دستمو گذاشتم رو دستش که رو دنده بود... دستش سرد بود...
ولی من گرم... دستشو فشار دادم... برگشت نگاهم کرد... خندیدم و
گفتم: «جلوتو به پا...»

نگاهشو بعد یه کم دیگه ازم گرفت و به جلو چشمم دوخت... گفتم: «حالا
سرعتتو کم کن تا دو تا مون به درک واصل نشدیم...»

گاز ماشینو کمتر کرد... کم کم سرعت داشت نرمال می شد... می خواست
دنده رو هم کم کنه... دستمو از رو دستش برداشتم... به ثانیه نکشید دستمو
تو هوا قاپید و بازم محکم گرفت و رو دنده گذاشت... بعدم دست خودشو
رو دستم و دنده رو کم کرد... بازم برگشتم نگاهش کردم... آرام شده بود...
به نسبت چند دقیقه ی قبل حالش بهتر بود... ولی لب و بینیش خونی بود...
دستت بشکنه بابک... صورتشو داغون کرده بود... حالا خوبه اون بیچاره از
من دفاع می کرد... خیلی نمک شناسم!!! به تیپ شهاب نگاه کردم... فدات
بشه یگانه... تیپ که زده بود... دخترکش لباس پوشیده بود... بلوز اندامی
سورمه ای با شال نخی و تزئینی سفید رنگی دورگردنش... یه شلوار مخمل
کبریتی تنگ و ساعت استیلش... آستین های بلوزشم زده بود بالا...
موهامش که می دیدم برق می زنه همه روشونه کرده بود رو به بالا. فقط چند
تا تارش رو پیشونیش افتاده بود... اونم از لختی موهاش بود... روغن هم

فراوون پایین می چکیدا! اوف بازوهاشو ببین افتاده تو این بلوز تنگه... دلبری می کنه ها... به نظرم فقط یه چیز تو تپیش کم داشت... اونم گردنبد استیلی که براش خریده بودم... ای جوووونم... چه جیگری می شه! حرومت بشه نیلوفر... حرومت بشه اگه شهابم مال تو بشه!

— «چی زوم کردی روی من؟!»

یه کم جا خوردم... سرمو برگردوندم و راست و ریس نشستم... خاک تو کلت یگانه... عین پسر ندیده ها! نه عین خوشگل ندیده ها!!! گفتم: «هیچی داشتم فکرمی کردم تو که با این تیپ می ری دعوا... پس چه جوری می ری عروسی؟!»

برگشتم نگاهش کردم که واکنششو ببینم... پوزخند زد و گفت: «تازه رسیده بودم مشهد... عروسی هم که هست... تازه دوماد هم که هستم تیپ برا چی زنم؟! منتها این شازده جون شما زد تو حالم...»

تودلم صد تا فهش نثار خودم کردم که انقدر قربون صدقه قد و بالاش رفتم... ببین هنوز نرسیده داره نیش می زنه... گفتم: «تقصیر خودت بود... نمی شد مثل آدم زنگ بزنی?!»

— «اونجوری نیلوفر می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود...»

لبامو جمع کردم و با اخم رو بهش گفتم: «زن زلیل...»

— «به دست و پا چلفتی بودن شازده شما می ارزه...»

— «انقدر پشت سر اون بیچاره بد نگو... اون اسم داره اونم بابک... فهمیدی

بابک?!»

«داغ همشون رو دلت می مونه... مهدی رو که یادته؟! هنوز شهاب رو نمی شناسی...»

دیگه داشت حرصمو بالا می آورد... سرخ شده بودم. برگشتم به طرفش... با داد گفتم: «تو خیلی بی جا می کنی... اصلا به تو چه هان؟! به تو چه؟! کی منی؟! بابامی؟! نمی؟! داداشمی؟! نه هیچ کسم نیستی... من حق زندگی دارم... می فهمی؟! تو فکر کردی فقط خودت دل داری؟! تو با نیلو جونت ازدواج کنی من بشینم لاو ترکوندنتونو ببینم؟! منم دل دارم شهاب... چرا نمی فهمی؟! منم می خوام مثل یه آدم... یه دخترعادی زندگی کنم... چرا نمی ذاری یه روز نفس راحت بکشم؟! مگه نمی گی واست مثل نفسم؟ مگه نگفتی خواهرتم؟! پس چرا نمی خوای خوش بخت شم؟! چرا اذیتم می کنی؟ به خدا دیگه نمی تونم... نمی تونم تحمل کنم... نمی تونم شهاب... نمی تونم...»

بازم گریه... اه اه اه... لعنتیا... از هرچی اشکه متنفرم... همش گریه... چی می شد یه بار به جای گریه پیش شهاب بخندم؟! هق هق می کردم... سعی کردم صدامو پایین ببرم و آروم گریه کنم... شهاب هیچی نگفت... ماشین رو کناری نگه داشت و پیاده شد... بیرون رو دید زدم. کنار یه پارک نگه داشته بود... پارک بزرگی بود. نورانی بود و وسطش یه حوض آب بود... شهاب داشت می رفت طرف حوض آب... زود پیاده شدم... اما تا برسم بهش دیگه دیر شده بود... سرشو تا ته داخل حوض فرو برد و بعد چند ثانیه

با شدت کشید بیرون... آب از سر و روش می چکید... دویدم سمتش و چادرمو درآوردم... انداختم رو سرش... جیغ زدم سرش.

«سرما می خوری دیوانه...»

چادرمو پس زد و گفت: «مهمه؟!»

بلند شد و باز راه افتاد... چادرمو رو دست انداختم و زیرلب گفتم: «برای تو نیست...»

برگشت سمتم... یه خورده نگاهم کرد و رفت روی چمن های زیر یه درخت دراز کشید... رفتم کنارش نشستم... با موهای خیس خوابیده بود...

چشماشم بسته بود... گفتم: «برای چی اومدی اینجا؟!»

«کار داشتم...»

«چیکار؟!»

«اومدم برای ازدواجم اجازه بگیرم...»

«از کی؟!»

شهاب جواب نداد... هنوز چشماش بسته بود. ترجیح دادم زیاد کنجکاوی نکنم... گفتم: «راستی مبارکه ماشینت... حالا متوجه شدم عوض

کردی...»

بی توجه به حرفم گفت: «می خوای بیست روز رو بمونی؟!»

«اوهوم...»

«اگه داداش بی معرفتت هم پیشت باشه قبولش داری؟!»

با دهن باز نگاهش می کردم.

«شهااااااب...»

«قول می دم خوش بگذره برات...»

«پس... پس نیلو؟!»

خندید و گفت: «گور پدر نیلو... فعلا پای عشق وسطه!»

چشمامو با شدت انداختم روش... گوشام اشتباه نشنید احیانا... لبخند زد و

گفت: «عشق نفسم...»

نفسمو فوت کردم... چون کن بشی ایشالله که جون کنم کردی...

گفتم: «حرم رفتی?!»

«نه هنوز...»

«پس پاشو بریم...»

«نه... بشین تا اذن صبح بعد می ریم...»

تقریبا داد زدم: «تا اذن صبح اینجــــا؟!»

«عیبی داره؟! نترس گوگولی هواتو دارم... نمی دارم سرما بخوری...»

به خودش اشاره کرد و چشمک زد... با شیطنت می خندید... منم سرخ

شده بودم... چشم غره ای بهش رفتم و گوشیمو برداشتم که به نازی خانم

اطلاع بدم... خدایا این یکی رو چیکارکنم!؟

با دو تا بوق نازی خانم فوری گوشی رو برداشت. از صدای نفس زدنش می

فهمیدم خیلی نگرانه...

«الو...»

«نازی خانوم... سلام...»

«یگانه... یگانه مادر تویی؟!»

«بله...»

«خوبی؟! حالت خوبه؟! چیزیت نیست؟! کاری باهات ندارن؟! یگانه

بلایی سرت نیارن یه وقت؟! برای چی با پسره رفتی؟! یگانه برگرد مادر...

فرار کن برگرد...»

از خنده داشتتم منفجر می شدم... نگاهی به شهاب کردم و آروم خندیدم...

شهاب اشاره کرد: «چی می گه؟!»

گوشیمو رو بلند گو گذاشتم و گفتم: «نه نازی خانوم من خوبم نگران

نباشین...»

«راست می گی مادر؟ خوبی؟ بابک می گفت یه پسره برداشتش و

بردش... به جون علیرضا قلبم داشت می ایستاد... کجایی؟ کجایی بگم

بابک بیاد دنبالت؟!»

«نازی خانم لازم نیست آقا بابک بیاد دنبالم...»

با این حرفم داد نازی خانم در اومد.

«یعنی چی لازم نیست؟؟؟ بینم اصلا تو باکی هستی؟! چرا نمیای

خونه؟! آخر شبه مادر... آگه چیزیت شد جواب علیرضا چی بدم؟!»

اومدم جواب بدم که شهاب فوری گوشی رو از دستم قاپید. با چشم غره

خواستم ازش بگیرم ولی با دستش مانع شد.

«الوو... حاج خانوم...»

«شم...؟!»

«حاج خانوم نگران یگانه نباشین پیش مننه... جاشم امنه...»
«پیش تو جاش امنه؟! خوشم باشه... خوشم باشه... دخترای مردمو بلند می کنی بعد می گی جاشون امنه؟! به خدا نذاری بیادا زنگ می زنه به پلیس پدرتو دربیارن...»

شهاب خنده اش گرفته بود و سر تکون می داد... منم اونور هی دست و پا می زدم شهاب گوشه رو بده من ولی زورم بهش نمی رسید... شهاب گفت: «پلیس برای چی حاج خانوم؟! یگانه خودش خواست با من بیاد...»
«یگانه غلط کرد... اون شاید عقل نداشته باشه... تو برای چی انقدر بی پدر و مادری?!»

داشتم از خنده ریشه می رفتم... اون بابک بی شعور معلوم نبود چی به این پیرزن بدبخت گفته بود که انقدر بد برداشت کرده بود... تازه از قرار معلوم بابک خونه هم نبود که لااقل نذاره نازی خانم انقدر تو فهش دادن پیش بره... شهاب گفت: «بابا زنده... اومدم دنبالش... گ*ن*ا*هم چیه شما انقدر بد و بیراه بارم می کنین?!»

قلبم کنده شد... چی می گفت این؟! برگشتم و بازوی شهاب رو یه نیشگون محکم گرفتم... لبشو محکم گاز گرفت و چشماشو روی هم فشار داد... بیچاره از درد داشت به خودش می پیچید و نازی خانوم پشت خط هی به خودش بد و بیراه می گفت... گوشه رو از شهاب گرفتم و گفتم: «الونازی خانوم...»

«یگانه... مادر راست می گه... شوهرته؟!»

چشم غره ای به شهاب رفتم وگفتم: «!... بله... راست می گه...»
_ «چرا زودتر نگفتی قربونت برم؟! دلم هزار راه رفت... خدا مرگم بده انقدر باهات بد حرف زدم... بیارش خونه... بیارش تا یه شام بدم بخوره ازش عذرخواهی کنم...»

_ «نه ممنون مزاحم شما نمی شیم دیگه. قراره بریم حرم تا نماز صبح . حالا هرچی من می گفتم نازی خانم اصرار رو اصرار که شهاب رو ببرم خونه اش. ولی به بدبختی راضیش کردم که شام خوردیم و دیگه می خوایم بریم حرم و این حرفا و گوشه رو قطع کردم... شهاب آستین بلوزشو زد بالا... رو بازوش به اندازه یه نخود قرمز شده بود... دلم قیلی ویلی می رفت... الهی یگانه ات بمیره... ببین دست بچه امو چه جوری اوف کردم!»
_ «دستت طلا... یه یادگاری هم رو دستمون کاشتی...»

خندیدم.

_ «بی خود ناز نیا... تا دوساعت دیگه انگار نه انگار چیزی شده... همش می ره...»

_ «آهان حتما با اون ناخونای شصت متریت که تا ته فروکردی تو بازوم تا دو ساعت دیگه همش می ره؟!»

_ «تقصیر خودته... همش با حرفات تحریکم می کنی... امشب همش چرت و پرت می گی...»

_ «خوبه می داشتم تا صبح پیرزنه انگ فاحشه رو روت بذاره تموم شه؟!»

_ «شهااب...»

«نه دروغ می گم... بگو دروغ می گی...»

«حالا که کار خودتو کردی... تا بیست روز دیگه باید جلوش نقش بازی کنیم.»

«کی گفته تا بیست روز دیگه اونجا می مونیم؟!»

با چشمای گشاد بهش نگاه کردم... بی خیال گفتم: «می ریم خونه شخصی می گیرم... هتل هم که فراوونه!»

«می دونی بیست روز کرایه ات چقدر می شه؟! اونم الان که نزدیک عیده...»

بدون اینکه به سوالم توجه کنه گفتم: «یه چیز بگم؟!»

با حرص بهش چشم دوختم... منتظر بودم بگه... با یه لبخند خاص گفتم: «با چادر خیلی خانوم می شی...»

تو دلم یه چیزی آب می کردن... کیلو کیلو شکر... قندم به اضافه... سرمو پایین انداختم که گفتم: «اگه مال من بودی نمی داشتم هیچ وقت مانتویی باشی...»

سرمو با شدت بالا کردم و با خشم نگاهش کردم... داشت یه جور یه نگاهم می کرد... بی توجه بهش زدم به سیم آخر و از جام پا شدم و راه افتادم... صداشو از پشت سر شنیدم. داشت دنبالم می اومد.

«ای بابا کجا رو کردی؟! وایسا... یگانه صبر کن بینم... مگه چی گفتم؟»

جوابشو ندادم... تو یه حرکت بازو مو کشید... زور داشت دیگه... مثل سیخ ایستادم و همون جوروی بهش چشم دوختم... مثل همیشه در برابر حرص خوردنم خندید... گفت: «خیلی ناز داری می دونستی؟!»

جوابشو ندادم... خواستم برم که دستشو پایین آورد و انگشتاشو تو دستم حلقه کرد... تنم مور مور شد... دستمو محکم گرفت... جوروی که با زور زدنم نتونستم ازش فرار کنم... آروم گفت: «اه بی جنبه آروم بگیر دیگه... بین همه دارن ما رو چهار چشمی می پان!»

یه نگاه به دور و برم کردم و بی خیال دستم شدم و همراهش به سمت ماشین راه افتادم. نمی دونستم کجا می خواست بره ولی من بدجور گشتم بود... رو بهش گفتم: «شهاب...»

با لبخند سرشو چرخوند به سمتم و گفت: «آشتی؟!»
_ «من گشتمه...»

با همون لبخند دستمو تو دستش فشار داد و گفت: «سوار شو...»
به یه رستوران شیک رفتیم...

نشسته بودیم تا برامون غذا بیارن که گفت: «این پسره کی بود؟»
بهش نگاه کردم که دیدم داره با اخم عمیقی بهم نگاه می کنه... اوه اوه یکی بیاد اینو جمع کنه... بچه ام غیرتی شده بد شکل!!!

_ «نوه ی نازی خانم... پسر خاله ی علیرضا...»

_ «چون پسر خاله ی علیرضاست باید باهاش بری بیرون؟»

عصبانی شدم... دوباره شروع کرد...»

«نخیر... به من تهمت نزن... چون شب شده بود و تنها بودم نازی خانم
گفت برسونم تا حرم...»

خواست چیزی بگه و منو قانع کنه که نتونست و کلافه دستی به موهاش
کشید و گفت: «نمی خوام دیگه با امثال مهدی و این یارو ببینمت...
اوکی؟»

خواستم اذیتش کنم. با لبخندی گفتم: «چرا؟»

«چون من می گم... شیرفهم شد؟»

ابروهامو بالا دادم و گفتم: «نه... به هر حال منم باید برای زندگیم یه
تصمیماتی بگیرم...»

سرشو آورد جلو و گفت: «شما قرار نیست همچین تصمیم هایی بگیری...
فعلا درستو می خونی و بعدش هر وقت که من گفتم این تصمیم رو می
گیری...»

«اون وقت شما کی باشین؟»

«خودت می دونی من کی ام... دیدی امروز چه کار کردم... احتمالا

فهمیدی و یادت هم هست که با مهدی چه کار کردم...»

خندیدم و گفتم: «تاسه نشه بازی نشه...»

داشت لحظه به لحظه کلافه تر می شد...

«یگانه منو اذیت نکن... اوکی؟ گفتم با این یارو ببینمت...»

ابروهامو بالا دادم که گفت: «اصلا من چرا خودمو اذیت می کنم... می ریم یه جایی رو اجاره می کنیم و اون جا می مونیم... این طوری هم حواسم بهت هست و هم اون یارو مزاحمت نمی شه...»

— «اما اون مزاحم نیست... تو داشتی مزاحم من می شدی...»

— «حالا من مزاحمت شدم آره؟»

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و خندیدم... خواست حرفی بزنه که گارسن غذامون رو آورد... از این که این طوری حرصش می دادم هم لذت می بردم هم یه جورایی دلم براش می سوخت... دوست نداشتم یه وقت ناراحت بشه و به دل بگیره... وای یگانمون از دست رفت... لبخندی به نشونه ی پیروزی گوشه ی لبم نشوندم و مشغول غذا خوردن شدم...

غذامون که تموم شد از جا بلند شدیم و رفتیم سوار ماشین شده بشیم که

گفتم: «الان کجا می ریم؟»

— «صبر کن می فهمی...»

دیگه چیزی نگفتم... شهاب خواست ماشین رو روشن کنه که گوشیش زنگ خورد... بهش نگاهی کردم... با دیدن صفحه ی گوشیش لبخندی زد جواب

داد: «سلام...»

...—

— «آره... برای چی؟»

...—

— «نه دیگه... تو برو کارا رو انجام بده هر چی می خوای بخر تا من پیام...»

بهم نگاهی کرد و وقتی دید با کنجکاوای دارم گوش می دم لبخندی مرموزی زد و ادامه داد:

— «عزیزم!»

رومو اون وری کردم و سعی کردم دیگه به حرفاش گوش نکنم... اما ادامه ی حرفاش مته سمباده روی مخم کوبیده می شد:

— «بابات نظرش چیه؟»

...—

— «خانومی من چند روزی این جا کار دارم... وقتی برگشتم می ریم می خریم... باشه؟»

...—

— «قربونت برم... این جورى نگو... منم دلم برات تنگ شده...»

...—

— «بزار کارامو این جا انجام بدم... میام برات جبران می کنم...»

...—

— «قرار نشد قهر کنی...»

...—

— «باشه عشقم...»

بغض داشت خفه ام می کرد...

عشقم... عشقم... عشقم...

صداس توی سرم اکو می شد... آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم باز نشه...
دستم مشت شده بودن... رومواز پنجره بر نمی داشتتم... می ترسیدم بهش
نگاه کنم و بزنم زیر گریه...

— «بهت زنگ می زنم... خداحافظ نیلوفرم...»

نیلوفرم...

یگانه بس کن...

این مرد مال تو نیست... این داره با عشقش حرف می زنه...

یگانه قرار نیست زندگی شون رو خراب کنی... یگانه قرار نیست چشمت
دنبالش باشه... یگانه چشماتو باز کن... این مرد مال تو نیست... یگانه تو یه
پرستار بودی که کارت تموم شده... یه وقت بیشتر از این فکر نکنی... یگانه
شهاب صاحب داره... قلبش صاحب داره... قرار نیست صاحبش عوض
بشه... نمی شه... یگانه بس کن... یگانه فکر نکن... این قدر به این لعنتی
که کنارت با عشقش صحبت می کنه و تورو آتیش می زنه فکر نکن... یگانه
اون مال تو نیست... نیست یگانه... بهش فکر نکن... با صدای بلند شهاب
به خودم اومدم.

— «خوبی؟»

بهش نگاه کردم...

— «چرا این قدر رنگت پریده؟ ها؟ چت شده دختر؟»

چشمامو روی هم گذاشتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم... شهاب...
شهاب... شهابی که متعلق به نیلوفر بود و الان برای من نگران شده بود...

شهاب گفت: «پیاده شو...»

به تبعیت از حرفش از ماشین پیاده شدم... به روبروم خیره شدم... یه پارک بود... خیلی به هوای تازه نیاز داشتم... بدون توجه به شهاب به سمت یکی از تاب ها رفتم و روش نشستم... چهار پنج دقیقه ای روی تاب نشسته بودم و خودم رو تکون می دادم... از بچگی عاشق تاب بازی بودم... با پام سنگ های روی زمین رو کنار می زدم که دستی رو روی شونه ام احساس کردم...
_ «بیا بخور...»

بهش نگاهی کردم و قوطی رانی رو ازش گرفتم... سرد سرد بود... سردی قوطی حس خوبی رو بهم داد... چند دقیقه ای توی دستم نگاهش داشتم که صدای شهاب بلند شد.

_ «بخورش دیگه... رنگت پریده بود...»

بدون هیچ حرفی در قوطی رو باز کردم و مشغول خوردن رانی شدم... شهاب از جاش بلند شد و رفت پشت تاب...

_ «می خوای تاب رو تکون بدم؟»

_ «اوهوم...»

دو سه دقیقه هیچی نگفتم که خودش بعد از اون سکوت شروع کرد.

_ «یگانه؟»

_ «بله؟»

_ «جدا می خوای برای زندگیت از اون تصمیمی بگیری؟»

خندیدم و گفتم: «کدوم تصمیمی؟»

«همون تصمیمیما دیگه... مثل من و نیلوفر...»

دوباره اسمش رو آورد... الاناست که آتیشی بشم... سعی کردم خودم رو کنترل کنم... گفتم: «نمی دونم... بالاخره بهتر از اینه که بخوام سربار کسی باشم...»

تاب رو نگه داشت و گفت: «سربار کی؟»

شونه ای بالا انداختم و از روی تاب بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

«نمی دونم... مامان و بابات... بالاخره اونا هم خیلی وقته دارن به من لطف می کنن...»

باهام هم قدم شد و گفت: «این حرفا رو نزن، اونا خیلی تو رو دوست دارن... مثل نفسی براشون...»

از کوره در رفتم و گفتم:

«بسه دیگه... من نمی خوام برای کسی مثل نفس باشم... تا کی باید همه بگن مثل نفسی؟ خسته شدم... این قدر نگو مثل نفس... من یگانه ام... نمی خوام نفس باشم... نمی خوام... این قدر اذیتم نکنید... من نمی خوام توی دل همه جای نفس رو بگیرم... یا این که کسی فکر کنه من می تونم جای نفس باشم... من یگانه ام... با نفس فرق دارم و قرار نیست جای نفس رو پر کنم... اگه قراره کسی منو بخواد باید یگانه رو بخواد... نه صرفا برای این که جای نفس خالی نمونه منو دوست داشته باشید...»

دویدم و به سمت درختی و کنارش نشستم... نفس نفس می زدم... سرم رو به تنه ی درخت تکیه دادم... نفس عمیقی کشیدم... حالا خالی شده بودم...

آروم شده بودم... دلم سبک شده بود... خسته بودم از نگفته ها و حالا که گفته بودمشون دیگه راحت شده بودم... دیگه آروم آروم بودم... سرم رو همون طور به درخت تکیه دادم و چشمام رو بستم... کم کم صدا ها رفتند و جای خودشون رو به آرامش قشنگی دادن...

با حس این که یه نفر داره کنار گوشم حرف می زنه حواسم رو جمع کردم. _«نکن این کارو با من... نکن یگانه ی من... تو یگانه ای... تو مال منی... این قدر عذابم نده دختر... تو جون منی... تو باید خانوم من بشی... تو باید صاحب قلب و زندگیم بشی... باید خانوم خونه ام بشی... باید بشینی رو تخم چشم... باید لحظه لحظه باهام باشی تا حس کنم... هرم نفس هات مال من... چشمای قشنگت... همه چیزت باید مال من بشه... خودت باید مال من بشی... یعنی می شه قلب تو هم منو بخواد؟ یعنی می شه یه بار با عشق صدام بزنی؟»

با بهت چشمام رو باز کردم... این صدا صدای شهاب بود؟ امکان نداشت... من داشتم خواب می دیدم... با صدای لرزون گفتم: _«تو بودی؟»

دستام داغ شدن... بهشون نگاه کردم که دیدم دو تا دستم توی دست شهابه... زیر لب گفتم: «شنیدی؟ شنیدی حرفامو یگانه ی من؟»
چشمامو بستم و باز کردم که یه لحظه آخم رفت هوا... با تعجب بهش نگاه کردم که بلند خندید و گفت: «خواب نیستی دیوونه... بیدار بیداری...»
بازوم رو که نیشگون گرفته بود ماساژ دادم و به چهره ی خندون شهاب نگاه کردم... هنوز تو بهت حرفهایی بودم که شنیدم...
کمی از بهت خارج شده بودم... ناخودآگاه از جام بلند شدم که گفتم: «کجا می ری؟»

بدون توجه به شهاب راه افتادم و با سرعت از پارک خارج شدم... چادرم رو کمی بالا گرفته بودم تا زیر پام گیر نکنه... خدایا شهاب چی گفت... گفت دوست دارم؟ مطمئنم اشتباه شنیدم... این حرف ها اشتباه بودن... شهاب تا دو دقیقه پیش داشت راجع به نیلو حرف می زد... داشت بهش می گفت عشقم... دوباره صدایش توی سرم پیچید... چه طور می تونه بهم بگه دوستت دارم اونم زمانی که جلوی خودم به یه نفر گفته عشقم؟ من شهاب رو این جور نشناخته بودم... شهابی که من عاشقش بودم این نبود... نبود... با صدای بوق ماشین به خودم اومدم.
_ «کجا می ری برسونمت؟»

با ترس به راننده نگاه کردم... یه مرد حدود چهل ساله بود... اصلا از نگاهش خوشم نیومد... راه افتادم که اون ماشین رو کنار پام زد کنار و از ماشین به سرعت پیاده شد... خواستم راهمو کج کنم که بازومو گرفت.

_ «کجا می ری؟ می رسونمت...»

از لحنش خیلی بدم اومد...

_ «ولم کن...»

با صدای فریاد شهاب از جا پرید... برگشتم و بهش نگاه کردم... داشت به

سمت مرد می رفت... دویدم به سمتش...

داد زد: «برو تو ماشین...»

با عجز گفتم: «شهاب ول کن... بریم...»

_ «ساکت... برو»

_ «شهاب... تو رو خدا...»

شهاب به سمت یارو رفته بود... اولین مشت رو حواله ی صورتش کرد...

دویدم به سمتشون و دست شهاب رو گرفتم: «بریم شهاب... تو رو

خدا...»

با عصبانیت بهم نگاه کرد که گفتم: «جون یگانه بسه... بریم...»

یارو داشت از دهنش خون می اومد... با عجز به شهاب نگاه می کردم که

ولش کرد و اونم افتاد روی زمین... دستمو کشید و برد سوار ماشینم کرد...

سرشو گذاشت روی فرمون... سکوت ماشین رو فرا گرفته بود... خیابون

تاریک تاریک بود... آرام صداش کردم: «شهاب...»

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و سرمو انداختم پایین... دستمو گرفت... داغ

شدم... اما سریع دستم رو کشیدم و گفتم: «بس کن...»

_ «یگانه...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «چند تا سوال دارم... می خوام جوابمو بدی...»

«(تو جون بخواه... فقط... فقط اینقدر اذیتم نکن...»)

آب دهنم رو قورت دادم و حرفم رو این طوری شروع کردم...

«این تغییر رو دوست نداشتم... این که جلوی من به نیلوفر بگی عشقم و

بعد اون حرفا رو بهم بزنی... خودت می دونی داری چه کار می کنی؟»

بعد از این حرفم بلند زد زیر خنده... بریده بریده گفت: «دیوونه... اون که

سهند بود!»

تقریبا با فریاد گفتم: «چی؟»

با لبخندی که حالم رو دگرگون کرد ادامه داد: «اون روزی که اومدی و با

تهدید گفتمی اگه نذاری من این جا کار کنم بابات همه ی اموالت رو می گیره

فهمیدم با بد کسی طرفم... از همون روز اول زبون دراز بودی و جلوم کم

نیاوردی... همش به خودم می گفتم این دختره تو این هیروی ویری کجا بود

دیگه؟ این دختره اومده این جا برای چی؟ بار اول که طعم غذا تو چشیدم

گفتم شاید از بیرون گرفتی... اما بعد فهمیدم که این طور نیست... شدی

بودی برام یه چیز جالب توی زندگی... با این که بعضی اوقات از دستت

عصبی می شدم اما گاهی اوقات توی خلوتم تا ساعت ها به حرفا و کارات

می خندیدم... از این که هیچی ازت نمی دونستم حرص می خوردم...»

به چهره ی مشتاقم نگاه کرد... خندید و گفت: «فیلم هندی داری نگاه می

کنی مگه؟»

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که ادامه داد: «یگانه شدی نفسم... نه اون نفس... نفسم شدی... شدی یه نیمه از وجودم... نه نه... شدی تمام وجودم... حسم رو دگرگون کردی... بهم نشون دادی که همه ی دنیا توی عشق به خواهر خلاصه نمی شه... فهمیدم که هنوز هم می شه برای ادامه دادن دنبال بهونه گشت... تو با اون چشمت... با اون معصومیت دیوونه کردی دختر... یگانه تو تکی... یه دونه ای... یگانه ای... یگانه، یگانه ملکه ی قلبم می شی؟ می شی خانوم؟ می شی بهونه ی زندگیم؟»

«اون وقت نیلو این وسط چکاره اس؟»

«سهند بود خانومی... می خواستم امتحانت کنم ببینم حرص می خوری یا چیزی می گی یا نه؟؟؟ اما دیدم عین خیالت نیست که نیست... اونقدر اعصابم خورد شده بود که حد نداره... خواستم یه چیزی بهت بگم که دیدم رنگ به صورت نداری...»

دستمو توی دستاش گرفت و گفت: «یگانه دوستم داری؟»

هیچی نگفتم که ادامه داد: «یگانه ی من، می تونی به قلبم، به خواسته ی دلم جواب بدی؟»

با شنیدن لفظ "یگانه ی من" قلبم فشرده شد و حس قشنگی پیدا کردم... اما باید یکم براش ناز می کردم... دستم رو از دستش در آوردم و گفتم: «می رسونیم حرم یا خودم برم؟»

با کلافگی گفت: «یگانه خفه ام کردی... بگو دیگه...»

«شهاب بریم حرم... اگه نبریم خودم می رما!»

صورتش کمی نزدیک کرد و گفت: «منو دق دادی یگانه... بگو دوستم داری و راحت کن!»

داغی نفساش رو روی پوستم حس می کردم... خیلی ترغیب شده بودم که لبامو... یگانه بس کن از خدای خودت خجالت بکش بابت این افکار... زشته... زشته یگانه... همون طوری خیره بهم نگاه می کرد... سرم رو انداختم پایین و گفتم: «بریم دیگه...»

توی یه لحظه لباسو روی پیشونیم حس کردم... سریع رفت عقب و ماشین رو روشن کرد... زیر لب آروم گفت: «خیلی بدجنسی...»

خنده ام گرفته بود... از این که پیشونیم رو ب*و*سید بهم حس خوبی دست داده بود... یه جا خونده بودم که ب*و*سه ی پیشونی نشونه ی حمایته... نمی دونم چرا همه به بابک جهان بخش بیچاره گیر داده بودن... همه جا آهنگای اونو می داشتن... صداش و آهنگاشو خیلی دوست داشتم... مخصوصا این آهنگی رو که این بار شهاب برام گذاشت، حس کردم داره با این آهنگ احساسش رو بهم می فهمونه.

"تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد

شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده

خدا تو رو جای همه نداشته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم می ده

تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده

نه نمی دارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه
تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض می شه
یه لحظه هم آگه دور شی حواسم پی تو می ره
هوا بدون عطر تو برای من نفس گیره
بین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد
تو ثابت کردی که می شه یه دریا توی دل جا کرد"
با لبخند بهم نگاه کرد... منم بهش نگاهی کردم و ناخودآگاه لبخندی زدم...
دستم رو گرفت و گذاشت روی دنده... داشتم کم کم به معجزه اعتقاد پیدا
می کردم...

تا حرم چون خیابونا خلوت بود زود رسیدیم. منم حرف نزد. چرا لبخند
زدم؟ چرا گذاشتم دستم تو دستش بمونه؟ نمی دونم یهو چی شد حسم
کاملا برگشت... من زجر کشیدم... من برای عشقش خیلی اشک ریختم
حالا اون راحت داره منو بدست میاره... شهاب هر دفعه ای صدام می زد
جوابشو نمی دادم. هنوز از دستش دلگیر بودم. نزدیک حرم قبل از این که
ماشین رو پارک کنه ایستاد. منم بهش فرصت حرف زدن ندادم و پریدم
پایین. داشتم تند تند راه می رفتم که صدای بوق ممتد ماشینش به گوشم
خورد. بی توجه بازم رفتم... دو سه قدم بیشتر دور نشده بودم که بازومو
کشید و نزدیک گوشم گفت: «چرا لجبازی می کنی یگانه؟! قرار شد با هم
بریم داخل...»

_ «ولم کن... ولم کن زشته وسط خیابون...»

بازومو ول کرد و چشم دوخت بهم و گفت: «چت شد تو؟! تا دو دقیقه پیش که...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «می خوام خودم تنها برم... حرفیه؟!»
_ «خب چی می شه باهم بریم?!»

_ «دوست ندارم با هم بریم. می خوام خلوت کنم. برو فعلا نمی خوام
بینم... برو...»

با چشمهایی غمگین چشم دوخته بود بهم... گفت: «برم؟؟؟ یگانه من تازه
امشب بهت رسیدم... برم?!»

_ «یادت باشه تو هنوز به من نرسیدی... آره برو...»

_ «بدون تو؟! من... من می خواستم... می خواستم اگه جوابت... مثبت بود
همین جا عقد کنیم... خواستم به مامان بابا بگم بیان...»
پوزخند زدم.

_ «شهاب تو خییییییی... اعتماد به نفسی... فکر کردی منم مثل
خودت عاشق و شیفته ام که زرتی عقدم کنی?!»

با تعجب و البته چشمای پر از غم بهم نگاه می کرد... ادامه دادم: «من با
کسی که سابقه اعتیاد داشته و خودم ترکش دادم ازدواج نمی کنم... من با
کسی که منو همیشه جای خواهرش می دید ازدواج نمی کنم... من با کسی
که خانواده اش منو زیر حمایتشون گرفتن ازدواج نمی کنم... من نمی خوام
زیر دین کسی باشم... من ترحم نیاز ندارم... عشقای این جوریه که یه شبه
به وجود بیاد نمی خوام... نمی خوام شهاب... برو به زندگیت برس... قول

می دم دیگه ریختمو که هیچی، اسممو هم نشنوی... از هم خونه بودن با تو خوشحال شدم... سلام به خانواده برسون...»

شهاب کم کم داشت عصبانی می شد... بازم بازمو تو دستش فشار داد... سرشو آورد نزدیک... چشمای خوشگلش بازم اشکی بود... داشت اشکاش می جوشید و بیشتر می شد... زل زد بهم و گفت: «لعنتی او مدی دیوونه ام کردی... وابسته ام کردی و حالا که خواستم جونمو پات بذارم کشیدی کنار؟!»

بازمو محکم تو دستش فشار می داد... دردم گرفته بود و اونم خیلی عصبانی بود... صدام در او مد: «آیییی دستم!»

دستمو ول کرد و چند قدم رفت دورتر و دستاشو رو کاپوت ماشینش گذاشت و سرشو انداخت پایین... می دونستم اشک چشمامو پنهنون می کنه... هر چند من دیدم... وقتی دیدم حواسش نیست راه افتادم. از همون جا جلوی حرم. هنوز پشتش به من بود و هنوز داشت خودشو آرام می کرد سرم داد نزنه... نمی دونم چه مرگم بود فقط اینو می دونستم که باید ازش دور بشم... باید برم... همین الان برم و جوابشو ندم... باید اونو دنبالم بکشم... من نازشو قبلا کشیدم... حالا نوبت اوئه!!! برگشتم نگاهش کردم... همه ی صورتشو تو ذهنم سپردم... باید یادم بمونه. اگه دلم تنگ شد براش قیافشو یادم بمونه... زیر لب جوری که خودم بشنوم گفتم: «خدا حافظ عشق من!»

رفتم... زود رفتم و داخل ورودی زنان شدم... دیگه می دونستم پیدا کردن من تو اون شلوغی عید محال بود... خوشحال بودم آدرس خونه نازی خانم

رو نداشت. باید زنگ می زدم به بابک و علیرضا سفارش می کردم آدرس بهش ندن... آگه واقعا دوستم داره دنبالم میاد و پیدام می کنه... آگه هم نداره...

«خانوم چرا ماتت برده؟؟؟ برو جلو دیگه...»

با صدای زن پشت سرم از جا پریدم. برگشتم یه کم نگاهش کردم و رفتم جلو... انقدر غرق فکر کردن به کار مزخرفم بودم که نفهمیدم صف رو معطل خودم کردم. وارد شدم و سلام دادم... الکی اشکام می ریخت. امام رضا رو صدا می کردم و ازش کمک می خواستم... یاد چشمای مشتاق شهاب افتادم... چه کردی یگانه؟؟؟ چیکار کردی با دلش؟؟ صدای گویشیم در او مده... مغزم هنگ کرد. این یکی رو یادم نبود... گوشه رو از کیفم بیرون آوردم. خودش بود. خواستم خاموش کنم دلم نیومده... باید صداشو می شنیدم... تشنه بودم... تشنه ی حرفاش... گوشه رو برداشتم ولی ساکت فقط گوش دادم.

«ما امشب تازه همدیگرو دیده بودیم... لااقل می داشتی آفتاب بزنه بعد از پیشم می رفتی...»

صداش آروم و غم دار بود... چه خوب که عصبانیتشو کنترل کرده بود... این یعنی همون عشق... برای من عصبانیتشو کنترل کرده بود... به خاطر من دیگه داد نزد... اشکامو پاک کردم و دماغمو کشیدم بالا اما حرف نزد... یه گوشه به دیوار حرم تکیه داده بودم و اون حرف می زد.

«داری گریه می کنی؟! یگانه داری اشک می ریزی؟! آره!؟!»

هیچی نگفتم ولی گریه ام شدت گرفت و مطمئن بودم صدای آرومو می شنوه... گفت: «نریز اون اشکاتو... نریز فدات شم... نریز یگانه... یگانه... من... من...»

حرفشو ناتمام گذاشت. اونم داشت اشک می ریخت مطمئن بودم... صدای نفسای تندشو می شنیدم. کاش می تونستم مثل همیشه باهاش حرف بزنم و آرومش کنم... اما حالا باید یکی خودمو آروم می کرد... صدای شهاب رو شنیدم.

«به خدا می خوامت... به پیر... به پیغمبر می خوامت... نکن اینکارارو با من... برگرد خوشبختت می کنم... برگرد می دارمت روی چشمم... برگرد یگانه...»

داختم از بغض و اشک خفه می شدم... دلم می خواست قطع کنم اما دلم نمی اومد... صداش روحمو آروم می کرد... روح پر از نیازمو... بهش احتیاج داشتم... محتاج محبت اون... فقط اون بودم...

«چرا حرف نمی زنی؟! دیه حرفی بزن بشنوم صداتو... تو که داری جون به لبم می کنی... یگانه... جون کی رو قسم بخورم که بخوایش... جون مهدی؟ علیرضا؟ بابک؟ هان؟ حرف بزن... حرف بزن یگانه...»

دیگه طاقت نداختم. داشتم دق می کردم... حق هقم بالا گرفته بود. تماس رو قطع کردم... قبلش با اس ام اس به علیرضا و بابک خبر دادم که چیزی به شهاب نگو و گوشه رو خاموش کردم... سرمو به دیوار تکیه دادم و همونجا

روی صندلی های سنگی کنار صحن نشستم. به گمبد طلایی روبروم چشم دوختم و با صدای بلند گریه کردم...

_ «خانوم... خانومم پاشو این جا نخواب... پاشو عزیزم...»

چادر روی صورتمو کنار زدم و به خانوم خادم روبرم چشم دوختم. با دیدن قیافم جا خوردم... نمی دونم چه شکلی بودم که گفت: «حالت خوبه؟!»
سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم... از نماز صبح جا مونده بودم... سپیده آفتاب زده بود و من خواب مونده بودم... حقا که خواب توی حرم چه عشقی بود... رفتم داخل و یه گوشه رو به زور پیدا کردم و میون زنا روی فرش های قرمز و خوشگل حرم کز کردم... روبروی ضریح بودم. پشتم کتابخونه ی کوچولویی بود و پر از زیارتنامه های سبز... تکیه امو به اون دادم و به ضریح چشم دوختم... جلوم تار می شد و دوباره صاف می شد... تار چون اشک جمع می شد و صاف چون اشکام می ریخت... امام رضا... امام رضا من چه کردم با شهاب؟! اشتباه یا درست... دل شکوندم یا ناز کردم؟؟؟ دل سوزوندم یا دل خودمو خنک کردم؟ مگه من نبودم که می گفتم می خوامش؟ مگه من نبودم ازت خواستم شهاب رو بهم بدی؟ مگه من نبودم که روز اولی خواستم مال من بشه؟؟؟ مگه من نبودم که به نیلوفر حسودی می کردم؟! چرا پسش زدم؟ چرا نازکردم؟ چرا ازش دور شدم؟ چرا خودمو گم و گور کردم؟ چرا بعد دوریمون و بعد اون دلتنگیمون پیشش نمودم؟ من که باور کرده بودم!!! من که از عشقش ذوق کرده بودم... من که اعترافشو دوست داشتم... چیکارکردم من؟! درست بود یا اشتباه؟ امام رضا... نگاهش

دار... کمکش کن... کمکم کن... نمی دونم چیکار کردم؟ نمی دونم چیکار کنم؟
کنم؟ نمی دونم صلاح چیه؟؟ غلط کردم... نکردم... کردم... زیر لب زمزمه
وار گفتم: «یا امام رضا...»

ساعت هفت صبح بود که از حرم رفتم بیرون. بی هدف راه می رفتم. دلم
واسه شهاب کباب بود... الان کجا بود؟! اون که خونه نداشت...
الهی یگانهت بمیره... دیشب می گفتم برات خونه شخصی می
گیرم... دیدی قول داد بهم خوش بگذره؟؟ دیدی گفت داداش بی معرفت؟؟
دیدی بعدش به غلط کردن افتاد و گفت تو نفسی اما نفس خودم نه
خواهرم...

نریز اشک... یگانه نریز... اون می گفتم... شهاب می گفتم... نمی ریزم...
به خاطر اون اشک نمی ریزم... دلم داشت پر می زد... چقدر دیشب خوب
بود... چقدر تا صبح خوب بود... کنار اون... وقتی کنار گوشم زمزمه می
کرد... چه کردی یگانه چه کردی!؟

گوشیمو درآوردم... رو اسمش ایست کردم... بزنم... بزنم... بزنم... غلط
کردم... غلط کردم گفتم برو... خواستم... خواستی چی یگانه؟؟ خواستی
بگی من عاشقت نیستم؟! ولی اشتباه کردی... حالا هم تاوانشو پس بده...
نفهمیدم تا خونه نازی خانم چه جوری در بست گرفتم و رفتم؟؟ فقط به این
فکر می کردم که کاش دیشب دوباره برمی گشت... نه خوبه رفت... نه
برگرده... خفه شو یگانه... خواستم بزنم زیر گریه... بازم... اما خودم وسفت
و سخت کنترل کردم... مثل شهاب... اونم نخواست سرم داد بکشه

نکشید... منم می تونم دیگه اشک نریزم... باید عشقشو ثابت کنه... به حرف که نیست... به عمله...

_ «ممنون آقا... بفرمایین»

پول رو پرت کردم و زود رفتم پایین... بی توجه به این که راننده داشت صدا می زد برم بقیه پول رو پس بگیرم زنگ خونه نازی خانم رو زدم... بازم صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک... بعد چند ثانیه هم در باز شد... نازی خانم با دیدن قیافه ی من ماتش برده بود...

_ «یگانه... او مدی مادر؟!»

با بغض خودمو تو بغلش انداختم... گریه نکردم. نباید گریه می کردم. فقط بغضمو با عطر مادری اون رفع کردم... شهاب برمی گرده... بگو یگانه... آره به خودت دلداری بده برمی گرده... نازی خانم آروم منو از تو بغلش کشید بیرون.

_ «پس شوهرت کو؟!»

دلم ریخت... خدایا منو ببخش... ببخش دروغ گفتم و حلالم مجبورم... گفتم: «رفت خونه دوستش...»

_ «خدا مرگم بده... خونه دوستش چرا؟! نکنه از من دلخور بود هنوز؟!»

_ «نه... نه نازی خانوم... خودش این جورى راحت تر بود...»

_ «برو زنگ بزن بهش بیاد ناهارو باهم باشیم... خوب نیست... من از دلش در نیاردم...»

حوصله کل کل کردن با نازی خانم رو نداشتم... سری تکون دادم و گفتم: «حالا ببینم چی می شه. فکر نکنم بیاد...» بدون اینکه بذارم حرف دیگه ای بزنه راه افتادم که برم تو خونه... دم در... سینه به سینه با بابک روبرو شدم... با دیدن من مات موند ولی بلافاصله خودشو جمع و جورکرد و سرشو انداخت زیر.

_ «سلام»

_ «سلام...»

خواست از کنارم رد بشه بره که صداش زدم: «آقا بابک...» برگشت طرفم.

_ «بله...»

به صورتش نگاه کردم... دلم سوخت... شهاب بیشتر از اینکه خورده باشه زده بود... بیچاره کبود بود... گفتم: «من خیلی تنهام ولی آدمایی مثل شما و علیرضا هیچ وقت نداشتن بی کسیمو حس کنم...» بازم سرش زیر بود... گفت: «آگه می دونستم شوهرتونه هیچ وقت اون کار رو نمی کردم...»

تو دلم به خودم صد تا فهش دادم... از دروغ متنفر بودم... گفتم: «تقصیر اون بود که هیچ وقت بلد نیست منت کشی کنه... به هر حال ببخشیدش.» سرشو تکون داد و خداحافظی کرد و رفت... راه افتادم به سمت اتاقم... در رو که باز کردم اولین چیزی که تو چشمم اومد یه قاب عکس پسر جوون و چشم درشت بود...

چشمش ماش مشکی بود و پوستش سبزه... نه گندمی بگم بهتره... ابروهاش تقریبا پر پشت و حالت دار بود... دماغش متوسط و لبهاشم قلوه ای... به نظرم صورتش موقع مغرور بودن خیلی خواستنی بود... وقتی می خندید جیگر می شد... ولی اخم و غرورش دل هرچی دختر مختر بود رو آب می کرد!

عین جوگیرا پریدم سمت عکسش و قابشو خوابوندم رو تاقچه که دیگه چشمم بهش نیفته... نفسمو دادم بیرون و تکیه به دیوار خودمو کشیدم پایین... این چه دردی بود افتاد به جونم؟ عاشقش شدم و پشش زدم... باید ثابت کنه. من منتظرشم باید بیاد... آگه نیاد؟! میاد... میاد... مقنعمو از سرم کندم و ماتومو همون جا در آوردم... هنوز حال بلند شدن از روی زمین رو نداشتم. گوشیمو روشن کردم تا آگه پیام و میس کال داشتم بینم... تا روشنش کردم صدای پیامکم بلندشد... وای... پنجاه و سه تا تماس از دست رفته از شهاب!!! دو سه بار هم خانم کیانی و علیرضا زنگ زده بودن... آرزو صدف و ارغوان هم که انگار نه انگار یه روز یه دوست بدبختی به نام یگانه داشتن. نه میس نه اس ام اس... هیچی!

شماره خانم کیانی رو گرفتم و منتظر شدم... بعد یکی دو دقیقه گوشی رو خودش برداشت...

«بله؟!»

«سلام...»

«وای یگانه... تویی؟!»

«بله... خوبین لیلا جون؟! آقای کیانی خوبین؟!»

«خوبیم مادر... خوبیم... تو چطوری؟! خوش می گذره؟ همه چیز خوبه؟!»

«ممنون منم خوبم... همه چیزم اینجا خوبه... جاتون خالی»

«زیارت قبول مادر... اصلا انقدر ذوق زده ام یادم رفت بگم...»

خنده ی کوچولویی کردم و گفتم: «عیب نداره... جاتون خالی... خیلی براتون دعا کردم...»

صدای لیلا خانم غمگین شد.

«برای ما نه مادر... برای شهاب...»

یهو قلبم گرفت... یا خدا شهاب چی شده؟! نکنه برگشته تهران؟! از دیشب دیگه ندیدمش... یعنی به این زودی رسیده؟! با صدای لرزونی گفتم: «چیزی شده؟!»

«از وقتی تو رفتی مثل مرغ سرکنده بال بال می زد... نمی دونی چه حالی داشت... هرچی بهش می گفتم خب چته؟! می گفت سرم درد می کنه... حوصله ندارم و چه می دونم این چیزا... شرکت هم نمی رفت... همش می رفت تنهایی خونه ی خودش کز می کرد... هر چی اصرار می کردم بیا خونه خودمون نمی اومد... راستش از خدا پنهون نیست از تو پنهون نباشه... چند بار رفتم خونه اش برایش غذا درست کنم همش تو افاق تو بود یگانه... اون چند روز فقط تو افاق تو می گذروند... به خدا بچه ام عاشق شده. دیگه روز آخری زدم به سیم آخر و جلوش گریه کردم... جا خورد ولی فقط نگاهم

می کرد... بهش گفتم خب آگه می خواییش چرا بهش نمی گی؟! فقط نگاهم می کرد یگانه... داد هم می زدم انقدر حالش بد بود فقط نگاهم می کرد... گفتم من لیاقتشو ندارم مامان... من نعشه ای بودم... من جلوی اون مواد مصرف می کردم... من اذیتش کردم... زجرش دادم... مطمئنم تو زندگیش بدترین تصویرایی که دیده از من و زندگیم بوده. بعد برم بگم زنم شو؟! می گفتم مامان اون لیاقتش یکی بهتر از منه... یکی که عین خودش پاک باشه... یکی که ارزش یگانه رو پایین نیاره... ولی من... بعدم حرفشو نصفه نیمه ول کرد و بلند شد رفت بیرون... تا دم در تو گوشش خوندم... گفتم برو دنبالش... برو بهش بگو... آگه اونم دوست داشته باشه زندگی قبل تو، براش مهم نیست... انقدر گفتم که آخرش فقط دستموب* و*سید گفتم دعام کن مامان... خیلی می خوامش...»

خانم کیانی گریه می کرد پشت تلفن و من نگاه خشک شده ام رو به دیوار دوخته بودم و گوش می کردم... فقط به این فکر می کردم... من ریسک کردم عاشق یه معتاد شدم... عاشق یه هروینی که ترک کرده... شهاب هم باید ریسک کنه... ریسک یه بار از دست دادن من و به دست آوردنم... باید ثابت کنه. فقط همین!

«آقا زیست خاور می برین؟!»

«از این جا کسی نمی بره خانوم... مسیرش سر راست نیست... برو سر

چهار راه تاکسی ها اونطرف می برن...»

با دست اشاره کرد به سمتی که باید برم... تشکر کردم و غرغر کنون از خیابون رد شدم... خدا لعنتت کنه آرزو... آخه زیست خاور تو سر من و تو بخوره... اگه اون انقدر لیست بلند بالا واسم نداده بود مجبور نبودم الان تنها و لرزون و ترسون دنبال درستی باشم که بیرتم تقی آباد!

رفتم همون سمتی که راننده گفته بود ایستادم... یه نگاه به دور و برم انداختم... خدایا این مشهد مگه چقدر می تونه جا داشته باشه؟! از تهران هم شلوغ تر بود... پر ماشین و آدم و سر و صدا! شاید چون عید بود انقدر شلوغ بود ولی واقعا آدمی مثل من تو اون شلوغی فقط تو دلش دنبال یه پناهگاه امن می گشت... یکی که مواظبش باشه و دیگه ترس تو دلش نباشه... شهاب! بهترین پناهگاه من! خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

بالاخره یه ماشین پیدا شد و منو برد تقی آباد! البته تقی آبادی که نمی دونستم چه شکلیه و چه جوریه! اولش اون جا رو یه شهرک بیرون از مشهد تصور کردم ولی بعد از این که از ماشین پیاده شدم و فهمیدم هنوز تو خود مشهدم خیالم راحت شد... یه کم از ترسم کاسته شد... کرایه رو حساب کردم و راه افتادم... یه خیابون فوق العاده دراز که پر از کفش و صندل های مجلسی بود... خداییش کفشاش محشر بود. البته قیمتاشم محشر بود... همه بالای هفتاد هشتاد هزار تومن... کفش ارزون ارزونشون پنجاه تومن بود... اینم یعنی حراج کرده بودن! تو دلم گفتم: «برو بابا... می رم حراجی های تهران کفش می خرم نصف این... چه خبره!»

ولی برای آرزو گشتم یه جفت صندل مجلسی خیلی توپ پیدا کردم... تا سرزانو بند می خورد و رنگش قرمز جیغ بود... پاشنه هاش عین میخ نازک و تقریبا پونزده شونزده سانتی بود... روشم پر بود از اکلیل قرمز... فروشنده موقعی که می خواستم بخرمش گرفتش زیر پروژکتور مغازش... لامصب یه برقی داد دلم آب شد... خیلی خوشگل بود. دلم می خواست برای خودمم بخرم منتها پولشو نداشتم... تازه شانس آورده بودم آرزو خودش به اندازه کافی پول برای خریداش بهم داده بود. صد و بیست و پنج تومن ناقابل خرج اولین سفارشش... کوفتش بشه کفشش محشر بود... دلم گرفت... کاش شهاب بود... اون موقع بدون چون و چرا برام می خرید!!! یه آه کشیدم و از خیابون کفش فروش ها رفتم اون ور... حالا باید وارد زیست خاور می شدم... بازم یه فهش نثار آرزو کردم... لباس مجلسی بخوره تو سرش ایشالله!

خسته و کوفته ساعت هفته عصر با کلی لباس و خرت و پرت از آرزو و البته چند تا تاپ و وسایل آرایشی واسه خودم ایستادم سر چهار راه تقی آباد... هرماشینی رد می شد، دست بلند می کردم... گور پدر خطر... امام رضا نمی ذاره چیزی بشه... من باید برسم خونه... هلاک بودم. خوبه لااقل یه ساندویچ خورده بودم وگرنه تا حالا جنازه ام می رسیدم خونه نازی خانم!

پنج دقیقه بیشتر صبر نکرده بودم که یه پراید جلوم ترمز زد... سرمو آوردم پایین و زود گفتم: «آقا فلکه آب می برین؟!»

با دیدن بابک جا خوردم... داشت بر و بر و البته یه کم اخمو نگاهم می کرد... با من من گفتم: «ا... شمایین؟! اینجا چیکار می کنین?!»

با همون اخم گفت: «سلام...»

«سلام...»

«من محل کارم همین دور و بر است... سوار شین...»

با شوق تو دلم خدا رو شکر کردم و عقب سوار شدم... خریدامم گذاشتم کنار خودم... بابک راه افتاد... اخمش خیلی بزرگ شده بود ولی حرف هم نمی زد... من بی توجه بودم به من چه که اخم داشت... حتما با یکی دعواش شده... مثلا همکاراش... ااا... یگانه توجه نموییدی نمی دونی بابک چیکارس؟! چرا تا حالا ازش نپرسیده بودم؟! نه ولش کن حالا هرچی هست به من مربوط نمی شه... من الان پیشش یه زن شوهردارم... فضولی در مورد یه پسر جوون موقوف!

«شوهرتون کجاست?!»

از صداس و البته سوال بی موقعش پریدم بالا... خودمو کنترل کردم که صدام نلرزه ضایع بازی نشه... گفت: «ا... او... اون با دوستش کار داشتن رفتن بیرون شهر...»

«کارش مهم تر از این بود که خانومشو تو شهر غریب تنهایی ول کنه به

امون خدا؟!»

لبامو رو هم فشار دادم... مرض... اصلا به تو چه پشت سرش حرف می زنی؟! تو چه می دونی چی به چیه که اظهار نظرمی کنی؟! با کله برم تو فکشا... غیرتی شدن واسه زن مردمم خوب نیست... تتا!!! خودم از فکرم خنده ام گرفته بود... چه زرتی شدم زن شهاب!! آخی... شهابی... یگانه قریون قد و بالات کجایی؟! کاش پیدام کنی... کاش زود ثابت کنی... کاش ثابت کنی... کاش واقعا بخوایم!

بابک وقتی دید جواب نمی دم اونم دیگه حرفی نزد... سر کوچه پیاده ام کرد و خودش رفت... خریدامو کشون کشون بردم دم خونه و زنگ رو زدم...

فقط پنج روز مونده تا عید... یه هفته اس از شهاب دورم و خبری ازش نیست... با لیلیا خانم هم که حرف می زنم همش داره گریه می کنه و نگرانسه... خبر نداره شهاب کجا رفته؟؟؟ منم چیزی نگفتم که مشهده. آگه می فهمید بلند می شد جل و پلاسشو جمع می کرد و راه می افتاد... شهاب بچه نبود که بخوان جمعش کنن... نزدیک بیست و پنج سالش بود... بهتر بود ازش خبر نداشته باشن تا با خودش کنار بیاد و البته منم با خودم وعشقم! فرصت می خواستم... خودم این فرصت رو به وجود آوردم و خودم پاش می سوزم... بعد یه هفته به غلط کردن افتاده بودم ولی هنوزم زود بود آگه می خواستم بدون این که شهاب بیاد جلو من زنگ بزنم بهش... بعضی وقت ها فکر می کردم آخه من که یه نشونه واسش نداشتم چه جوری پیدام کنه... ولی بعدش خودم جواب خودمو می دادم... اینا همش چرته... اون با هر

ترفندی که بشه می تونه آدرس نازی خانم رو پیدا کنه... آگه می خواست می تونست... اما انگار نخواست... انگار خودشم داشت به این دوری دامن می زد... باید تحمل می کردم. باید هر دو مونو امتحان می کردم... هم عشقم و هم شهاب رو... عشقم برای این که بفهمم *ه* و *س* نیست و شهاب رو برای این که بهم ثابت بشه همیشه به پام می مونه...

این وسط از دروغ گفتن های زیادیم به نازی خانم خسته شده بودم... می ترسیدم یه موقع علیرضا باهاش صحبت کنه و سوتی بده... اونوقت من نمک خورده و نمکدون شکسته بی آبرو می شدم می رفت! بابک زیادی اخمو بود... یعنی از نگاهاش می خوندم شک داره بهم... مخصوصا که نه حلقه دستم بود و نه آبرو برداشته بودم نه این که شهاب اونجاها پیداش می شد... فقط هر وقت می رفتم بیرون قبلش جوری که بابک هم بفهمه به نازی خانم می گفتم شهاب میاد دنبالم و می زدم بیرون... تازه تا سه ساعت هم سرمو هی این ور و اون ور می چرخوندم که یه وقت بابک دنبالم نیومده باشه... خل بودم دیگه، فکرمی کردم ممکنه به خاطر اخلاقم بیاد دنبالم ولی هیچ وقت نیومد... مرد تراز این حرفا بود که ناموس مردم رو بپاد... باز گفتم ناموس... باز خودمو مال شهاب کردم... مگه نیستم؟! کاش بشم... کاش دیگه بیاد... دیگه بسه هر چی دوری کشیدم... یعنی از دوری من، اونم مثل من، هر شب گریه می کنه؟! اونم مثل من، عکسمو می گیره بغلش و اشک می ریزه؟! مرد که گریه نمی کنه... ولی من اشکهای شهاب رو

دیدم... خودم با چشمهای خودم دیدم... اونم چند بار... واسه من بود...
پس دوستم داره... فقط مونده برگرده... ولی چه جوری؟؟؟
_ «یگانه دیرت نشه مادر... پاشو برو...»

به ساعت نگاه کردم. دو بعد از ظهر بود... زود بلند شدم و خدافضی کردم...
به نازی خانم گفته بودم خونه دوست شهاب دعوتم ولی راستش این بود که
می خواستم تا ساعت یک، دو تو حرم باشم... در خونه روزم بهم و یه
نفس عمیق کشیدم... سرمو گرفتم بالا و رو به آسمون گفتم: _ «خدایا غلط
کردم... غلط کردم گفتم نمی خوامش... این همه دروغ واسه چی می گم؟!
خدایا ببخش... فقط ببخش یگانه اتو... که هرچی زیارت کردم برگشت
خورد تو سرم!

راه افتادم. کیف دستیمو انداختم روشونه ام... تازگی چادر عربی خریده
بودم... لیز بود و براق... انقدر براق بود که توی نور آفتاب چشمو می زد...
عاشق این جور چادرا بودم... سرآستیناش هم گیپور مشکی داشت... قصد
داشتم تا وقتی مشهدم فقط همون رو بپوشم... خیلی بهم می اومد. داشتم
تو کوچه قدم می زدم و فس فس کنون می رفتم. چون کوچه بن بست بود و
تقریباً کسی توش نبود آدم خیلی نمی ترسید. همش فکر می کردم کسی جز
نازی خانم تو اون کوچه زندگی نمی کنه ولی وقتی همسایه هاش تک و توک
می اومدن دم خونه به اشتباهم می خندیدم... تو همین فکرها سرم رو
آسفالت های روی زمین بود و می رفتم... صدای ترمز یه ماشین... دقیقاً
بغل دستم بود... سرمو حتی کج نکردم بینم ماشینش چیه؟؟؟ به راهم ادامه

می دادم که یکی بازومو گرفت... برگشتم و با چشمهایی از حدقه دراومده خواستم جیغ بزنم... که با دیدن صورتش دلم ریخت... برای هزارمین بار در برابرش دلم ریخت... عینک آفتابی بدون فرام و شیشه مشکی... ته ریش کوچولوی زیر چوئش... موهای واکس خورده پرپشت و کوتاهش... سینه برنز و مردونش... بلوز و تنگ و اندامیش... بوی عطر سردش و چشمای مشتاق من... فقط یه نفر می تونست این جوروی بازوی منو بگیره... فقط یه نفر عادتش بود بازومو از جا بکنه... اما همه این حرکاتش فقط می تونست از یه چیز باشه... اون برگشته بود!

«این دفعه نمی ذارم در بری...»

بازومو از دستش نکشیدم بیرون... صداشو گوش کردم و ساکت بهش چشم دوختم. چقدر عینک آفتابی بهش می اومد... قیافه اش زمین تا آسمون با شهاب روز اول فرق کرده بود... داشت آب زیر پوستش می اومد و جون گرفته بود... داشت روز به روز خوشگل تر می شد... من چشمام مشتاق بود ولی اون چی؟!

زیر عینک آفتابی قایمشون کرده بود... پدرسوخته وقتی اون چشماشو و احساسشو از من پنهون می کنه من احساسمو بگم؟! سرمو انداختم زیر... وقتی دید حرف نمی زنم و آروم دستمو ول کرد... گفت: «خوش می گذره؟! دل می شکنی و می ذاری و می ری و بعدشم خوشی... خوش می گذره?!»

تو چه می دونی من چی کشیدم... چه خوشی! شب و روز گریه و سر کردن
با عکست! گفتم: «من می خوام برم حرم... خداحافظ...»

عین جوگیرا... احتیاج داشتم نازمو بکشه... راه افتادم و اون دنبالم... این
دفعه بازومو نکشید... ایستاد جلوم و سد راهم شد.

«خیلی خب... خودم نوکرتم... می رسونمت... فقط... فقط یگانه...»
سرمو بالا کردم... داشت با التماس نگاهم می کرد... هنوزم مغرور بود...
هنوزم نمی تونست بگه "یگانه این دفعه نرو... تنهام نذار... با سردی نگامو
دو ختم بهش وگفتم: «می رسونیم یا برم؟!»

حالت چشماش عوض شد... لبخند تلخی زد و گفت: تو جون بخواه...
رومو برگردوندم و رفتم سمت ماشینش... ایستاده بود و با عشق نگاهم می
کرد... اخم کردم.

«درو باز کن گرمه...»

خندیدم... سوییچ رو تو دستش یه تکون داد و اومد سمت ماشین... با یه
صدای تیک در ماشین باز شد و سوار شدیم. روشنش کرد و دنده عقب
گرفت... من همه ی مدت به روبرم خیره شده بودم... شهاب هر دفعه بر می
گشت نگاهم می کرد... آخرش هم طاقت نیاورد گفت: «دوریت برای من
خوب نیست یگانه... داشتم کم کم به همدم قبلیم پناه می آوردم...»

خیره به جلوم داشتم به حرفش فکرمی کردم... همدم قبلی! یعنی نیلورو می
گه؟؟ نیلو که همدمش نبود چی افش بود!!! خب شاید مامانشو می گه؟؟
خیلی خنگی یگانه... همدم... همدم برای شهاب فقط یه چیز می تونه

باشه... با شدت سرمو چرخوندم سمتش... انقدر بد نگاهش کردم که خنده اش گرفته بود.

«خب بابا... گفتم داشتم رو می آوردم ولی هنوز که خطری نشدم... تقصیر خودته دیگه انقدر اذیتم نکن...»

با التماس داشت حرفاشومی زد... منم ساکت... بازم گفتم: «چرا گذاشتی رفتی؟!»

«چه جوری پیدام کردی؟!»

«جواب منو بده...»

«تو جواب منو بده...»

یه نگاه بهم کرد و به روبرو خیره شد.

«هنوزم لجباز و یه دنده ای...»

«قرار نبود عوض بشم...»

حرصش گرفته بود... تو دلم عشق می کردم که حرص می خورد... یه جا خونده بودم آدمایی که یکی رو بیشتر از همه دوست دارن بیشتر اذیتشون می کنن... الان منم همون دسته از آدما بودم... شهاب حرص می خورد من تو دلم می خندیدم ولی... دیوونه اش بودم! ماشینو رو زد کنار جاده و ترمز دستی رو محکم کشید... اوه صدای ترمز دستی تو گوشم بود... خوبه از جا کنده نشد! بی توجه به حرصش گفتم: «چرا ایستادی؟!»

«چون دلم می خواد...»

«ا... آهان پس بمون با دلت خوش بگذرون...»

دستمو به دستگیره گرفتم و تکونش دادم که برم بیرون... بازم تیک... با قفل مرکزی همه رو قفل کرد... با جدیت نگاهم می کرد... منم کم نیاوردم و با خشم برگشتم سمتش.

_ «باز کن اینو...»

_ «دیگه نمی دارم ازم فرار کنی... تو مال منی!»

نگاهش کردم... عشق رو می خوندم... با تمام وجودش تمنا داشت ولی من به جای اینکه خوشحال بشم دلم گرفت... این خودخواهی که می گه تو فقط مال منی! مگه لیلیا خانم نگفت شهاب گفته دوست دارم یگانه خوشبخت شه! همه حرفاش الکی بوده؟! با چشمای اشکی به شهاب چشم دوختم... چاره ای نداشتم نمی تونستم در برم... گیرم انداخته بود... گفتم: «تو فقط همه چی رو برای خودت می خوای...»

سرمو کردم اون ور و به بیرون چشم دوختم. نباید اشکامو نشونش می دادم... دستشو گرفت زیر چونه ام و سرمو برگردوند طرف خودش... نگاهش نکردم... گفت: «منونگاه کن...»

..._

_ «با توام...»

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم... همون موقع اشکام ریخت... چشماش برق زد و تویه حرکت کشیدم تو بغلش... من خودمو می کشیدم عقب و اون می اومد جلو تر... با همون اشکام با ناز گفتم: «برو کنار...»

حالا کاملا روم خم شده بود... ریز خندید و ابرو بالا داد... حس می کردم دارم می رم پایین... تازه وقتی حرکت دست شهاب رو کنار صندلیم دیدم فهمیدم صندلیمو خوابونده... صورتش با صورتم هیچ فاصله ای نداشت... چشمم اشکی بود و زل زده بودیم به هم... با صدای آرومی گفت: «من نمی تونم بدون تو دووم بیارم یگانه... وقتی فکر می کنم که تو مال یکی دیگه بشی و از فکر این که جز من یه مرد دیگه نوازشت کنه... تو بغل یکی دیگه باشی... یگانه من دیوونه می شم... من حتی فکرشم یه هفته بهم می ریزه... تو لیاقت بهتر از منه... خیلی بهتر از من... من لیاقتتو ندارم می دونم... ولی خوشبخت می کنم... به خدا کم نمی ذارم واست... فقط مال من باش یگانه... اگه زن یکی دیگه بشی من... من بازم...»

حرفشو ادامه نداد و بازم زل زدیم بهم... دستشو دور کمرم حلقه کرد. داشتم گرم می شدم... سر ظهر بود و هیچ ماشینی توی خیابون نبود... حتی پرنده هم پر نمی زد... از این بابت شانش آورده بودم... مسخ آغوشش شده بودم. نتونستم خودمو بکشم عقب... نتونستم سرش داد بزنم... نتونستم مانعش بشم... فقط چشمو بستم... قطره اشک آخرم ریخت... با یکی از دستاش کشید روی گونه ام... کنار گوشم گفت: «دنیا رو به پات می ریزم...»

رسیدیم روبروی حرم... از ماشین پیاده شدیم و من به سمت ورودی زنان رفتم. صدای شهاب باعث شد برگردم پشت سرم.
_ «این دفعه جاتو بلدم... فرار مرار تو کارت باشه...»

حرفشو ادامه نداد... سرمو تکون دادم و خداحافظی کردم... هرچند از خداحافظی هیچ وقت خوشم نمی اومد... تو تموم مدت داشتم فکر می کردم هنوز شهاب ثابت نکرده!

وقتی وارد شدم منتظرش ایستادم تا بیاد بیرون ولی انگار زودتر از من منتظر بود... با نگاهش بهم اشاره داد برم پیشش... راه افتادم و رفتم نزدیکش و بعدم شونه به شونه هم رفتیم توی صحن... اولین باری که با شهاب می رفتم حرم چقدر خوب بود که پناهگاهمو پیدا کرده بودم... چقدر خوب بود که همه به چشم خواهر و برادر ما رو نگاه نمی کردن... چقدر ذوق داشتم از اینکه دیگه خواهر شهاب حساب نمی شدم... تا غروب با شهاب توی حرم بودیم... تا عصر که جدا از هم توی قسمت زنونه و مردونه بودیم ولی وقتی هوا خنک شد اس داد بهم که برم بیرون. تا موقع اذون کنارش روی فرشهای وسط صحن نشسته بودم... چقدر توی دلم از امام رضا تشکر کردم... حالا باید به جای نماز حاجت نماز شکر می خوندم! ساعت شش نهاره خونه امام رضا شروع به زدن کرد و من دوباره توی دلم به امام رضا قول دادم شهاب رو اذیت نکنم... ازش خواستم کمک کنه بتونم بهش بگم دوسش دارم! اما شهاب همون موقع نزدیک اذون و توی حرم نزدیک گوشم قسم خورد همیشه به پام می مونه و خوشبختم می کنه! داشتم کم کم می فهمیدم ثابت کرده و من هنوز ازش توقع دارم التماس کنه! دیگه چی بهتر از این که شاهدمون امام رضا باشه و برام تو همچین جای مقدسی قسم خورد! شهاب نزدیک گوشم حرف می زد و من نمی تونستم سرمو بیارم بالا و باهاس

حرف بزمن... کاش منم می تونستم براش قسم بخورم... اما دهنم باز نمی شد و فقط شنونده بودم... تا لحظه ی آخری که اونجا بودیم کنار هم نشسته بودیم و اون حرف زد... بعد هم نماز خوندیم و او مدیم خونه... اما همچنان من ساکت بودم... شاید انقدر ذوق زده بودم که دوست داشتم بیشتر و بیشتر بشنوم... فقط حرفهای شهاب رو... جلوی در خونه پیاده شدم و سرمو از پنجره داخل بردم و نگاهش کردم... داشتم این پا و اون پا می کردم که حرفمو بزمن اما دلم نمی او مد دلشو بسوزونم... شاید دوست داشت بیرمش داخل... قبل از این که من حرف بزمن خودش گفت: «به جون خودم تا ده دقیقه دیگه اینجوری نگاهم کنی سخته روزم»

خندیدم و اون دوباره گفت: «برو خوشگلم... برو تو می دونم روت نمی شه منو هم همراه خودت مهمون کنی...»

با دهن باز بهش زل زده بودم... از قیافه ام خنده اش گرفته بود... گفت: «من باید تا دو، سه روز برم چالوس...»

یهو با داد گفتم: «چالوس؟!»

«چرا جیغ می زنی یگانه؟! زشته الان مردم می ریزن بیرون...»

«باز حرف رو عوض کردی؟!»

«برو تو دیگه به خدا تا صبح می ایستم... تا نری منم نمی رم...»

«شهاب...»

«جونم؟!»

در ماشین رو باز کردم و نشستم رو صندلی و گفتم: «منم میام...»

«!... تا سه چهار ساعت قبل که برام ناز می کردی... نمی خوام و نمیام راه انداخته بودی؟! چی شد حالا که می خوام برم شمال طرفدار پیدا کردم؟!»

«خب اون که آره... من عاشق شمالم...»

ولی دروغ گفتم... عاشق خودش بودم... شمال تو سرم بخوره... خودش مهم بود... گفت: «یعنی فقط به خاطر شمال داد و بیداد راه انداختی?!»

جوابشو ندادم... سرمو کردم رو به خلاف اون... همون موقع صداشو نزدیک گوشم شنیدم.

«ناز کردنتم عشقه... می خرم تو فقط ناز کن...»

برگشتم سمتش... وقتی دید می خوام گریه کنم... با حالت خسته ای گفت: «به قرآن دیگه اون آبغوره ها رو نگیر که قاطی می کنم...»

لبامو غنچه کردم.

«شهاب...»

«شهاب فدات بشه... چیه؟! خب نمی تونم ببرمت... به خدا دو، سه تا مرد همراهم هستن...»

«کی برمی گردی?!»

خنده اش گرفته بود... گفت: «آهان اون وقت عاشق شمالی یا عاشق شهاب؟!»

«کوفت...»

«نه جون من کدوم?!»

«اصلا تو برای چی می خوای بری چالوس?!»

_ «چند تا مهندسای شرکت برای قرار داد رفتن اونجا برم بیارمشون...»
_ «مگه خودشون علیلن؟ ماشین که قحط نیامده... خودشون بیان...»
_ «نمی شه دیگه... وقتی رییسشون نزدیکشونه وظیفه ی ریسه بره رو کارشون نظارت کنه...»

یه شکلک در آوردم و گفتم: _ «چه رییس ریسی ام می کنه!»
با همون ته لبخند رو لبش گفت: _ «گوشیتو روشن کن... انقدر من بدبخت رو نچزون... می رم دو، سه روزه برمی گردم... برای سال تحویل خودمو می رسونم...»

با غم بهش نگاهش کردم و سرمو به معنی "باشه" تکون دادم. خواستم پیاده بشم که گفت: _ «یگانه...»

سرمو چرخوندم سمتش که جوابشو بدم که تو یه لحظه حس کردم لبام سوخت... یه ب*و*سه کوتاه و سریع... ولی خشکم کرد... فکر کنم قیافه ام لبوشده بود... نموندم که حرفی دیگه ای بزنه... فقط زیر لب خداحافظی گفتم و پریدم پایین... زنگ در رو طولانی زدم که صدای نازی خانم در اومد: _ «چه خبره... مگه سرآوردی؟! دارم میام دیگه...»

برگشتم سمت ماشین شهاب... هنوز ماشینش ته کوچه بود... وقتی دید دارم نگاهش می کنم چراغ ماشینشو چند بار برام خاموش و روشن کرد... نازی خانم درو بازکرد و رفتم داخل ولی قبل از اینکه در رو ببندم بازم برگشتم شهاب رو دیدم... ماشینشو

روشن کرد... هنوز نرفته بود... می دونستم تا در رو نبندم اون نمیره... تو دلم صد تا قربون صدقه اش رفتم و درو بستم... زیر لب هرچی آیه و سوره بلد بودم خوندم... خدایا سالم بره و برگرده... انگار ما شانس نداشتیم کنار هم بمونیم!

بعد از این که صدای دنده عقب ماشین شهاب رو شنیدم، خیالم راحت شد که رفته. برگشتم رو به نازی خانم که تقریبا عصبانی نگام می کرد خندیدم گفتم: «چیة؟!»

«باز اون زبون بسته رو فرستادی رفت؟! نمی گی گشششه تشنششه جا نداره... تو شهر غریب نباید بی جا و مکان بمونه!»

«شما نگران نباشین تا حالا هر جا بوده از این به بعدم می ره همونجا ولی الان دیگه واقعا نمی تونست بیاد تو... برای کارش رفت چالوس...»

نازی خانم سرشو تکون داد و گفت: «حالا چرا دستتو گذاشته بودی رو زنگ برنمی داشتی؟! کله ام رفت مادر...»

خدا منو ببخشه انقد دروغ بار این زن کردم! گفتم: «ب... ببخشید...!... خب چیز شد زنگ گیر کرد... دیگه زنگتون کهنه شده بگین آقا بابک عوضش کنن... از اون اف افا که می گه دینگ دینگ، دینگ دینگ... از اوننا بخرین... انقدر باکلاسه همه رو توش می بینن...»

نازی خانم سرشو تکون داد و گفت: «ولم کن مادر... دینگ دینگ بخوره تو سر من... اینا دیگه از ما گذشته...»

راه افتاد و منم پشت سرش... داشتم حسرت می خوردم که کم کم تموم روزه‌های خوب سفرم دارن تموم می شن و من نازی خانم رو دیگه نمی بینم... چقدر دلم براش تنگ می شه!

«نازی خانم... سمنو که تو یخچال نیس؟! کجا گذاشتیش؟»

صداشو از توی سالن شنیدم.

«تو قسمت پایینی مادر... بگرد پیدا می کنی...»

زیر لب با خودم غر می زدم.

«من بیست بار این یخچال رو زیر و رو کردم نیست دیگه... چرا گیر

داده...»

پایین یخچال فکسنیشوهم گشتم اما جز کیسه میوه و چند تا کیسه ی مشکی

که اونم حتما داروهاش بود چیزی نبود... داد زدم: «به خدا نیست... بیاین

بینین... اصلا خودتون بیاین بهم بدین...»

در یخچال رو بستم و رفتم بیرون... تو اون حیرری ویری نازی خانمم وقت

گیر آورده بود... چند ساعت دیگه سال تحویل می شد اون وقت اون داشت

به طوطی تو قفسش دونه می داد... با لبهایی آویزون گفتم: «من می خوام

برم حرم... تو رو خدا بیاین این سمنو رو پیدا کنین سفره رو کامل کنم

برم...»

نازی خانم بی توجه در حالی که دستشو هی آروم می زد به قفس رو به من گفت: «برو آماده شو یه چیز درست بپوش... ترگل ورگل بیا با هم همین جا سال رو تحویل می کنیم... سمنو رو هم خودم میام می دارم سرفره...» چشمام گرد شد.

— «من می خوام برم حرم...»

— «حرم الان شلوغه تازه... ورودی های حرم رو الان به خاطر شلوغی بستن کجا می خوای بری تو این شلوغی؟! بشین همین جا منم تنهام...»
دلم می خواست گریه کنم... من دلم حرمو می خواست... اونم موقع سال تحویل که شهاب نیومد... نازی خانم بی اعتنا به اخم و ناراضی بودنم داشت با طوطیش حرف می زد... تلوزیون داشت صحن انقلاب حرم رو نشون می داد... درسته شلوغ بود ولی من دوست داشتم اولین لحظات سال رو اونجا باشم! از دست نازی خانم حرصم گرفته بود... رفتم تو اتاق و در رو روم محکم بستم... رو بروی آینه قدیمی کمد ایستادم... به قیافه ی خودم زل زدم... دلم برای خودم سوخت... چرا شهاب قول داد ولی عمل نکرد؟! چرا از دیشب تا حالا گوشیش خاموشه؟! اون که هر روز بیست بار بهم زنگ می زد... خدایا یعنی چی شده؟! چرا نازی خانم نمی ذاره من برم حرم خودمو خالی کنم!؟

خوب نبود اول سال گریه کنم... اگه بازم اشکای همیشه مزاحمو می ریختم تا آخر سال بدبختی داشتم... کاش شهاب بود تا بخندم... نامرد... قول دادی شهاب... تو قول دادی سال تحویل پیشم باشی! گوشه اتاق نشستم

و زانو هامو تا کردم و سرمو گذاشتم روشون... چشمامو مثل همیشه برای جلوگیری از اشک رو هم فشار دادم... به ثانیه نکشید که در اتاقم به شدت باز شد و نازی خانم اومد داخل... با دیدن من تو اون حالت... داد و بیداد کنون گفت: «تو که هنوز آماده نشدی؟؟؟؟؟»

من حوصله خودمو هم نداشتم چه برسه به لباس پوشیدن... اومد جلو دستمو گرفت و به زور کشید... مجبور شدم بلند بشم.

—وای نازی خانم تو رو خدا ولم کنین...»

—«چی چی رو ولت کنم... الان می رسن... قیافتو ببین...»

بی حوصله گفتم: «کیا می رسن؟!»

—«مهمونام دیگه... بچه هام و نوه هام... همشون الان میان اینجا...»

—«من نیام بیرون... من روم نمی شه بیام جلوشون... آیییی دستم نازی خانم... کنده شد...»

—«بیا جلو ناز نیا... کدوم رو می خوای بیوشی؟! بذار ببینم کدوم مناسبته...»

یه دست منو گرفته بود و داشت تو کمدر رو دید می زد و میون لباسام می

گشت... منم بی حوصله و یه کم عصبانی ایستاده بودم بینم چیکار می

کنه... بالاخره یه دست لباس آورد بیرون و با لبخند گفت: «آهان... اینه...»

پوشش عالییه...»

با دیدن لباس فکم افتاد... لباس سرخ و رنگ جیغی که تازه خریده

بودمش... دکلمه بود و تا بالای زانو... من اینو جلو بچه و عروس و نوه اش

پوشم؟! مگه من بی صاحبیم؟! چی فکر کرده بود در موردم؟! مگه چادر

پوشیدنم نمی دید؟! با لحنی که سعی می کردم حرصی نباشه
گفتم: «نازی خانم این لباس نه از بالا چیزی داره نه از پایین... من جلو
مهموناتون اینو بپوشم؟؟؟؟»

نگاهی به لباس کرد و گفت: «جلو مهمونای من نه... جلوی من و
خودت... فعلا... می خوام اول سالی خوشگل و تر و تمیز باشی... یه کم
سرخاب سفیداب کن و صورتتو از این بی روحی بیرون بیار... آدم باید موقع
سال تحویل هم جوهره شاد باشه...»

لباس رو داد دستم و همون طور که می رفت بیرون گفت: «تا نیم ساعت
دیگه برمی گردم... آماده نشده باشی با من طرفی...»

بعدم رفت بیرون و در رو زد بهم... خدایا گیر چه بشری افتادم من! چرا دم
عیدی اخلاقی کج شد یهو؟؟؟

معلوم نیست چیز خورش کردن بیچاره رو... سرمو تکون دادم و لباسامو با
حرص از تنم کندم و لباس قرمزمو پوشیدم... جلوی آینه ایستادم و موهامو
دم اسبی با یه کش قرمز ساده بستم... پوستم سفید بود و با لباس قرمز تضاد
جالبی ایجاد کرده بود... پاهام خوش ترکیب و اندامم باریک و باریبی بود...
لباس چسبون تنم بود و از کمر به بعد تا روی زانوم بق می ایستاد... با دیدن
خودم تو آینه هم از لباس خوشم اومدم هم از کار نازی خانم حرصم گرفتم...
معلوم نبود تو کله ی این پیرزن چی می گذشت!!!

رفتم سمت کیف آرایشم و جلوی آینه شروع کردم به قول خودش سرخاب
سفیداب کردن... پنکیک اتودمو که زدم یه کم با دست زدم رو صورتم جا

بیفته... بعد رفتم سراغ خط چشم... مثلا من حوصله نداشتم... خط چشم پشت پلکمو با یه کوچولو دنباله کشیدم... از خط پایین هم هیچ وقت خوشم نمی اومد نکشیدم... رزگونه صورتیمو هم یه کم استفاده کردم به اضافه ریمل اکلیلی ورژ صورتیم... اوف رژم بوتوت فرنگی می داده*و*س کردم... داشتم خودمو جلوی آینه دید می زدم بینم عیب و ایرادی نداشته باشم که در باز شد... بدون این که سرمو بچرخونم رو به آینه خم شدم و پشت پلکمو که یه کم ریملی شده بود پاک کردم... در همون حال گفتم: «نازی خانم بین چه ملوس شدم... تو هم جوونیات به اندازه من خوشگل بودی؟؟؟»

پشت پلکمو پاک کردم و موهامم یه دست کشیدم توش... تو آینه بازم یه نگاه به خودم انداختم خوب خوب بودم... نازی خانم چرا جواب نمی داد... خندیدم... حتما انقدر خوشگل بودم مسخ من شده بود!

با این فکر زود گفتم: «نازی خانم چرا ج...»

همون موقع داشتم برمی گشتم که با دیدن فرد پشت سرم... دهنم باز مونده بود... خدایا خوابم یا بیدار؟! خدایا بزن در گوشم... نه بزن... بزن بیدارم کن... من خواب می بینم؟! این که داره با چشمش منو می خوره شهابه؟! این که بلوز سفید پوشیده و کراوات شل بسته شهابه؟ دو تامون عین مجسمه زل زده بودیم به هم... حتی حرکت نمی کرد یه قدم بیاد جلو... فقط پشت در بسته ایستاده بود و سر تا پامو دید می زد... تازه به خودم اومدم... تازه فهمیدم برگشته... تازه عشق می کردم خوش قوله... فقط تونستم زیر لب

اسمشو صدا بز نم... دستاشو باز کرد... به طرفش دویدم و طول اتاق رو با دو طی کردم و هنوز نرسیده بهش رو هوا بلندم کرد... کمرمو گرفت و تو هوا چرخم می داد... دستامو رو شونه هاش گذاشتم و از هیجان زیادی غش غش می خندیدم و اون قریبون صدقه ام می رفت...

— «بذارم زمین دیوونه...»

چشمامو بستم... می ترسیدم سرم گیج بره...

— «وای... شهاب من می ترسم...»

با گفتن این کلمه حس کردم دیگه حرکت نمی کنم... وقتی چشمامو باز کردم تو بغلش بودم... اون روز زمین نشسته بود و من رو پاهاش... چشم ازم بر نمی داشت... معذب بودم با این تیمم تو بغلش بودم... گفتم: «بی حیا... یا الله... شوتی... بوقی... چیزی می زدی بد نبودا...»

— «اونموقع برای من بد می شد!»

دستم بلند کردم و یه سیلی آروم زدم زیر گوشش

— «رو نگیری یه وقت!»

— «نه واسه وقتی بزرگ شدم خوبه...»

دو تامون ساکت بهم زل زدیم و بعدم زدیم زیر خنده... گفتم: «نازی خانم

چه جور می گذاشت بیای تو؟!»

— «یادت رفته کلی فحشم داده... بدهکار بود...»

— «انقدر دروغ بهش گفتم... بفهمه آبروم رفته...»

— «عیب نداره به جاش من گ*ن*ا*هتو شستم...»

با چشمای از حدقه دراومده نگاش کردم.

«_____ان؟!»

«قراره نیم ساعت دیگه عاقد بیاد صیغه محرمیت واسمون بخونه...»

تقریبا جیغ زدم: «شهاب...»

«جونم...»

«شوخی می کنی؟!»

«شوخی چیه خوشگلم؟؟؟ نازی خانم برامون جور کرده...»

این دفعه علاوه بر دهنم چشمامم از تعجب گشاد شده بود... شهاب ادامه داد: «این نازی خانومی که می بینی همه چیز رو از همون روز که تو منو گذاشتی و رفتی می دونه... فقط به روت نیاورد ناراحت نشی... منم جاتو می دونستم... فقط جلو نیومدم که تصمیمتو بگیرم...»

هنوزم با تعجب نگاهش می کردم... خندید و گفت: «فدای این نگاه کردنت... چیه خب مگه برای تو بد شد؟ همه چی رو درست کردم!»

«درست کردی؟؟؟ آبروم جلو پیرزنه رفت!!!»

«اشتباه می کنی گلم آبروت نرفت... آبروت حفظ شد چون من همه چی رو از اول تا آخر براش گفتم و تازه حق رو به تو داد... الانم که نمی ذاره بیشتر از این نامحرم باشیم... برامون عاقد جور کرده دم عیدی... صیغه کنیم بعدش بریم تهران... خودم برات یه عروسی می گیرم تو کفش بمون...»
داشتم کم کم از حالت بهت بیرون می اومدم... با شوق خندیدم و یه چشمک کوچولو بهش زدم.

«خیلی چاکریم...»

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که حس کردم بازم سوختم... لباشو محکم رو لبام فشار داد... با عشق می ب*و*سیدم و من با عشق خودمو توی آغوشش گم کردم... دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و محکم منو بغل کرده بود... با یکی از دستاش آروم آروم روی موهام و سرشونه ی لختم می کشید... چنگ زده بودم به گردنش و محکم گرفته بودمش... یادم افتاد به ظهر هفته ی قبل... می گن تا سه نشه بازی نشه... بعد از اون ب*و*سه داخل ماشین این دفعه با عشق بیشتری شهاب رو همراهی می کردم... تازه حس می کردم عشق ثابت کردنی نیست... تازه می فهمیدم عشق حس کردنیه... عشق تو حرف و قسم و قول نیست... عشق تو عمق نگاه و وجود آدماس... عشق ها همه با هم مساوی نیستن... یکی بیشتره و یکی کمتر... اما مهم اونیه که کی بیشتر تقدیم طرف مقابلش کنه... عشق سنجیدنی نیست... عشق اندازه گرفتن نداره... عشق بی نهایته و هیچ وقت اندازه نداره...

«برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلیم شما رو به عقد موقت آقای شهاب کیانی درآورم؟»

خواستم جواب بدم که شهاب دستشو گذاشت تو دستم... وقتی دستشو برداشت با دیدن تراول صد تومنی از ریختن اشکام جلوگیری کردم و سعی کردم یاد و خاطره خانوادمو از یادم دور کنم... بچمون می دونسته زیر لفظی

بهم ندن جواب نمی دم... ریز خندیدم... با صدای رسایی گفتم: «با اجازه بزرگترا و نازی خانم و آقا امام رضا بله...»
صدای کل و دست زدن بچه های نازی خانم و خودش فضای خوشو پر کرد...

بعد از یه خورده امضا و بیرون رفتن عاقد همه خانوما دوباره شروع کردن به کل زدن... سرمو بالا آوردم و همه رو دیدم... تقریبا بچه های نازی خانوم همه با خانواده هاشون ده بیست نفری می شدن... مونده بودم اینا که منو نمی شناسن چه جورى انقدر برام دست و کل می زنن... شهاب جلو همه از توی جعبه کریستال یه حلقه طلا سفید کرد دستم... از دیدن حلقه که ساده بود و فقط سه تا نگین کوچولو به صورت اریب روش نقش داشت، از انتخاب خوب شهاب لبخندم زدم به معنی اینکه ایول به سلیقت که مثل خودم ساده پسندی! به خودم قول دادم اون گردنبند رو حتما بندازم گردنش... قبلا فکر می کردم گردنبند رو برای عروسی نیلو و شهاب میدم بهش ولی حالا... خدایا شکر...

شهاب داشت با نازی خانم حرف می زد و تشکر می کرد... منم رو نداشتم دیگه به نازی خانم نگاه کنم... اومد طرفم، فوری از جام بلند شدم، شهاب هم به تبعیت از من... نازی خانم می خواست بغلم کنه زود دولا شدم و دستشوب* و* سیدم... به زور سرمو بلند کرد و پیشونیموب* و* سید... زیر گوشم گفت: «الهی سبز بخت بشی عزیزم... امام رضا نگهدارتون باشه...»

دستمو جلو آورد و یه جعبه گذاشت کف دستم...

«یه هدیه ناقابل... ترجیح دادم شوهرت بندازه گردنت... دلم می خواد

همیشه به گردنت باشه تا یادم کنی و بازم بیای پیشم...»

از تموم محبتاش دلم داشت می ترکید... من چه کردم و اون چه کرد! سرمو

پایین انداختم... با تمام شرم و خجالت گفتم: «من... من معذرت می

خوام... به خاطر...»

دستمو تو دستش گرفت وگفت: «همیشه سعی کن تو زندگی، تو ازش پیشه

بگیری... ناز کن ولی به اندازه... جوروی خودتو براش درست کن و نیازهاشو

برطرف کن که هیچ وقت با دیدن دخترای دیگه احساس کمبود نکنه... هیچ

وقت با غرور و غیرتش بازی نکن... مطمئن باش آگه بخوادت هم غیرتسو

هم غرورشو به پات می ذاره...»

حرفاش چقدر به دلم نشست... حتی به رومم نیاورد که چرا دروغش

گفتم... فقط نصیحت کرد اونم مادرانه... چیزی که من احتیاج داشتم...

محکم بغلش کردم و عطرشو توریه هام کشیدم... بعد از جدا شدن ازم، من

نشستم و اون رفت طرف تلوزیون و گفت: «همه ساکت باشین تا نیم

ساعت دیگه سال تحویل می شه...»

به سفره رو بروم خیره شدم... تا حالا هیچ جا ندیده بودم سفره عقدیه دختر

سفره هفت سین باشه و اونم سفره ای که خودش چیده... شهاب نزدیک

گوشم گفت: «پایه ای سال تحویل رو بریم بیرون؟!»

سرمو چرخوندم سمتش.

«زشته جلوی این همه آدم که با احترام گذاشتن تو خونه مادرشون
صیغمون خونده بشه پاشیم بریم بیرون... تازه تا نیم ساعت دیگه ما تا
سرکوچه هم نمی تونیم بریم...»

شهاب چشمک زد.

«بعدش چی؟!»

خنده ام گرفته بود... گفتم: «حالا تا بعدش.. بالاخره مامانت. خبردار
کردی یا نه؟! داشت از نگرانی سخته می کرد!»

«آره... وقتی فهمید می خوام اینجا محرم بشیم از ذوق یه جیغی پشت
خط کشید... به جون خودش گوشام تا چهل و هشت ساعت کر می زد...»
ریز خندیدم... چقدر دلم برای مادر شوهرم تنگ شده... کاش اونم کنارمون
بود... نیم ساعت رو نفهمیدم چه جوری گذشت... چون همه با هم حرف
می زدن... بابک یه کناری مغموم نشسته بود و مثل همیشه سرش زیر بود...
چقدر جلوی اون ضایع شدم. هم من و هم شهاب که حسابی کتک کاری
کرد... نزدیک گوش شهاب گفتم: «بعد سال تحویل برو به بابک تبریک
بگو و عذرخواهی کن... خیلی آبروداره که بیرونمون نکردن!»

«من عذرخواهی کنم؟! اون داشت تو رو صاحب می شد... فک می کنی
نمی دونم چشمش دنبال بود؟!»

با حرص چشم دوختم بهش... خدا به دادم برسه این بشر خدای غروره...
سرمو با قهر چرخوندم رو به تلوزیون...

"یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبرالیل و النهار

یا محول لحول و الاحوال

حول حالنا الا احسن الحال..."

—————وم... آغاز سال یک هزار و سیصد و...

صدای دست و صلوات و همه‌قه قاطی شده بود... همه بلند شدن که با هم روب* و*سی کنن... شهاب هم بلند شد... با نگاهم داشتم دنبالش می کردم... رفت طرف بابک و بعد هم با خوش رویی باهاش روب* و*سی کرد... بابک قیافه اش باز شد و برادرانه شهاب رو بغل کرد... تو دلم برای بابک دعا کردم... خدایا خوشبختش کن این پسر و که مرده!

نگاهم به شهاب دوختم که داشت با بابک حرف می زد... می دونستم داره به بدبختی عذرخواهی می کنه ولی یه چیز مهم بود... شهاب به خاطر من پا رو غرور همیشگیش گذاشت... و این بازم یعنی عشق!

وقتی تبریکا و خوردن شیرینی تموم شد نازی خانم به سمتم اومد و گفت: «عزیزم شوهرت تازه از راه رسیده... ببرش اتاقت یکم استراحت کنه...»

لبخندی زدم و گفتم: «چشم... هر چی شما بگید...»

همون موقع شهاب به سمتم اومد و گفت: «عیدت مبارک خانوم...» از لفظ خانمم گر گرفتم و سرمو انداختم پایین و گفتم: «عید تو هم مبارک...»

— «ب* و*س رو می ذارم بعدا... حالا زشته جلو همه.»

با کلافگی گفتم: «شهاب؟؟؟»

خندید و گفت: «چی بهت می گفت نازی خانم؟»

«گفت ببرمت توی اتاقم استراحت کنی...»

لبخند مرموزی زد و گفت: «راست می گه... خیلی خسته ام... بریم...»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «دو ساعت رانندگی کردی!»

«بریم دیگه...»

رو به جمع ببخشیدی گفتیم و راه افتادیم سمت اتاق من... نازی خانم گفت: «دخترم بیا دو تا چای ببر با خودت...»

به شهاب گفتم: «تو برو من میام الان...»

چشمش رو به علامت باشه روی هم گذاشت و رفت توی اتاق... منم سینی رو از دست نازی خانم گرفتم و به سمت اتاقم رفتم... وقتی در اتاق رو باز کردم شهاب رو دیدم که قاب به دست ایستاده و با خنده نگام می کنه... سریع سینی رو روی میز گذاشتم و دویدم قابو از دستش بگیرم که پشتش قایمش کرد... می خواستم به زور قابو بگیرم که نمی دادش و روی اعصابم پیاده روی می کرد... با جیغ نسبتاً آرومی گفتم: «بدش من ببینم...»

با یه دستش قاب رو گرفت و با یه دستش دستام گرفت و نشوندم روی تخت... بعدش گفت: «ایول به خودم...»

«چرا؟»

«چون فهمیدم خانمم مثل خودم عاشق پیشه است...»

برای این که از خودم دفاع کنم گفتم: «نخیرم...»

ابرویی بالا داد و گفت: «پس معنی این عکس چیه که روی میز جلوی
تختته؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: «خب... خب همین طوری گذاشتمش...»
نزدیکم شد و آروم زیر گوشم گفت: «دنه... آدم که همین طوری عکس
یه پسر غریبه رو نمی ذاره روی میزش... می ذاره؟»
_ «خب نه... اما...»

_ «اما چی؟»
وقتش بود که می گفتم... این طوری می تونستم دلشو گرم کنم... این طوری
می شد بهش بفهمونم که تا ته دنیا باهاشم... پس سر مو زیر انداختم و آروم
گفتم: «اما تو برای من یه پسر غریبه نبودی... من... من...»
با کنجکاوی گفت: «تو چی؟»

_ «من دوستت دارم... از قبل... خیلی قبل...»
آخیش... بالاخره گفتم... گفتم و خودم رو راحت کردم...
_ «چی... چی گفتی یگانه؟»

_ «اخبارو یه بار اعلام می کنن...»
دستشو زیر چونم گذاشت و سر مو آورد بالا...
_ «به من نگاه کن... گفتی از خیلی قبل دوستم داشتی؟»

لبخندی زدم که کشیدم توی بغلش و گفتم: «الهی قربون این خجالتات
برم من... یگانه روتو ازم نگیر دیگه باشه؟ هر چیزی خواستی بگی بهم نگاه
کن و بگو... باشه گلم؟ باشه عشق من؟»

با شنیدن حرفاش داغ شده بودم... زیر لب آروم گفتم: «باشه...»

— «آفرین...»

از آغوشش اوادم بیرون و گفتم: «مگه خسته نیستی؟ بگیر بخواب

دیگه...»

— «چی چیو بخواب؟ مگه می شه تو این جا باشی و من بخوابم؟»

با تعجب گفتم: «شهاب چه حرفا می زنی... یعنی هر وقت من باشم تو

نمی خوابی؟»

خندید و گفت: «زمانایی که تو هم باهام باشی می خوابم... ولی

تنهایی...»

سرشو به سمت بالا برد و گفت: «عمر!ا»

سرخ شدم و گفتم: «خیلی پرویی...»

بعد شونه هاشو توی دستم گرفتم و به زور روی تخت درازش کردم...

— «بخواب... من حوصله ندارم وقتی که خوابالویی باهات برم بیرون...»

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: «خب تو هم بیا پیشم...»

بهش چشم غره رفتم و گفتم: «نخیرم...»

مثل بچه ها با اخم گفت: «اذیتم نکن دیگه...»

— «نه شهاب... یکی درو باز کنه ببینه آبروم می ره...»

— «همه می دونن تازه عقد کردیم و نباید در اتاق رو باز کنن...»

بعد حلقه ی دستشو تنگ تر کرد و به خودش فشارم داد... همین کارش

باعث شد پرت بشم روی تخت...»

_ «دیدی تونستم؟؟؟»

_ «شهاب!!!»

روی پهلو دراز کشید و منو به خودش چسبوند و گفت: «بخواب حرف
نباشه...»

با مشت به کمرش زد و گفتم: «تلافیشو سرت درمیارم آقا!!!»

_ «قربون تو و اون تلافی هات... عاشق همین تلافی هات شدم من!!!»

با ذوقی وصف نشدنی چشمامو بستم و به ضربان قلبش گوش دادم... کنار
گوشم گفتم: «عاشقتم!»

بعد از این حرفش سرمو کمی به بالا خم کردم و زیر چونشونرم ب* و *سیدم
که بیشتر به خودش فشارم داد و گفت: «فدای تو...»

دلم لبریز از عشق بود... چی از این بهتر...»

_ «یگانه زود باشه دیگه...»

نگاهی به خودم توی آینه انداختم و گفتم: «اومدم...»

از اتاق اومدم بیرون و بعد از خداحافظی با نازی خانم با سرعت کفشامو
پوشیدم و رفتم بیرون... به در ماشین تکیه داده بود... با دیدنم ابرویی بالا

داد و گفت: «به... مادمازل تشریف آوردن...»

خندیدم و گفتم: «دو دقیقه منتظر موندیا!»

درو برام باز کرد و گفت: «تو دهات ما به دو دقیقه نمی گن نیم ساعت...»

مال شما این طوره؟»

جوابی ندادم و نشستمت توی ماشین که درو بست و به سمت راننده دوید...
سوار شد و گفت: «خب... می رسیم به انتخاب مکان...»
بعد استارت زد و ادامه داد: «کجا بیرم خانوممو؟»
_ «اووووووم... تعریف بین الملل رو زیاد شنیدم...»
_ «خب می ریم همون جا... خوبه؟»
_ «اوهوم...»

ضبط رو روشن کرد و روی دومین تراک گذاشتش... خودش هم همراه
خواننده شروع به خواندن کرد.

"آخ که دیگه دلم می گه تموم دنیای منی
ستاره های آسمونو واسه تو میارم زمین
آخ که تو تک ستاره ی شبای تیر و تارمی
آرزو هام تو مشتمه وقتی تو می گی با منی...
ای وای..."

باور نمی کنم که تو رو دارم

ای وای...

نمی دونم نباشی چیه چاره ام...

می خوام اینو همه دنیا بدونن...

اونایی که عاشق نیستن دیوونه ان..."

با عشق بهم نگاه می کرد و می خوندم... منم تمام عشقم رو با فشار دادن
دستش که روی دنده بود بهش نشون می دادم... من با تموم وجودم عاشق

این مرد بودم... با وجود این که قبلا معتاد بود یه تار موشو به صد تا دنیا نمی

دم!!!

«پیاده شو عسلم...»

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم... کنارم اومد و دستشو توی دستم

گذاشت و گفت: «بریم...»

با هم توی پاساژ می چرخیدیم و درباره ی مسائل مختلف بحث می کردیم

که یه دفعه ایستاد و گفت: «یگانه اینو ببین!»

به ویتترین مغازه نگاهی کردم و با دیدن لباس شب مشکی که بهش اشاره

کرده بود محو شدم... خیلی خوشگل بود... واقعا... لباس مشکی رنگ بود

و بلند... روی دامنش کمی کار شده بود و پشتش یه مقدار از جلوش بلند تر

بود... یقه اش کمی باز بود و بندی...

«بیا بریم داخل...»

دستمو کشید و به داخل بردم... رو به فروشنده گفتم: «خسته نباشید...»

«سلامت باشید... چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟»

«این لباس مشکی پشت ویتترین رو می شه ببینیم؟»

فروشنده به رگال رو برو اشاره کرد و گفت: «توی این رگاله...»

به سمت رگال رفتیم و لباس رو در آوردیم... حالا از نزدیک راحت تر می

شد به زیباییش اقرار کرد... البته آگه زیباییش شامل پوشیده بودن نمی شد...

چون پشت لباس هم مثل جلوش کاملا باز بود... شهاب گفتم: «برو

پوشش می خوام توی تنت ببینم!»

_ «شهاب! من که از این لباسا نمی پوشم... این خیلی بازه!»

اخمی کرد و گفت: _ «برو دیگه! تو به این چیزاش کاری نداشته باش!»

با این حرفش تعجب کردم... یعنی شهاب با پوشیدن این لباس ها مشکلی نداشت؟ به اتاق پرو رفتم و لباس رو با بدبختی تنم کردم... زیپ لباس پشت بود و فقط تونستم یه مقدار ایشو ببندم... ناچار درو کمی باز کردم و

شهاب رو صدا زدم که او آمد و گفت: _ «جانم؟ پوشیدی؟»

_ «شهاب بیا زپیش رو کامل ببند...»

لبخندی زد و او آمد جلوتر... زیپ رو به نرمی بالا کشید و گفت:

_ «بچرخ ببینم...»

تازه متوجه بالای لباس شدم... خیلی باز بود و تقریبا تمام پشت و جلو پیدا بود...

با خجالت دستمو روی سینم گذاشتم و گفتم: _ «برو دیگه... دیدیش دیگه!»
_ «ای بابا... بذار ببینمش توی تنت... حالا که می خوام اینقدر پول بدم

حداقل رضایت داشته باشم ازش!»

_ «مگه قراره بخریمش؟»

او هومی کرد و دستمو گرفت... با دستش چرخم داد و منم ناچار چرخ می زدم... هنوز هم کمی ازش خجالت می کشیدم... سرشو نزدیک آورد و گفت: _ «فرشته که نه... ماه هم نه... توی این لباس از خورشید هم درخشان تر شدی خوشگل من!»

سرمو پایین انداختم و گفتم: _ «برو دیگه... می خوام لباسمو عوض کنم...»

ازم کمی فاصله گرفت و گفت: «چشم خانومم... منتظرتم...»
با شنیدن حرفاش، دیدن کاراش، کلا با دیدن رفتاراش لحظه به لحظه بیشتر عاشقش می شدم و بیشتر از قبل ممنون خدا بودم... واقعا عشق ما یه معجزه بود... لباس رو در آوردم و بعد از پوشیدم لباس های خودم از اتاق پرو خارج شدم... شهاب گفت: «همینو می بریم آقا...»
«خوشحالم که خوشتون اومده... بدید تا براتون توی جعبه بزارم...»
لباس رو دادم دست فروشنده و به شهاب آروم گفتم: «شهاب من این جور لباسا رو نمی پوشم!»
اخمی کرد و گفت: «شششش بعدا صحبت می کنیم...»
کارتشو از جیبش در آورد و گفت: «بفرمایید...»
وقتی حساب کرد جعبه ی لباس رو از فروشنده گرفت و با هم رفتیم بیرون...
«چرا این لباس رو گرفتی؟»
با اخم به ستم برگشت و گفت: «کی گفته جلوی کسی می پوشیش؟ مگه شوهرت دل نداره؟ نمی شه برای من لباس خوشگل بپوشی؟»
بعد هم با قهر روشو کرد اونور... دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: «قهر قهرو...»
«تو فکر می کنی اینقدر بی غیرتم که بذارم این لباسو جلوی کسی بپوشی؟»
ابرویی بالا دادم و برای این که از دلش در بیارم گفتم: «من غلط بکنم به آقامون بگم بی غیرت...»

خندید و گفت: «عزیزم چی احتیاج داری؟ سوغاتی گرفتی؟»

«آره تقریبا همه چیز گرفتم...»

کمی دیگه هم توی پاساژ گشت زدیم و بعد به رستوران رفتیم... بعد از خوردن غذامون رفتیم خونه که دم در به شهاب گفتم: «تو می ری هتل دیگه؟»

«حالا بریم تو فعلا...»

روم نشد بگم "تیا داخل" چون من خجالت می کشم... بنابراین باشه ای گفتم و بعد از این که نازی خانم درو باز کرد رفتیم داخل، نازی خانم گفت: «شام خوردید پسرم؟»

روی صحبتش با شهاب بود برای همین من چیزی نگفتم و شهاب گفت: «بله مادر جون... اومدیم وسایل یگانه رو جمع کنیم که دیگه رفع زحمت کنیم...»

با تعجب به شهاب نگاه کردم... یعنی چی؟ فراره کجا بریم؟

«چرا مادر؟ خب همین جا می مونید دیگه... کجا می خواید برید؟»

رفتیم داخل و شهاب ادامه داد: «نه دیگه خیلی این چند وقته زحمت دادیم... امشب رو می ریم خونه ی یکی از دوستانم چون خیلی اصرار کرد فردا صبح هم عازم تهرانیم...»

از این که بدون مشورت با من برای خودش برنامه می ریخت حرصم گرفته بود... البته خب نمی شد جلوی نازی خانم بگم من از هیچی خبر نداشتم... برای همین حرصم رو با مشت کردن دستم قایم کردم...

«به سلامتی مادر...»

شهاب گفت: «پس با اجازه...»

بعد رو به من ادامه داد: «برو اتاقت وسایلت رو جمع کن...»

نگاه خطرناکی بهش کردم البته دور از چشم نازی خانم و بلند شدم تا به اتاقم برم که همون موقع بابک از اتاقش خارج شد و سلامی کرد... منم جوابشو دادم که رفت پیش شهاب نشست.

«سلام آقا شهاب... خوبی؟»

«سلام... بله به لطف شما...»

با بستن در اتاقم دیگه صداشون نیومد... تند تند لباسامو از کمد خارج کردم و ریختم توی چمدون... مسواک و لوازم آرایشیم هم از روی میز برداشتم و همه رو ریختم توی کیفم... اصلا حوصله ی این که برم خونه ی غریبه رو نداشتم!

بعد از جمع کردن وسایلم جعبه ی کادوپیچ شده ای که برای نازی خانم خریده بودم رو برداشتم و با ساک و کیفم از اتاق خارج شدم... شهاب با دیدنم بلند شد و چمدون رو از زمین برداشت... با اجازه ای گفت و رفت بیرون تا چمدون رو توی ماشین بذاره که بابک هم همراهش رفت... منم رفتم به سمت نازی خانم و گفتم: «بیخشید نازی خانوم... این مدت طولانی خیلی اذیتتون کردم... دروغ گفتم و شما به روم نیاوردید...»

دستی روی سرم کشید و گفت: «این چه حرفیه؟ مهمون حییب خداست... هر کاری کردم به خاطر این بود که از همون اول مهرت به دلم نشست...»

ایشالا یه عمر با عشق به زندیگت ادامه بدی... هیچ وقت از مردت غافل نشو... نذار ازت دل سرد بشه... نذار حس کنه زندگیش یک نواخت شده... اگه این بلا سرت بیاد واویلا می شه... همیشه خونه ات رو آباد نگه دار... همیشه مراقبش باش... تو سختی ها یارش باش و هیچ وقت بهش پشت نکن... حواست باشه که شوهرته که همیشه باهاته البته اگه خودت بخوای و کاری کنی که بمونه... وگرنه تا عمر داری تنهایی... هر چقدر هم دورت شلوغ باشه و همدم نداشته باشی تنهایی...»

خم شدم تا دستشو بب* و*سم که سرمو توی بغلش گرفت و گفت: «گذشته از این حرفا، بازم بیا پیشم... نری دیگه پشتتو نگاه نکنی... مثل علی بی معرفت نباش!»

چشمی گفتم که همون موقع شهاب و بابک او مدن داخل... با بابک هم خداحافظی کردم و معذرت خواستم... شهاب هم از نازی خانم تشکر کرد و بعد از حدود یه ربع که داشت نصیحتمون می کرد و قول گرفت که بیایم پیشش سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... توی ماشین با عصبانیت گفتم: «چرا برای خودت برنامه ریختی؟»

برگشت به سمتم و با تعجب گفت: «چی می گی یگانه؟»
_ «روبروتو نگاه کن!»

تعجب کرد از این که اینقدر عصبانی بودم... روبروشو نگاه کرد و گفت: «حالا می گی چی ناراحت کرده؟»

«چرا می‌خواهی منو ببری جایی که هیچ‌کسو نمی‌شناسم... نمی‌گی شاید من با دوستان راحت نباشم؟»

دو، سه ثانیه مکث کرد و بعد با خنده‌ی بلندی گفت: «دیوونه! چه عصبانی می‌شه...»

با دیدن خنده‌اش عصبانی‌تر شدم و گفتم: «شهاب!»
دوباره به سمتم برگشت و گفت: «گل من... خانومم... کم تحمل من... خوشگلم... عمر من... زندگی‌م... یگانه‌ی من اینو گفتم که یه وقت ناراحت نشه داریم می‌ریم هتل!»

با تعجب در حالی که کمی ناراحتیم رفع شده بود گفتم: «مگه می‌خوایم بریم هتل؟»

با نوک انگشت به بینیم زد و گفت: «آره! تویی که این قدر کم‌طاقتی و نمی‌ذاری برات توضیح بدم کوشولوا!»

روموبه سمت پنجره کردم که گفت: «دیگه چی شده؟»
بهبونه‌ای نداشتم اما می‌خواستم کمی خودمو لوس کنم برای همین گفتم: «خیلی بده که همش دروغ می‌گی...»
خندید و گفت: «تو هی از این عاشق بیچاره ایراد بگیر!!!»

چشمامو که باز کردم یه لحظه نفهمیدم کجام... بعد از کمی فکر کردن با دیدن اتاق یاد این افتادم که دیشب اومده بودیم هتل... شهاب نبودش... یه لحظه ترسیدم و فکر کردم شاید مثل این فیلما رفته باشه و با یه نامه ترکم

کرده باشه... اما با دیدن شهاب که از حمام اومده بود بیرون خیالم راحت شدم و با صدای بلند زدم زیر خنده...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: «آخی من پول ندارم...»

خنده امو جمع کردم و با تعجب گفتم: «برای چی؟»

«برای درمان تو!! دیوونه شدی رفت... بابا گفتیم ذوق کن که عاشقت شدم... ولی نه اینقدر که کارت به دیوونه خونه بکشه!»

بالش رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که گرفتش و به سمتم دوید... خواستم فرار کنم که بالش رو روی شکمم گذاشت و گفت: «بگو غلط کردم تا ولت کنم...»

«ولم کن تو رو خـدا»

«نه بگو غلط کردم!»

با لجباجت گفتم: «نمی گم...»

بالش رو انداخت کنار تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم که با جیغ و داد من مواجه شد: «ول... م کـن... شهـا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا...»

اون می خندید و من دست و پا می زدم تا از دستش فرار کنم. بعد از حدود پنج دقیقه انگار که خودش خسته شد ولم کرد و با همون حوله ی خیسش خودشو پرت کرد روی تخت... از روی تخت بلند شدم و گفتم: «پاشو

الان تخت رو خیس می کنی.... بعدا جوابتو می دم!»

خندید و گفت: «عمر... فعلا برو صورتتو بشور که بریم صبحانه بخوریم.... باید زود حرکت کنیم که زود برسیم....»

بعد از خوردن صبحانه وسایلمون رو جمع کردیم و اتاق رو تحویل دادیم...
به حرم رفتیم... خداحافظی با امام رضا و مشهد برام خیلی سخت بود...
امام رضا عشق بهم هدیه داده بود... یه عشق ناب... یه عشق خوب... تا
عمر دارم مدیونشم... تا عمر دارم باید جبران کنم... شهاب به قسمت
مردونه رفت و من به قسمت زنونه... وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر
خوندم... بعد هم شروع کردم به راز و نیاز... از آقا خواستم که زندگیمون
همین طور که هست بمونه... آرام و بی دغدغه... بی هیچ ترسی... پر از
عشق... شهاب به گویشیم زنگ زد و گفت چون اول عیده و جاده ها شلوغ
می شه باید زود بریم برای همین هم ناچار خداحافظی کردم و از بین
جمعیت خودم رو کشیدم بیرون... توی ماشین که نشستم بر حسب عادت
به فکر فرو رفتم... چشمامو بستم و راجع به دیشب فکر کردم... خوشحال
بودم از این که شهاب منو به خاطر خودم خواست نه رابطه باهام... چون
خیلی واضح و صریح گفت تا شب ازدواجمون قرار نیست اتفاقی بیفته و
من از این بابت ممنونش بودم... چون گذاشت بهش عادت کنم و بهم
احترام گذاشت و نشون داد که واقعا دوستم داره... شهاب دستشو روی
دستم گذاشت و آرام گفت: «بخواب عزیزم... راه طولانیه... دیشب هم
دیر وقت خوابیدیم...»

چشمامو باز کردم و گفتم: «کجاییم؟»

«پیاده شدم یه مقدار خوراکی خریدم که توی راه گرسنه نمونیم... نمی خوام سر راه خرید کنم یه وقت خدایی نکرده خانومم مسموم بشه!»
لبخندی زد و دوباره چشم‌امو بستم و گفتم: «پس من بخوابم...»
تکون های ماشین مثل گهواره باعث شدن که کم کم به خواب عمیقی برم...
با صدای وحشتناک ترمز و داد شهاب از جا پریدم.
«یگانـــــه...»

با بهت به اطرافم نگاه کردم... تنها چیزی که قابل دیدن بود یه درخت جلوی روم بود... به شهاب نگاه کردم... سرش روی فرمون بود و دستاش کنارش... تازه به خودم اومدم... چی شده خدایا!!!!
جیغ زدم: «شهاب...»

باورم نمی شد تصادف کرده باشیم. دست و پامو گم کرده بودم... با وحشت به شهاب که افتاده روی فرمون بیهوش بود زل زده بودم... چرا جوابمو نداد... چی شد که خوردیم به درخت؟! خدایا من باید چه غلطی بکنم... نفس نفس می زدم... از ماشین پیاده شدم و دور و برمو نگاه کردم... حتی یه ماشین هم نه از چپ... نه از راست نمی اومد... گریه ام گرفته بود... یعنی کسی نبود کمکم کنه... به طرف ماشین دویدم... در سمت شهاب رو باز کردم... با دیدنش اشکام سرازیر شد... چه بلایی سرش اومده خدا... هق هقمو تو گلوم فرو بردم... صندلی رو خوابوندم... دستمو گذاشتم رو سیته شهاب و هلش دادم به عقب و آروم خوابوندمش رو صندلی... زود رفتم سمت صندوق عقب درشو با صد تا زور باز کردم... بطری آب رو برداشتم

و پریدم جلوی پاشین... از تو کیفم چند تا دستمال برداشتم و رو پاهام گذاشتم... اول با آب چند تا قطره با دستم پاشیدم رو صورتش... با بغض و صدای گرفته صدایش زدم: «شهاب... شهاب تو رو خدا چشماتو باز کن...»

نه تگون خورد و نه حتی عکس العمل نشون داد... از ترس یخ کردم... نکته چیزیش شده باشه! دستمو بردم سمت بازوش و تکونش دادم.

«شهاب... شهاب... بیدار شو دیگه...»

به صورتش خیره شدم... آروم آروم بود... حتی پلکاشو هم تکون نمی داد... اشکام جوشید... خدایا من تو این بر بیابون چه خاکی تو سرم کنم؟! سرمو چرخوندم و از شیشه ی عقب ماشین جاده رو دیدم زدم... پرنده که هیچی مگس هم پر نمی زد... بازم چند تا قطره آب پاشیدم رو صورتش اما اثر نداشت... سرمو گذاشتم رو سینه اش و آروم آروم اشک ریختم.

«خیلی بدی شهاب... چرا اذیتم می کنی؟! حالا من چیکار کنم تنهایی؟! تو این بیابون کیو بیارم بالا سرت؟! خدایا چرا این جوری شد...»

حس می کردم سینه ی شهاب بالا و پایین می ره... اولش فکر کردم به خاطر تکون تکونای خودمه اما بعدش که آروم شدم بازم یه تکون کوچیکی خورد... سرمو از روی سینه اش بالا کردم و با تعجب نگاهش کردم... اشکامو از رو صورتم کنار زدم و با دقت نگاهش کردم... پلکش یه تکون کوچیک خورد... این یعنی داشت به هوش می اومد... بطری آب رو برداشتم و درشو باز کردم... گرفتم روی صورتش و از بالا تا پایین خالی کردم

رو کله اش... با وحشت پرید بالا... موهایش خیس خیس بود... با داد گفت: «آیی بابا... چرا خیسمون کردی دیگه؟!»

با تعجب بهش چشم دوخته بودم... هی سر خیسشو تگون می داد و یقه لباسشو از آب می چکوند... با حرص دندونامو رو هم فشار دادم... این از اول داشت سرکارم می داشت!! من خرو بگو دو ساعت براش گریه زاری کردم... دلم می خواست با کله برم تو صورتش... وقتی بی توجهیشو دیدم... تازه اذیتم کرده بود دیگه طاقت نیوردم و بلند زدم زیر گریه... شهاب جا خورد و نگاهم کرد... از ماشین پیاده شدم و گریه کنون رفتم زیر همون درختی که خورده بودیم بهش نشستم... بلافاصله شهاب از ماشین پیاده شد... داشت می اومد سمتم... گریه ام بند نمی اومد... خیلی از کار بی مزه اش دلخور بودم... درسته تصادف کرده بود... درسته اولش بی هوش بود ولی نباید وقتی به هوش می اومد خودشو به مردن بزنه که منو تا مرز سخته بیره... صداشو نزدیک گوشم شنیدم.

«یگانه... یگانه چت شد یهو?!»

سرمو چرخوندم خلاف صورتش و گذاشتم آروم اشکام بریزن... دوست نداشتم ببینه دارم گریه می کنم... دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو برگردوند.

«ببینمت... یگانه منو نگاه کن...»

چشمامو انداختم تو چشماش... می دونستم گریه هام کار خودشو می کنه... گفتم: «یعنی انقدر زجر دادن من برات مهمه؟! به هوش میای بعد خودتو واسه ام لوس می کنی?!»

خنده اش گرفته بود... با لبخند گفت: «الهی من قربون اشکات بشم... می خواستم بینم اگه مردم چه جوری عزاداری می کنی!»

بعدم خودش زد زیر خنده... اما بی صدا... با دیدن خنده های خوشگلش منم خنده ام گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و اخم کردم... بلند شدم و به سمت ماشین راه افتادم... زود خودشو بهم رسوند و بازومو کشید... گرفتم تو بغلش و گفتم: «بگم غلط کردم خوبه?!»

جوابشو ندادم... محکم تر فشارم داد به خودش... بازوهام درد گرفت: «آیی... شهاب...»

دستاشو شل کرد اما ولم نکرد... گفتم: «غلط کردم... عشقم... نفسم... غلط کردم... اخم نکن تو رو خدا... اصلا بیا بکش زیر گوشم ولی قهر نکن خب?!»

سرمو بالا کردم... با التماس نگاهم می کرد... گفتم: «مجبوری این بیچه بازیا رو دربیاری که آخرش بخوای منت کشی کنی?!»

«عشقتش به همینه دیگه... تو ناز کن من تا قیامت می خرم...»

خندیدم... گفتم: «خنده هاتو عشق است...»

«حالت خوبه?! پیشونیت درد نمی کنه?! زخم شده ها?!»

«فدای سرت...»

«! یعنی چی فدای سرت؟! بیا بریم تو ماشین دستمال و بتادین هست بزن روش...»

دستشو کشیدم و به زور بردمش سمت ماشین...
بعد از این که زخمش رو ضدعفونی کردم گفتم: «باز خدا رو شکر این جعبه ی کمک اولیه یه بار به درد خورد...»
بدون این که جوابم رو بده گونه م رو ب*و*سید...
دستم تو دستش گرفت و بالا برد... آروم روی دستمو هم ب*و*سید و
گفت: «ببخشید!»

منم شوخی و کنار گذاشتم و با جدیت گفتم: «شهاب؟ این جا کجاست؟»
«یه کامیون اومد جلوم... از ترس این که بهش نخورم زدم تو خاکی...
که...»

«پاشو بیا اینور بشین... می ترسم تا تهران نکشیم!»
من لحنم شوخ بود اما اون نگاهش مغموم شد و گفت: «یگانه من اینقدر
اذیت کردم... تو اینقدر خوبی؟ آخه چرا؟»
از ماشین پیاده شدم و بهش اشاره کردم بره اونور... وقتی که جابجا شد سوار
شدم و گفتم: «کمر بندتو ببند که می خوام بزنم به کوه و کمر...»
خندید و گفت: «مسخره!»

با تخیسی گفتم: «خودتی و...»
ابروهاشو بالا داد و گفت: «کی؟»
«خودتی و خودت!»

ماشینو روشن کردم و راه افتادم... توی راه به به این فکر کردم که چقدر بی حواسم... باید بیدار می موندم و مراقبش می بودم... اما همش خواب و خواب و خواب... خاک تو سرت یگانه که نتونستی دو ساعت بیدار بمونی... تا تهران شهاب کلافه ام کرد بس که بهم نگاه کرد... خب درسته که با این نگاه هاش بود که دلم گرم می شد و ذوق می کردم اما موقع رانندگی باعث می شد همش حواسم پرت بشه... می ترسیدم دوباره به بلا ملایی سر خودمون بیارم! تقریبا ساعت ده شب بود که رسیدیم... دو سه ساعت آخر راه رو دیگه نای روندن نداشتم و با شهاب جامون رو عوض کردیم... آه چهارده ساعت راهو عین این دیوونه ها با ماشین اومدیم... خب با هواپیما می رفتیم راحت! البته کو گوش شنوا... آقامون می گه این طور صفاش بیشتره... خب بگو آخه کدوم صفا؟ خستگی صفاست یا تصادف؟

_ «آخیش بالاخره رسیدیم!»

شهاب با لحن قشنگی گفت: «به خونه ی پدر و مادر شوهرت خوش اومدی، تک عروس خاندان کیانی ها!»

بدون این که زنگ بزنیم درو با کلید باز کردیم و رفتیم داخل... وقتی شهاب ماشین رو پارک کرد اومد کنارم و خواست دستمو بگیره که نداشتم و گفتم: «من همین طوری هم شرمنده ی خانوادتم که بدون اجازه محرم شدیم... دستتم بگیرم؟»

خندید و گفت: «از خداشونم باشه فرشته تور کرده پسرشون...»

همون موقع در باز شد و لیلا خانم پرید بیرون... به سمتم پرکشید و منو تو آغوشش گرفت: «الهی قربون عروسم بشم من... چرا بی خبر اومدین؟» خیلی خجالت می کشیدم ازش... بدون هیچ اجازه ای صیغه خونده بودیم و اون چه بخشنده بود... با لحن آرومی گفتم: «خواستیم سوپرایزتون کنیم...»

آقای کیانی هم اومد و بعد از سلام و احوال پرسی به سمتم اومد و پیشونیم رو ب*و*سید... شرمزده بهش نگاه کردم که گفت: «با صدای ماشین شصتم خیر دار شد که اومدید... بریم داخل... حتما خیلی خسته شدید...» نگاهم به شهاب افتاد که توی آغوش مامانش بود و داشت می خندید... رفتیم داخل و نشستیم توی هال... آقای کیانی با خوشحالی گفت: «وقتی لیلا برام تعریف کرد که شهاب اومده اون جا تا ازت خواستگاری کنه نمی دونی چقدر خوشحال شدم دخترم... تمام آرزوی من و لیلا خوشبختی تو و شهاب بود که دوتاشون با هم برآورده شد... تا الان دخترم بودی از الان به بعد هم دخترمی و هم عروسم...»

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین که گفت: «برای آخر این ماه براتون وقت عقد بگیریم؟»

شهاب سریع گفت: «دیره بابا... آخر هفته... ما که فامیلی چیزی نداریم... همین هفته عقد می کنیم و جشن می گیریم... بعدشم می ریم خونه ی منو می فروشیم و یه خونه ی دیگه می گیریم...»

از توی کیفم جعبه ی کادو پیچ شده رو برداشتم و رفتم جلوی شهاب ایستادم... با ذوق گفتم: «این چیه یگانه؟»

در جعبه رو باز کردم و گردنبد رو در آوردم... آروم بهش گفتم: «پشتتو کن...»

اونم که هنوز متعجب بود برگشت و من برای گردنبد رو بستم... همون طور که می خواستم... با عشق... با خوشحالی...»

برگشت و دستی روی گردنبد کشید... توی چشمام خیره شد که گفتم: «این مال زمانی بود که فهمیدم می خوای بری خواستگاری نیلوفر... قسم خورده بودم برای این که ثابت کنم عشقم واقعیه... اینو بذارم گردنت و برم برای همیشه... اما حالا...»

بغضی که بر اثر خوشحالی توی گلوام نشسته بود رو قورت دادم و گفتم: «حتی فکرشم نمی کردم شهاب...»

شهاب اومد نزدیک تر و تماس لبهاس با لبام باعث قطع شدن حرفم شد... چشمامو بسته بودم و فقط و فقط به یه چیز فکر می کردم...
"من چه خوشبختم..."

بعد از یکی دو دقیقه ولم کرد و گفت: «الهی بمیرم که این قدر زجرت دادم... من احمق فقط برای اذیت کردن تو نیلوفر و وارد این ماجرا کردم... فقط برای این که حرصت بدم... همون موقع هایی که اون مواد لعنتی برام شده بود زندگی و مغزم تحت فرمان گرفته بود... چقدر بدبخت بودم که فکر می کردم اذیت کردنت کار درستیست... دوستت داشتم و فکر می کردم با

حرص دادنت می تونم به دست بیارم... اما اشتباه می کردم... فقط تو رو زجر می دادم... بعد از ترکم خواستم همه چیو به بگم... تا این که نفهمیدم چرا اون روز از دهنم پرید می خوام برم خواستگاری نیلو... نمی دونی چقدر بعدش که رفتی به خودم فحش دادم... نمی دونی وقتی دیدم غم تو چشمای مامانم رو چقدر به خودم لعنت فرستادم... نمی دونی فرداش با چه بدبختی از نیلوفر معذرت خواستم و گفتم همه چی تموم شده... نمی دونی بابا که فهمید چقدر دعوا کرد که دختر مردم رو بازیچه کردی... یگانه توی یه کلام باید بگم حرفم رو... یگانه شرمنده ام... شرمنده که زجرت دادم... شرمنده که غصه خوردی... یگانه با تمام وجودم برات جبران می کنم...»

اشک روی گونشو کنار زدم و گفتم: «_»

نمی خوام هیچ وقت... هیچ وقت جلوی کسی جز من اشک بریزی... تو رو با غرورت دوست دارم... همیشه مغرور بمون... حداقل جلوی بقیه... نمی خوام کسی حتی یه لحظه فکر کنه تو ضعیفی...»

توی آغوش کشیدم... حس این که دارم له می شم هم حتی نتونست اون لذت شیرینی که داشتم رو نابود کنه...

_ «مرض بگیری... بیا دیگه، بدبخت سه ساعته دم در منتظرته!»

برای بار دهم خودمو تو آینه نگاه کردم... لباس سفید عروسی تنم بود... موهام شینیون بود و روسرم تور و تاج بود... باورم نمی شد... این منم؟! یگانه؟! یگانه ی تنها؟! اون که یه روز تو خیابونا ولو بود... اون که باباش

نخواستش؟! به کجا رسیدم؟! کجا بودم که به این جا رسیدم؟! با کی؟! با کمک کی؟! زیر لب خدا رو شکر کردم... هیچ کس جز اون دست منو نگرفته بود... داد ارغوان بلند شده بود... با اون شکم گنده اش دم در آرایشگاه ایستاده بود و غر می زد... شهاب ربع ساعت بود بیرون منتظرم بود اما من تو آینه دنبال عیب و ایراد می گشتم که برم سر آرایشگر و حسابی بهش نیش بزنم... بی شعور... تا اومد موهامو درست کنه از بس به خاطر بلندیشون غر زد دلم می خواست با اتومو بذارم رو صورتش بگه جلیـــــــــــــــــز!!!

آخه یکی نیست بهشون بگه معمولا سرعروس کچل غر می زنن نه سر من بدبخت که یه عالمه مو داشتم و می شد از توش یه شینیون توپ در آورد... منتها این یارو بلد نبود، به زور می خواست یه پوستیژ بذاره کله ام و کار خودشو راحت کنه... خب منم ساکت ننشستم. انقدر بهش کنایه زدم که آخر کار با کلی چشم غره اومد موهای خودمو رنگ کرد... یه رنگ خییــــــــــــــــلی توپ... عسلی تیره که به صورت سفیدم فوق العاده می اومد... بعدش موهامو بی گودی کرد و حلقه حلقه های درشت و خوشکلی از توش در آورد... آرایششم دودی نقره ای بود و رژم رنگ صورتی مات مات... تاجم ظریف و سلطنتی بود و تورم کوتاه و فرانسوی... ابرو هام شیطونی دم کوتاه که فک می کردم دنبالشو تا نزدیکای پیشونیم برده... انقدر تغییر کرده بودم که خودم خودمو نمی شناختم چه برسه به شهاب بیچاره! ناخونامو مانیکور کرده بود که بعدش شاگرد آرایشگره اومد فرنچ کرد و

حسابی خوشکلشون کرد... همه چی سر جاش بود... لباسمو نگاه کردم...
دکلته، دنباله دار و پر از نگین... از سر تا پاش نگین کاری شده بود... زیر
نور عین لوستر می شدم!!! چون لباس سفارشی بود فوق العاده کیپ تنم
بود...

سرمو بردم نزدیک آینه و با دقت بیشتری نگاه کردم... با بدجنسی لبخند
زدم... یکی از تار موهام صاف بود... ضایع نبود ولی من تا پدر این آرایشگره
رو در نیارم یگانه نیستم!
برگشتم و با ذوق خواستم برم سمت اتا فکش که یکی دستمو محکم نیشگون
گرفت...

«اووووووف...»

آرزو با حرص از بین دندونای کلید شده اش گفت: «ای کفنت کنم
یگانه... بیا بریم شوورت خوابش برد!!!»

در حالی که دست چپمو روی بازوی راستم می کشیدم گفتم: «بین بازو مو
چیکار کردی؟! الان جاش کبود می شه آبروم می ره...»

«کبود شدنو که آخر شب آفاتون بهتون می گه یعنی چی!!! من تازه مقدمشو
رفتم...»

یه جیغ بنفش کشیدم و می خواستم به طرفش یورش ببرم که با چشمهای پر
از تعجب و سرزنش خانومای دیگه روبرو شدم... یه کم خیط شدم. حالا
پیش خودشون می گن چه عروس بی جنبه ای!

خدا رو شکر آرایشگاه بزرگ بود و خیلی صدام به اتافک آرایشگره نرفت ولی باعث شد مثل بچه ی آدم حلقه دنباله ی لباسمو بندازم تو انگشتم و شنل به دست برم بیرون... صدای کل کشیدن های ضایع صدف و آرزو تو گوشم بود... چون آرایشگاه آپارتمانی بود... شهاب پشت در منتظرم بود... آرزو و صدف و ارغوان داخل موندن و من به خاطر فیلم برداری تنهایی رفتم از در بیرون...

واوووو... مای گااااا... خدایا نوکرتم... براوو... چی خلق کردی!
کت و شلوار سفیدی که به خاطر پاک شدنش از اعتیاد، خودم تو خریدمون براش انتخاب کردم با بلوز فیروزه ای و کراوات سفید... موهاشو هم شسوار کرده بود و با ژل و واکس و تافت جلوشو به اندازه چند تا تار کج ریخته بود... بقیه رو هم زده بود بالا... فشن نبود ولی مدلی که زده بود فوق العاده بهش می اومد... اون به من خیره شده بود و من به اون... اشاره ی دست فیلم بردار رو دیدم که می گفت برم جلو... لبخند زدم و به سمتش حرکت کردم... شهاب هم انگار به خودش اومد و بدون لبخند و مغرورانه قدم برداشت... دلم از دیدن حرکتاش داشت غش می رفت... یه دستش توی جیب شلوارش بود و یه دستش دسته گل رز قرمز... رسیدیم بهم... من منتظر نگاهش کردم و اون با کنجکاوی و یه لبخند محسوس بهم خیره شده بود... انگار قصد نداشت بهم دسته گل رو بده... آروم گفتم: «شهاب جون می خوای دسته گل مال خودت!!!»

آروم و بی صدا خندیدید... گفت: «بین این حرص خوردنات می افته تو فیلممون خاطره می شه...»

چشم غره ی کوچیکی بهش رفتم و با ناز از شهاب رو گرفتم و از کنارش رد شدم... بلافاصله با یه قدم خودشو از پشت سر بهم رسوند و دستشو دور کمرم حلقه کرد... اون پشت سرم ایستاده بود و من جلوش بودم... دسته گل رو جلوم گرفت و من سرمو چرخوندم سمتش ولی بدون لبخند... فیلم بردار دورمون می چرخید... شهاب با خنده چشمک زد که یعنی دسته گل رو بگیرم... دسته گل رو گرفتم و از توش یه شاخه رز کشیدم بیرون... بعدم همون طور که تو بغلش بودم برگشتم و گذاشتم تو جیب کتس!!!

صدای فیلم بردار رو شنیدم که با ذوق گفت: «عالی... عالی... عالی...»

دستمو حلقه بازوی شهاب کردم و آروم آروم از پله های ساختمون می رفتیم پایین و فیلم بردار جلومون عقب عقب می رفت و فیلم می گرفت... قبل از اینکه از ساختمون بریم بیرون شهاب شنل رو ازم گرفت و روسرم انداخت. همون طور که بندهای شنل رو می بست زیر گوشم گفت: «یگانه یه عالمه پسر دم دره... سرتو بگیر پایین زود رد شو...»

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم... این شهاب بود؟! مگه این همونی نبود که یه روز اعتیادش ناموس و غیرتش بود! چه ذوقی تو دلم کردم... کاملاً از این رو به اون رو شده بود... حالا زنش ناموس و غیرتش بود! گفتم: «این جوری که باز می بری می کویم تو درخت!»

خنده اشو به زور قورت داد و بازو مو فشار داد: «حالا تو اذیت کن... نوبت منم می رسه!»

با اخم سرمو تکون دادم و سر به زیر و حلقه به دستش رفتم بیرون... نمی تونستم همه رو نگاه کنم چون آگه یه ذره سرمو تکون می دادم با یه کف گرگی می خوابوندم رو زمین!! از این شهاب دیوونه همه چی برمی اومد. فقط صدای جیغ دخترا و هوهو کردنشون و سوت زدن پسرا رو می شنیدم... شهاب که می گفت اقوامشون کمن... پس این همه آدم کجا بودن! نا گفته نمونه دوستای دانشگاهی من و شهاب خودشون یه گله بودن. دیگه با دعوتی ها، خدا عالم بود چند نفر می شدن! از روی پل جلوی ساختمون رد شدیم. به پرادو سفید جلوم نگاه کردم... بعد از اون تصادف شهاب ماشین نوئشو فروخت و برای عروسیمون یه شاسی بلند خوشکل خرید... کلا قصد کرده بود همه چی رو، چه خونه و چه وسایلش و چه ماشینشو عوض کنه! البته موفقم شد... یه خونه ویلایی تو فرمانیه و به اضافه جهاز کامل من که با زحمت های لیلا خانم خریده شده بود و با خرید ماشین و لباس عروس و خرید کل عروسیمون همراه شد... بهترین خرید عمرم! شهاب در ماشین رو باز کرد و من با کمک اون سوار شدم... دنباله ی لباسم خودش جمع کرد و درو بهم زد... تا برسیم خونه آقای کیانی شهاب یه ریز بین ماشینا لایی رفت... هی سبقت می گرفت و هی ماشین دوستاشو می انداخت عقب... سهند از تو ماشینش رو به شهاب داد می زد که بذاره برن جلو... شهاب فقط بهشون می خندید و اجازه نمی داد... تا دم خونه شهاب جلوتر از همه

ماشین ها می رفت... جلو در خونه شهاب پارک کرد... اوووو چه خبر بود... حیاط خونه رو چراغ بارون کرده بودن و پر میز و صندلی... صبح که می رفتم آرایشگاه از این خبر انبود! وقتی با هم رفتیم داخل... چهره ی خیلی ها رو نمی شناختم اما با روی گرم ازم استقبال می کردن... بیشترشون خانواده ی دوستای من و شهاب بودن!

توی سالن خانوما بودن و توی حیاط رو واسه آقایون گذاشته بودن... یه خواننده و ارگ زن هم بالای پله های حیاط داشت ورود ما رو با داد و هوار اعلام می کرد... بالاخره از بین آقایون ردم کرد و رفتیم داخل زنونه... روی دو تا مبل جلوی سفره عقدمون نشستیم و من به قیافه خودم و شهاب توی آینه روبروم زل زدم... صدف و آرزو داشتن بلند بلند شعر می خوندن و همه دست می زدن...

"کوچه رو آب بپاشید، آب بپاشید، عروس میاریم، عروس میاریم.

عروس... خوشگل و ملوس جشن عروسی مبارکش باد

دوماد... یه شاخه شمشاد جشن عروسی مبارکش باد...

هو... هوهو... هو..."

همه تقریبا دورمون جمع شده بودن. شهاب دستشو جلو آورد و شنلمو درآورد و تورمو زد بالا... چشم تو چشم شدیم... دلم یه جوری شد... باورم نمی شد شب عروسی من و شهابه! می گن شب عروسی و موقع عقد، خدا مهر بین دختر و پسر رو صد برابر می کنه... من اون لحظه با تمام وجودم اون مهر رو حس کردم... سرمو چرخوندم و به خانومای دور و برم چشم

دو ختم... یه کم که خوندن و کل زدن همه با شروع آهنگ تتلو ریختن وسط
و قر می دادن... صدای شهاب رو شنیدم و سرمو برگردوندم به طرفش...
چون صدای ارگ زیاد بود حرفشو نفهمیدم گفتم: «جانم؟! چیزی گفتی
شهاب؟!»

«می گم به نظرت بهترین هدیه ای که امشب می تونم بهت بدم چیه؟!»
یه فکر سریع کردم و گفتم: «اوووم یه جعبه رنگ روغن مارک! همونا خودتم
داشتی خشک شده بود!»

«بابا اونا که مهم نیست... ده تا جعبه اش رو برات می خرم... یه چیز
مهم... تو زندگیت چیو بیشتر از همه مهم می دونی؟!»
«اینجا چه سوالاییه!»

«جواب بده می فهمی...»

«خب تو و مامان و بابات... من که جز شما کسی رو ندارم...»

شهاب مرموز و با لبخند نگاهم کرد.

«مطمئنی جز ما کسی رو نداری?!?!»

نا مفهوم بهش زل زدم... منظورش چی بود؟؟؟

با من گفتم: «م... منظورت چیه؟! شهاب شب عروسیمون دیگه حرصم

نده تو رو خدا... حرفتو درست بزن...»

دستشو دور شونم حلقه کرد.

«من فدای حرص خوردنت... من دیگه غلط بکنم تو رو حرص بدم... می خوام خوشحالت کنم عزیزم... نزدیک دو ماه دوندگی کردم تا تونستم امشب برات بهترین هدیه رو جور کنم!»

زل زده بودم تو چشمای مشکیش... هنوزم منتظر بودم حرفشو بزنه... دستمو گرفت و گفت: «...! به جون شهاب گریه کردی نکردیا! چیه هی یه چیز می گم زرتی می زنی زیر گریه؟»

«من که گریه نکردم!»

«اشک تو چشمت جمع شده...»

«جدی می گی؟! اه... تو هم موقعیت گیر آوردی... می زنی آرایشمو خراب می کنی! حرفتو بزن...»

در حالی که می خندید از جاش بلند شد و گفت: «حرفم باشه برای موقع عقد... اشکاتم نگه دار لازمته... من برم تو مردونه...»

«شهاب...»

«فدات...»

«شهاب نرو... بشین همین جا... نه بیا بریم با هم برقصیم!»

شهاب ریز خندید... سرشو آورد نزدیک و گفت: «ببین من الان نرم بیرون اون دوتا دوستای خلت با اردنگی پرتم می کنن بیرون...»

«برای اونا که مهم نیست... ببین چه راحت می رقصن بیا بریم...»

«بله مهم نیست... منتها خود آرزو همین دو دقیقه پیش داشت دم گوشم می گفت شادوماد محترمانه بفرما بیرون تا با لگد پرتت نکردم...»

لبامو روی هم فشار دادم... ای کفنت کنم آرزو... شهاب رفت بیرون و خانم کیانی از دور او مد طرفم... اولالا... چه ملوس شده مادر شوهرم... الهی فدای قد و بالای پسرش بشم من!! یه کت و دامن بیری پوشیده بود و سنجاق سینه ی بزرگ و پر از نگینی زده بود روی سینه اش... کفشای پاشنه بلند و موهای نسکافه ای کوتاه و شسوار شده... آرایشم ملیح کرده بود... ولی خیلی ناز شده بود... جلوی پاش بلند شدم و اون بغلم کرد... صدای نفس زدناشو می شنیدم... آروم داشت اشک می ریخت... زیر گوشش گفتم: «تو رو خدا امشب گریه نکنین... من تازه شادایم داره کامل می شه... خوب نیست اشک شما همراهش باشه!»

لیلا خانم خودشو از من جدا کرد و اشکاشو پاک کرد... گفت: «یگانه مدیونتم... تو تمام عمرم این خوشبختی که به پسرم بخشیدی رو مدیونتم... می دونم نمی تونم جبران کنم... تموم زجرا و زحمت هایی که تو کشیدی رو هیچی نمی تونه جبران کنه ولی شهاب همه تلاششو کرد تا تو امشب بعد از چند سال آرامشتو پیدا کنی... ما که از تو راضی هستیم، ایشالله خدا هم ازت راضی باشه دختر... شیرمادر حلاله...»

ازش تشکر کردم و دستشوب* و *سیدم... بعدش رفت طرف مهمونای تازه وارد شده و من با چشم و ابرو صدف رو کشوندم طرف خودم... همین جور که نفس نفس می زد گفت: «هان؟!»

«هان و مرض... مجبوری انقدر قر بدی نتونی حرف بزنی!»

«آخه خشک شده بود لا مصب...»

«برو گمشو به آرزو بگو بزنه کنار خودم می خوام پیام وسط...»
صدف یه جیغ بلند کشید و با سوت زدن دست منو گرفت و رفتم وسط...
همه ی دوستام دورم بودن... چند تا خانوم هم ایستاده بودن برام دست می
زدن. احتمال می دادم همسایه هاشون باشن. نمی شناختمشون. یادم باشه
از شهاب بخوام همه رو برام معرفی کنه... موقع رقص با چشمم دنبال نیلو
گشتم... نخیر... نبود... اصلا آگه می اومد جای تعجب داشت...
حالا که نیومده بود خیالم راحت بود... تقریباً نیم ساعت که رقصیدم میچ
پاهام خسته شد و رفتم نشستم. شهاب هم هنوز نیومده بود... کاش گوشیمو
نداده بودم دستش... وگرنه الان بهش زنگ می زدم بیاد پیشم... یه آه کشیدم
و به روبروم خیره شدم...

صدای صدف بلند شد... فکر می کنم بالا سر من و شهاب داشت قند می
سایید.

«عروس رفته گل بچینه...»

عاقده خطبه رو برای بار دوم و سوم خوندم... باورم نمی شد... خطبه رو می
خوند اما من با بهت سرمو چرخونده بودم روبه شهاب... نگام کرد و
چشمانشو آروم باز و بسته کرد... سرمو رو قرآن گرفتم و به مهریه ام فکر
کردم... شش دنگ خونه و یه سفر حج و هزار و سیصد و هفتاد و یکی سکه
خیلی بود! من قبلا از شهاب فقط یه مهریه خواسته بودم... یه برگه
کاغذ... یه تعهد... یه امضا... یه قول... اونم فقط اینکه هیچ وقت هیچ وقت

به مواد رو نیاره... هیچ وقت حتی فکرشم نکنه... شهاب بهم امضا داد... قول داد. قسم خورد و گفت اون تعهد به اضافه یه جلد قرآن کریم مهریه امه. من به همون راضی بودم... ولی حالا با شنیدن مهریه جدیدم! بعدا حسابی باهاش دعوا می کنم... دست راستم توی دست شهاب بود... نمی دونم چرا الکی یخ کرده بودم و شهاب با گرما و فشار دستاش بهم قوت قلب می داد... قرآن روی پاهام بود و داشتم سوره الرحمن رو می خوندم... تو دلم برای همه دعا کردم... هرکسی که جلو چشمم بود به خصوص تموم دوستای دم بختم و تموم جوونایی که مثل شهاب تو اعتیاد دست و پا زدن... عاقد خطبه رو بار سوم خوند وگفت: «پدر عروس بیان اجازه بدن...»

دلم ریخت... پدر عروس؟؟؟؟

مگه من بابا دارم؟! شاید منظورش آقای کیانیه... از صد تا بابا برام بیشتر زحمت کشید... سرمو بالا کردم تا آقای کیانی رو که وارد سالن می شه ببینم... شهاب نزدیک گوشم گفت: «خانومم حواست به رفتارت باشه...» با تعجب به شهاب نگاه کردم... حرفاشو نمی فهمیدم... به در ورودی نگاه کردم... آقای کیانی اومد داخل... لبخند زدم و به نفر پشت سر اون نگاه کردم... خـــــــــــــــــــــدایـــــــــــــــــــــا... یه مرد پنجاه ساله با کت و شلوار مشکی و موهای جوگندمی و صورت افتاده داشت با اشک و لبخند به طرفم می اومد... مسخ صورتش شده بودم... آشنا بود... نبود... یگانه نبود... نمی شناختمش... من این مرد رو نمی شناختم... من اونو فراموش کردم... این اسمش بابا نیست... این فقط فامیلش عین منه... نیست یگانه

نیست... اون مامانمو کشت... اون زجرش داد... منو بیرون کرد... اون منو
طرد کرد... من تازه فراموشش کرده بودم... من تازه داشتم با پدر و مادر
خودم انس می گرفتم... شهاب چیکار کردی؟! چیکار کردی تو!!!! به
شهاب نگاه کردم... دستمو فشار داد و بلند شد... دست منو هم کشید که به
زور از روی صندلی بلند بشم... با پاهای سستم ایستادم... اون مرد غریبه
داشت بهم نزدیک می شد... سرمو انداختم زیر... رسید بهم... همه ساکت
بودن... همه به من و اون چشم دوخته بودن... شهاب گفت: «یگانه جان
پدرت برای تبریک اومده... نمی خوای ازش تشکر کنی؟!»

سرمو بالا کردم و به چشمای غمگین و فرو افتادش نگاه کردم... اشکاش
ریخت رو گونه اش... گفت: «شرمنده اتم بابا... به خدا شرمنده اتم...»
قلبم درد گرفت... مگه اون شهاب نبود که پدر و مادرش طردش کردن و من
به زور آشتیشون دادم... حالا شهاب هم داشت دونه دونه کارامو جبران می
کرد... دلم برای اشکای رو صورتش کباب شد... یه مرد پیر... بعد از چند
سال... حالا فهمیده بود دخترشو ول کرده به امون خدا... دلم سوخت... هم
برای خودم و هم برای اون... هم برای تنهاییم و هم برای تنهایی اون!!!!

دیگه نتونستم التماس توی نگاهشو منتظر بذارم... به طرفش پر کشیدم و با
یه قدم تو آغوشش فرو رفتم... صدای گریه هر دو تامون بلند شده بود...
بابام دستشو رو موهام کشید و گفت: «از خدا می خوام همیشه خوش
بخت بشی... من نه بابا بودم برات، نه هیچ چیز دیگه ای... من برات پدری
نکردم... من فقط اسم پدر رو به دوش می کشم... اما تو خودت برای

خودت هم پدر بودی و هم مادر... حلالم کن یگانه... حلالم کن دخترم... محکم تر تو آغوشش گرفتم و گریه کردم... خواستم دستشو بب* و*سم اما به هیچ وجه نداشت... بخشیدمش... خیلی زود بخشیدمش... انقدر زود که خدا همه تنفرمو به عشق تبدیل کرد... عشق پدری که هیچ وقت تو قلبم نبود... تازه داشت رشد می کرد و سبز می شد... اونم توی بهترین شب زندگیم!!!

_ «با اجازه ی کیانی ها، پدر و مادر خوبم، پدر عزیز خودم... بله...»
برای بار دوم بله رو به شهاب گفتم و به عقد دائم شوهرم درآوردم... همه دست زدن و صدف و آرزو عین جوگیرا تور بالا سرمو پرت کردن هوا...
بعد از امضای سند ازدواجمون، عاقد که رفت بیرون، شنلمو در آوردم و همه یکی یکی با هدیه هاشون اومدن جلو...

اول بابام اومد جلو و یه گردنبند ظریف طلا با دستهای لرزانش انداخت گردنم. با شهاب روب* و*سی کرد و ازش به خاطر رسوندن من و بابام بهم تشکر کرد. اون موقع با یاد مامانم دلم گرفت... بعد از بابام، خانم کیانی و عباس آقا اومدن جلو... خانم کیانی یه سرویس طلا سفید فوق العاده خوشگل انداخت گردنم... آقای کیانی یه سویچ ماشین به شهاب هدیه کرد... تو دلم ذوق کردم... آقا شهاب کور خوندی ماشینه هم مال منه!

بعد از اونا هم نوبت علیرضا و ارغوان شد که یه جعبه انگشتر جلوم گرفتن... با ذوق ازشون تشکر کردم و علیرضا آروم بهم گفت: _ «چاکرتم

آبجی کوچیکه... ببین اذیتت کرد کافیه خیرم کنی... سرشو می ذارم رو سینه اش!»

هنوزم به شهاب بدبین بود... اخم کردم و گفتم: «اون این کاره نیست...»
_ «خدا از دهنش بشنوه... خوشبخت بشی عزیزم...»

با لبخند سرمو تکون دادم... هر دو تاشون به شهاب تیریک گفتن و بعدشون آرزو و صدف با جیغ و سوت و کل اومدن به خورده جلوی منو شهاب قر دادن بعد دوتایی یه سکه طلا بهمون هدیه دادن...

نوبت به سهند و شیوا رسید... مثل یه برادر دوشش داشتم... با هم هدیشونو که یه دستبند طلا برای من و یه گردنبند برای شهاب بود رو دادن و بعد هم شهاب و سهند محکم همو بغل کردن. من و شیوا هم... سهند و شهاب یه دفعه ای هر هر شون طبق همیشه رفت بالا!!! معلوم نبود چی در گوش هم گفتن که شهاب از خنده قرمز شده بود...

شیوا برام آرزوی خوش بختی کرد و سهند هم جلو اومد و گفت: «یگانه خانم تو عمرم دختری مثل شما ندیده بودم... نمی دونم شهاب خوش بختت کنه یا نه ولی مطمئنم شما خوش بختش می کنی... هیچ کدوم از زحمات رو یادم نمی ره...»

لبخند زدم و تشکر کردم... ده دقیقه ای ایستادن و بعد رفتن سر جاشون... بالاخره هدیه گرفتنا تموم شد و نشستیم... فیلم بردار داشت توضیح می داد عسل بذاریم دهن همدیگه... بعدم دوری بشو جلوی چشمش گرفت و گفت: «عروس خانوم شما شروع کنین...»

جام عسل رو برداشتم و جلوم گرفتم... انگشت کوچیکه امو داخلش کردم و
یه تاب کوچولو دادم و بردم نزدیک دهن شهاب... هنوز دهنشو باز نکرده
بود... با لبخند بدبجنسی داشتم نگاهش می کردم... اونم خر نبود داشت با
شک نگاهم می کرد... انگشتمو گرفتم نزدیک دهنش.

«دهنتو باز کن عزیزم...»

«یگانه کلک ملک تو کارت باشه تلافی می کنما!!!»

«ا شهاب باز کن دهنتو... ببین الان می ریزه... همه دارن نگامون می
کنن!»

شهاب مجبوری دهنشو باز کرد و من انگشتمو تا دهنش بردم و بالا فاصله تو
دهنش نبرده موقعی که داشت دلش آب می شد انگشتمو گذاشتم تو دهن
خودم!!! صدای جیغ دخترا به اضافه خنده ی خانوما بلند شده بود... شهاب
با خنده ی حرصی نگام می کرد... چشمک کوچیکی بهش زدم و گفتم:

«خیلی چاکریم...»

یه دستمال از تو جا دستمال کاغذی برداشتم و انگشتمو پاک کردم... خانوما
هنوز بهم دست می زدن... فیلم بردار اشاره کرد شهاب هم عسل رو بذاره
دهنم... شهاب نگاهم کرد و با لبخند جام رو برداشت... نزدیک گوشش
گفتم: «دست از پا خطا کردی نکردیا...»

«ا؟؟؟؟ نه که تو خیلی سر به زیر عسل دادی دهنم؟!»

خندیدم... حرف حق جواب نداشت ولی خیلی حال کردم... منتظر به
شهاب نگاه کردم تا ببینم چه جور عسل می ذاره دهنم؟؟ اونم خیلی

ریلکس جام رو تو دستش گرفت و با انگشت کوچیکه اش که اندازه انگشت شصت من بود سه من عسل برداشت... یا قمر بنی هاشم! اینو می خواد بذاره دهن من؟؟؟

دهنم آب افتاد... منتظر چرخیدم رو بهش... دستشو راحت نه جلو من آورد نه هیچی، یه راست برد تو دهن خودش و عسل رو خورد...

این دفعه صدای سوت و جیغ ده برابر شده بود... ای ناکس چه جلو همه خیطم کرد... دخترا داشتن بلند بلند می خوندن و تشویقش می کردن... شهاب دستشو با دستمال پاک کرد و زیر گوشم گفت: «خیلی مخلصیم...» نتونستم جلو همه قهر کنم ولی جوابشو هم ندادم... صدای ارگ بلند شد و شهاب دستمو گرفت و بردم وسط... با ناز قدم برداشتم و رفتم وسط سالن... اه اه اه... هرچی دختره لخت و ایکیبیریه دور شهاب جمع شدن! بی شعورا شب عروسی انگار یهویی دو ماد برادر همه شون می شه! آهنگ جوری بود که نمی شد برم تو بغل شهاب... یعنی باید جدا می رقصیدیم... تانگو و فاکس تروت و این چیزا رو نمی شد رفت... هر چند دوست داشتم باهاش یه رقص دو نفره تجربه کنم ولی نشد... آهنگ عروس مهتاب بود و دوتایی بین یه عالمه دختر، توی تاریکی سالن و رقص نور و دود و فلش چشم تو چشم می رقصیدیم...

"امشب تموم عاشقا با ما می خونن یک صدا

می گن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلَم و بردار و بیر... کوچه به کوچه شهر به شهر

بگو که نذر چشما ته ای عروس دلبر
یه جفت چشم سیاه و یه حلقه ی طلایی
یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدایی
آره من مست مستم با این عهدی که بستم
پیش اون آینه ی چشما ت وای نپرس از من کی هستم!
ای عروس مهتاب ای مستی می ناب
امشب با صد تا ب*و*سه، دومادو دریاب
حالا که با تو هستم دنیا رو می پرستم
نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم
تا کی؟ تا زنده هستم...
امشب شب ما، سحر نداره
مستی و راستی این هنوز رو دست نداره
با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره
ماه شب چارده امشب پیش تو کم میاره
این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما
همگی بگید ماشالله مبارکه ایشالله!
ای عروس مهتاب ای مستی می ناب
امشب با صد تا ب*و*سه، دومادو دریاب
حالا که با تو هستم دنیا رو می پرستم
نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم

تا کی؟ تا زنده هستم..."

به رقصیدن شهاب خیره شده بودم... یگانه فدات بشه... چقدر تو خوشگل
و مردونه می رقصی... آخه چقدر تو ماه بودی و من نمی دونستم...
رقصیدنش هم دلبری می کنه... دلم غش می رفت از رقص مردونه اش...

کلا این آقا پسر ما رو دیوونه ی خودش کرده بود و خبر نداشت!

صدای بوق ماشین ها کر کننده بود... می خوندن و بوق می زدن... بعضیا
از شیشه ها اومده بودن بیرون و داشتن داد و هوار می کردن... شهاب
گفت: «یگانه باورم نمی شه... عروسیمون تموم شد... یگانه از حالا تا ابد
تو مالِ خودم شدی...»

با تخرسی گفتم: «ببین با این حرفا منو نمی تونی خر کنی... حواست باشه
که اون ماشینه که بابات داد مالِ منه!»

خندید و گفت: «جونمم مالِ تو... همه ی قلبم مالِ تو... بیا بردار و ببر!
ببین کی می گه نکن... تو که ما رو عاشق کردی... تو که خونه خرابم کردی،
ماشینم بهت می دم... الهی قربون اون حرف زدنت برم من... الهی فدای
اون چشمات!»

«بعدمش یه چیز دیگه... مگه قرار نبود که مهریه ام همونی باشه که خودم

می خوام؟ به چه اجازه ای رفتی عوضش کردی؟»

«ای بابا... خانوم شما گیر دادی امشبو کوفتم کنی دیگه؟»

ابرویی بالا دادم و با لبخند بدجنسی گفتم: «دقیقا!»

با نوک انگشتش زد به پیشونیم و گفت: «ای ناقلا!»

دستم گرفت و گفت: «سفت بچسب به صندلی که می خوام عروس خانومم رو بردارم و برم!»

— «شهاب گ*ن*ه دارن... این همه راه رو اومدن بیچاره ها!»

— «خودمونو عشقه... می خواستن نیان...»

با سرعت از بین ماشین ها سبقت گرفت و پیچید توی یه فرعی... به خونمون رسیدیم... ماشین رو توی باغ پارک کرد و پیاده شد... صبر کردم که بیاد درو باز کنه... انتظارم زیاد طول نکشید... اومد درو باز کرد و کمرشو خم کرد و گفت: «افتخار می دین بانو؟»

دستمو به سمتش گرفتم و لحنم رو مثل ملکه ها کردم و گفتم: «البته!»

لبخندی زد و دستمو گرفت... اومدم از ماشین پیاده بشم که یه دفعه ای خم شد و دستشو گرفت زیر پاهام و توی یه حرکت کشیدم توی بغلش... جیغ زدم که خندید و گفت: «من از این کارا بلد نیستم... ولمون کن بابا...»

— «شهاب منو بذار پایین... میفتما!»

با بدجنسی گفت: «تا حالا چهل بار بغلت کردم... کی افتادی که این بار بیفتی آخه؟»

دیدم حرفش راسته برای همین چیزی نگفتم و توی بغلش موندم... همون طوری به اتاقم بردم و روی کاناپه ی صورتی چرک نشوندم... بابی حالی گفتم: «وای کی حال داره گیره سیاه در بیاره!»

شهاب بلند شد و رفت پشت سرم و گفت: «خودم نوکر تو و گیره سیاه ها هستم... دونه دونه اش رو در میارم!»

_ «شهاب آگه یه ذره درد گرفت می کشمت...»

_ «باشه بابا توام!!»

ناگهان چیزی به ذهنم رسید و گفتم: «شهاب؟»

_ «جونم؟»

دلم لبریز از عشق شد و گفتم: «از کجا بابامو پیدا کردی؟»

_ «بابات که هیچی... حاضر بودم تمام دنیا هم برای کادوی عقدمون

بدم...»

_ «خب بگو دیگه؟»

_ «یگانه بی خیال دیگه... بین حواسمو پرت کنی این گیره سیاه ها می رن

تو مغز تا!»

جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: «بی شعور!!!!»

بعد از این که عمل مزخرف در آوردن گیره سیاه ها تموم شد یه دست لباس

برداشتم و رفتم توی حمام تا عوض کنم که شهاب گفت: «آی خانوم کجا

کجا؟»

شرمگین بهش نگاه کردم... حالا دیگه وقت خجالت بود...

_ «برم لباسمو عوض کنم...»

بهم نزدیک شد و گفت: «مگه من مُردم؟»

اخمی کردم که بحث و عوض کنم و گفتم: «شهاب اذیت نکن خسته ام!»

خواستم برم که از پشت بغلم کرد و گفت: «یگانه غر غر نکن دیگه...»

بعد آروم گوشه ی گردنم رو ب*و*سید... همون طوری که توی بغلش بودم برگشتم به سمتش که لباسو روی لبام گذاشت... دستامو پشت سرش بردم و گردنشو گرفتم... اونم با ذوقی وصف نشدنی می ب*و*سیدم... همین طور همو می ب*و*سیدیم و عقب عقب می رفتیم که روی تخت افتادیم... شهاب با خنده از روم بلند شد و گفت: «بذار لباستو عوض کنم دیگه...» در جوابش لبخندی زدم... خودم هم خندم گرفته بود... نه به اون غر زدنم نه به این کارام... هر چند دیگه شوهرم بود و اجازه نداشتم هی به خودم بگم خجالت بکش، حیا کن!!!!

_ «شهاب گوشو بردار...»

_ «دستم گیره یگانه... خودت بردار...»

رفتم از توی کیفم گوشیمو در آوردم و به صفحه نگاه کردم... شماره ناشناس بود.

_ «بفرمایید؟»

_ «سلام... ببخشید خانم عظیمی هستید شما؟»

_ «بله... خودم هستم. شما؟»

_ «من از نمایشگاه نقاشی تماس می گیرم... نقاشیتون به عنوان یکی از برترین نقاشی ها انتخاب شده... فردا عصر مراسم اهدای جوایزه... ممنون می شم تشریف بیارید...»

با خوشحالی گفتم: «واقعا؟ چشم... ممنون از اطلاعاتون... خیلی

ممنونم...»

«مبارکتون باشه... خدا نگه دار تا فردا!»

با ذوق گوشیهو قطع کردم و دویدم توی آشپرخونه... شهاب داشت میوه ها رو

می شست... از پشت پرید روی کولش و گفتم: «هوراااااااااا...»

هوراااااااااا...»

به سمتم برگشت و با بهت گفت: «یا امام زمون زخم از دست رفت... چت

شد بچه؟»

در حالی که می خندیدم نشستم روی این و گفتم: «شهاب سوپرایز دارم

برایااااااااا!!»

«چی شده؟»

از این که این قدر بی ذوق بود عصبانی شدم... از روی این پریدم پایین و

گفتم: «منو باش دارم برای کی ذوق می کنم؟؟؟ هیچی نشده...»

اومد جلوم ایستاد و گفت: «بگو دیگه جون شهاب... ببخشید همسر...»

بگو دیگه...»

از این همسر گفتناش اینقدر ذوق می کردم که نگو و نپرس... توی این یه

ماهی که از ازدواجمون گذشته بود هر وقت باهاش قهر می کردم می گفت

همسر... همسر... اونقدر می گفت تا آشتی کنم...»

«برو کنار... خواستم بهت بگم اما می ذارم فردا بفهمی اونم یه دفعه ای!!!»

بعد ابرویی بالا دادم و به سمت اتاقمون پرواز کردم... اصلا هم به غر غر
های شهاب توجهی نکردم!!

توی سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم تا بیان و اسما رو اعلام کنن... دل تو
دلم نبود که بینم چندم شدم... شهاب هم فهمیده بود که نقاشیم مقام آورده
اما نمی دونست این نقاشی همون تصویر صورت خودشه... از تصور
صورت متعجبش قند توی دلم آب می شد...

_ «بسم الله الرحمن الرحيم... با سلام خدمت تمام خانوما و آقایون
محترمی که تشریف آوردن...»

به ردیف خودمون نگاه کردم... لیلا جون و عباس آقا و بابای خودم و
شهاب... همه نشسته بودیم و به دهن یارو زل زده بودیم... سعی کردم
حواسم رو جمع کنم به حرفاش ولی نمی شد... تا این که زمان اعلام نتایج
شد.

_ «خب می رسیم به اعلام نتایج... نفر سوم... آقای عماد سرلکی...
تشریف بیارید...»

خب خدا رو شکر سوم نشدم... کاش اول شده باشم. وای خدای من...
اصلا به اون جا توجه نداشتم... قلبم اومده بود توی دهنم... تا زمانی که
نوبت گفتن نفر دوم شد.

_ «نفر دوم...»

مکشی کرد... آب دهنم رو قورت دادم... ادامه داد: «خانم یگانه عظیمی...
تشریف بیارید!»

تمام ذوقم کور شد... فکر می کردم نفر اول بشم... شهاب توی گوشم
گفت: «قربون خانوم هنرمندم... برو نفسم!»

از پله ها رفتم بالا و کنار خانومی که اون بالا ایستاده بود ایستادم... جعبه
ای بهم دادن که تشکر کردم و اون آقاهه توی میکروفون گفت: «اینم از کار
فوق العاده ی خانم عظیمی...»

بعد یه نفر بوم نقاشیم رو روی سه پایه آورد... برگشتم و به شهاب زل زدم...
با دیدن تصویر خودش با دهن باز به نقاشی و بعد به من خیره شد... اولین
کسی که دست زد بابام بود و بعد همه شروع کردن به دست زدن...

«و حالا... نفر اول که کارشون نظیر نداشت... به جرات می تونم بگم
بهترین تصویر چهره بود... آقای...»

مکث کرد که صدای جمعیت بلند شد... خیلی دوست داشتم بدونم کی
نفر اول شد...

«نفر اول... آقای شهاب کیانی...»

صدای دست و سوت توی هم قاطی شده بود... مغزم ارور داد... درست
شنیدم... شهاب با اقتدار از پله ها اومد بالا... جعبه رو از دست اون خانوم
گرفت و کنارم ایستاد... دهنم کف کرده بود... مگه شهاب هم توی
نمایشگاه شرکت کرده بود؟؟؟

وقتی بوم شهاب رو آوردن یه پارچه روش بود... کنجکاوی داشت خفه ام می کرد... وقتی تابلو رو دیدم دیگه تعجب و خوشحالییم به بالاترین درجه رسیده بود...

عکس من... خـــــــدا

تصویر صورت من بود... اینقدر اجزای صورتم رو قشنگ کشیده بود که حس کردم زیباترین دختر دنیام... همه با تعجب بهم نگاه کردن که آفاهه توی میکروفون ادامه داد: «ایشون تصویر خانومشون رو کشیدن... اون هم کسی نیست جز خانوم عظیمی...»

همه دست می زدن... به تصویر خیره شده بودم... صورت من... چند تار مو توی چشمم بود... انگار که باد زده باشه زیرشون... چشمم کمی خمار می زد... خدای من... شهاب معرکه بود... اگه می شد همون جا می پریدم و به گردنش آویزون می شدم... نفهمیدم باقی برنامه چطور گذشت... همش توی فکر این بودم که من هر چند قدم برم شهاب جلوتر از منه و داره تک تک کارایی که کردم رو جبران می کنه... کارایی که توی ذهن هیچ کس نمی گنجید... پیدا کردن بابام... شرکت توی نمایشگاه و کشیدن تصویرم... از اون جا که اومدیم بیرون خانوم کیانی بغلم کرد و گفت: «باید براتون یه گوسفندی چیزی بکشم... خیلی افتادین روی زبون...»

لبخندی زدم و بابا و عباس آقا هم اومدن جلو و بهم تبریک گفتن... به شهاب هم همین طور... شهاب رو به بابا اینا گفت: «شما برید خونه ما هم پشت سرتون میایم...»

همه موافقت کردن و ما به سمت ماشین خودمون رفتیم... با تته پته

گفتم: «شهاب فکرشتم نمی کردم...»

شهاب دستشمو گرفت و گفت: «حواست باشه که همه جا حواسم بهت

هست... نمی تونی منو غافلگیر کنی یگانه ی من... من می دونم تو کی آب

می خوری... چه برسه این که بخوام بدونم توی نمایشگاه نقاشی شرکت

کنی... تو عشق منی...»

لبخندی زدم که ادامه داد: «خوشت اومد عشق من؟»

با خنده سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اشک خوشحالیمو کنار

زدم... اخمی کرد و گفت: «یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه گریه کن تا

بزنم... لا اله الا الله...»

خندیدم و گفتم: «کور خوندی...»

ماشینو روشن کرد و راه افتاد که همون موقع گوشیم زنگ خورد... شماره ی

علی بود... با عصبانیت برداشتم و گفتم: «خیلی بی شعوری... چرا

نیومدی؟»

با خنده ی مستانه ای گفت: «یگانه بابا شدم... یگانه عمه شدی... بیا

بیمارستان... بدو یگانه...»

با خنده گفتم: «راست می گی؟»

با ذوق گفت: «آره بیا یگانه... تازه آوردنش... اونقدر ظریفه که نمی تونم

بغلش کنم...»

«اومدم اومدم... کدوم بیمارستان؟»

وقتی اسم بیمارستان رو گفت قطع کردم و به شهاب گفتم: «برو

بیمارستان...»

— «چی شد؟»

— «عمه شدم... هورا عمه شدم...»

با خوشحالی گفت: «بچه ی علیرضا و ارغوان؟»

— «آره...»

راهو کج کرد و به بیمارستان رفت...

چشم هایم را می بندم...

رو به هر بدی... رو به هر سختی... رو به هر تلخی روزگار... به این ها فکر

نمی کنم... به با او بودن ها فکر می کنم... فقط همین...

گوش هایم رو خوب خوب باز می کنم...

و می شنوم...

صدای دوستت دارم هایش را...

و لب هایم را باز می کنم...

تا دوباره و دوباره...

همراهیش کنم...

با لبخند...

پرستار من...

دنیا و گیسو

هفدهم مرداد ماه سال یک هزار و سیصد و نود و یک شمسی

به پایان آمد این دفتر... حکایت همچنان باقیست...